

نام کتاب : دل‌سپردگان

نویسنده : هانیه حدادی اصل

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

دل‌سپردگان – هانیه حدادی اصل

قسمت اول:

ظهر بود. خسته به خانه رسیده بودم که ماشین خاله را دیدم. وقتی ماشین خود را پارک کردم و پیاده شدم و زنگ را فشردم، خود خاله آیفون را برداشت و در را باز کرد. داخل شدم خاله و مامان رو دیدم در آشپزخانه مشغول صحبت بودند. بعد از سلام و احوالپرسی، داشتم از پله ها بالا می رفتم که مامان گفت:

نازنین، ماشین رو تو نیاوردی؟

نه می خوام برم .

ناهار بخور و برو

نه باید برم. کتاب فروشی می بنده؛ باید کتاب بخرم.

وقتی لباسهایم را عوض کردم و به پایین برگشتم، صحبت‌های مامان به گوشم خورد که می گفت:

من و باباش حرفی نداریم؛ خودش طفره میره ودلیل و منطق میاره. می‌گه درسم مهمتره. دوست دارم درسم تموم بشه و برم سرکار؛ وبعد ازدواج کنم که حداقل نتیجه این همه درس خوندم رو ببینم.

کنار در آشپزخانه ایستادم و گفتم:

باز شما دوتا خواهر مشغول نقشه کشیدن شدین و قصد جون من رو کردین؟

وبعد خندیدم و گفتم:

حرفهاتون بوی طوطئه می ده.

خاله از روی صندلی پاشد و به طرفم اومد و گفت:

خاله جون توطئه چیه؟ نقشه کدومه؟ مگه بده من ومادرت برای آینده ات نگران باشیم ویا ازدواج کردن تو ایرادی داره؟

خاله جان اگر حمل برگستاخی من نشه؛ بله داره. یعنی الان داره. ازتون خواهش می کنم که دیگه حرف ازدواج

روتوی این خونه نزنین و بذارین به درسم برسم. شما هم اگه دوست دارین من ازدواج کنم برام مشغله فکری درست نکنین تا زودتر به آرزوتون برسین.

با اینکه نمی دونم چه برنامه ای برای آینده ات داری ولی باشه قبول. بالاخره ماسعادت تورو می خوایم. حالا که سعادت خودت روتوی درس خوندن می بینی واون رو مقدم بر هر کار دیگه ای می دونی حرفی نیست. هرچی باشه صلاح مملکت خویش را خسروان دانند.

خندیدم و گفتم:

- قربون شما خاله خوبم برم.

بعد نگاهی به ساعتم انداختم و متوجه شدم وقت زیادی ندارم. روبه آنها کردم و گفتم:

- دیرم شد. کتاب فروشی ها الان می بندن.

خداحافظی کردم و رفتم و در جواب مادری که پرسید کی برمی گردی، گفتم:

- سعی می کنم زودبیاوم. برای فردا خیلی کاردارم.

سوار ماشین که شدم مدام توی فکر بودم که چرا جواب منفی می دهم؟ آیا دلیل منطقی است یانه؟

هر کس دیگری بود ممکن بود قبول کند پس چرا من با اینکه شرایط مناسب بود راضی به این کار نمی شدم.

با خودم گفتم: «باید خیلی درباره اش فکر کنی؛ شوخی بردار نیست. سعی کن انتخاب، انتخاب خودت باشه نه تحمیل»

شب وقتی برای شام از اتاقم پایین آمدم پدر وامین نبودند.

افشین هم داشت روزنامه می خواند. سلام کردم و به آشپزخانه رفتم واز مادر پرسیدم:

- چرا هنوز پدر نیومده؟

- پدرت امشب به یک مهمانی مردونه دعوت شده.

- امین هم رفته؟

- نه، امین جای دیگه ای مهمون بود. خونه یکی از دوستاش جشن فارغ التحصیلی بوده. امشب ما سه نفر تنهایییم. حالا

تا افشین صداس در نیومده برو میزروبچین تا من غذا رو بیارم.

وقتی که میز روچیدم افشین بلند شد و به طرفم آمد و گفت:

– چه عجب ماشمارودیدیم. از وقتی که ازدانشگاه برگشتی خودت روتواتاق حبس کردی. مطمئنم الان هم که شام

خوردی برمی گردی توی سلولت.

مادر که داشت غذا می آورد گفت:

– نازنین سالهای آخر درسش. خوب باید به فکر درسش باشه دیگه.

–والله ما هم سال آخر بودیم، ولی هم به فکر درس بودیم هم فکر خانواده.

پشت میزنشستم و گفتم:

– من هم به فکر خانواده هستم اصلاً تو کی خونه هستی که ببینی من چه موقع توی اتاق هستم کی میام پایین؟

– حیف که غذا سرد میشه وگرنه جوابتو می دادم.

– جوابی نداری که بدی. غذا رو بهانه نکن چون میشه دوباره گرمش کرد.

– بله غذارومیشه گرم کرد این زبون تو رونمیشه هیچ کاریش کرد.

مادر گفت:

– بسه دیگه. جروبحت روکنار بذارین دیگه، غذا واقعاً یخ کرد.

بعدازشستن ظرف ها به مامان که مشغول بافتن ژاکت بود گفتم:

– اگه کاری با من ندارین برم بالا.

افشین پوزخندی زد و به مادر گفت:

– بفرمایین. اون وقت شما بگین دروغ میگم. بفرمایین بالا خانم. کاری نیست.

مادر گفت: نه مادر چون کاری ندارم برو بالا به کارهای خودت برس.

شب وقتی به بستر رفتم مدام در فکر بودم در فکر ازدواج و اینکه چرا خواستگارهایم رابا اینکه هیچ عیبی نمی توانستم

روی آنها بگذارم ردمی کردم. در فکراهمیت دادن به خانواده و بیشتر درکنار آنها بودن و در فکر درسهایم و امتحانات

پایان ترم که نزدیک بودند وهزاران فکر دیگر بودم وبا همین افکار گوناگون بود که به خواب رفتم.

صبح وقتی به دانشگاه رسیدم مهتاب رادیدم که روی نیمکت نشسته بود و کتاب می خواند. آنقدر غرق در مطالعه بود که متوجه نشد که من در کنارش نشسته ام. وقتی به او سلام کردم نگاهش را از کتاب برداشت لبخندی زد و جواب سلامم راداد و پرسید:

- کی اومدی؟

تازه اومده ام ولی تو غرق در کتاب و کتاب خوانی بودی و متوجه من نشدی.

- معذرت می خوام اصلاً متوجه نشدم. راستی کتاب رو خریدی؟

آره ولی خیلی گشتم دیگه خودم هم داشتم شبیه کتاب می شدم پیدا نمی شد که آخر مجبور شدم یک نسخه بگیرم. می بخشی نتونستم برای توهم بگیرم.

مهتاب خندید و گفت:

- اشکالی نداره. من هم می رم انتشارات ببینم می تونم بگیرم یانه. البته من زبون تورو ندارم. فکر کنم بار اول که گفتن

نداریم معذرت خواهی کنم و بیرون بیام.

خندیدم و گفتم:

- خودم باهات میام.

- تا دیر نشده بلند شو بریم سر کلاس. (فقط کاربران عضو می توانند لینک ها را ببینند.) چندتا اشکال توی حل مسأله ها برام پیش اومده می خوام کمک کنی.

بلند شدیم و به طرف کلاس به راه افتادیم.

ساعت اول گذشت. وقت استراحت بود که مهتاب پیشنهاد کرد به رستوران برویم و چای بخوریم. وقتی پشت میز نشستیم مهتاب گفت:

- چایی های دانشگاه رو باینکه همیشه باچای خونه مقایسه کرد ولی دوست دارم.

- تنها چایی نیست که اینطوره.

مشغول گفتگو درباره ساعت گذشته و مسأله ها بودیم که خانمی به ما نزدیک شد و روبه من کرد و پرسید:

- می بخشین شما خانم مبینی هستید؟

- بله خودم هستم.

- می بخشین می تو نم چند لحظه ای وقتتون روبگیرم و تنها باهاتون صحبت کنم؟

- تنها؟ ولی من که تنها نیستم. شما خودتون که مشاهده می کنین.

بله میدونم اما باید با شما تنها صحبت کنم .

- یعنی این قدر کار شما خصوصیه؟

- تقریباً

نگاهی به مهتاب انداختم واوبا لبخندی گفت:

- بیرون محوطه منتظرت هستم.

از او تشکر کردم و گفتم:

- منتظر باش، زود میام.

کتاب دل‌سپردگان

قسمت دوم:

او از رستوران بیرون رفت و آن خانم نشست و گفت:

- باز هم عذر می خوام، ولی صلاح دیدم توی اولین جلسه با شما تنها حرف بزنم.

- مسأله ای نیست. دوست من فهمیده تر از این حرفه‌است.

حالا از شما خواهش می کنم برین سر اصل مطلب، چون من تا یک ربع دیگه کلاس دارم.

- بله حق باشماست. راستش من استاد درس جامعه شناسی در رشته علوم اجتماعی هستم و خواهر یکی از

همکلاسیهای شما.

به ادامه مطلب رجوع شود

ما رو از نظر های قشنگتون محروم نکنید.

وقتی فهمیدم او یکی از اساتید است خودرا جابه جا کردم وپوزش خواستم.آن خانم گفت:

- عذر خواهی برای چی؟ خیالتون راحت باشه که در این لحظه نه من استاد هستم نه شما دانشجوی من ، بلکه درحال حاضر خواستگار شما هستم.

انگار پارچ آب یخی را روی سرم خالی کرده باشند، گفتم:

- می بخشین ، می شه یک بار دیگه تکرار کنین؟

او با لبخند گفت:

- من صناعی هستم و برادرمن یکی از همکلاسیهای شماست. اون منو فرستاده تا از شما خواستگاری کنم. اولش به دو دلیل قبول نمی کردم. اولاً چون دوست نداشتم در محیط دانشگاه این کار صورت بگیره، ثانیاً چون ندیده بودمتون و نمی تونستم نظری بدم، ولی به اصرار برادرم تصمیم گرفتم این موضوع رو فقط باشما مطرح کنم. برای همین بود که خواستم تنها باشیم. راستش فکر نمی کردم سلیقه ی برادرم به این خوبی باشه، اما اون قدر از شما تعریف کرد که من خودم مشتاق شدم شما روببینم، ولی وقتی شما رو دیدم از فکر خودم پشیمون شدم. امروز کلاس نداشتم و فقط به خاطر شما اومدم.

خانم صناعی خندیدو اضافه کرد:

- البته ببخشین که من این قدر رک هستم.

مثل آدمهای بهت زده پرسیدم:

- برادر شما از چه چیزی تعریف کرد؟

- از درستون و وقارتون ، شخصیتتون و خیلی چیزهای دیگه.

- ولی من تا اونجایی به یاد دارم با برادر شما حتی حرف هم نزده ام که ایشون این همه چیز رو تشخیص داده ان.

- ازبرخوردهای عادی ومعمولی هم میشه خیلی چیزها رو فهمید.

بعد از کمی سکوت ادامه داد:

- نمی خوام خیلی وقتتونو بگیرم. می دونم باید فکر و با خانواده تون مشورت کنین. هر کاری رو که صلاح میدونین انجام بدین. این ملاقات مقدمه کار بود.

- ولی من از همین لحظه یا به قول شما ملاقات اول بهتون می‌گم که جوابم منفی است و قصد ازدواج ندارم.

خانم صناعی با چهره‌ای درهم گفت:

- چرا؟ ایرادی در برادر من می‌بینی، یا اینکه به قول خودتون چون با اون هم صحبت نشیدین خصوصیات مثبت و منفی اونو تشخیص ندادین؟

-هیچکدوم. من فقط قصد ازدواج ندارم.

-قصد ازدواج با هیچکس رو ندارین یا فقط با برادر من؟

- نه. نه؛ یک وقت سوء تفاهم پیش نیاد. من نه تنها با برادر شما بلکه با هیچ مردی دیگه ای خیال ازدواج ندارم. یعنی فعلاً ندارم.

- جوابتونو نمی‌تونم به برادرم بدم، فکرهاتونو بکنین، بعد جواب بدین.

- با اینکه جواب آخر رو همین اول به شما دادم ولی چشم فکرها مو می‌کنم.

- ممنون، خوب دیگه وقتتونو نمی‌گیرم. بیش از این دوستتونو منتظر نذارین. بهتره بریم بیرون.

وقتی که بیرون رفتیم خانم صناعی ضمن گفتن «خوب فکرهاتونو بکنین» برایم آرزوی موفقیت کرد و با خداحافظی

از من دور شد. خودم را سریع به مهتاب رساندم، او گفت:

- چه عجب! اگه دیگه کاری نداری بریم سر کلاس.

و به طرف کلاس به راه افتادیم. مهتاب در راه پرسید:

-این خانم کی بود؟

- بعد از کلاس، همه چیز رو برات تعریف می‌کنم. فقط بگم استاد جامعه شناسی بود.

وارد کلاس که شدیم متوجه نگاههای پرسشگر آقای صناعی شدم، ولی سریع نگاه از او برگرفتم و سر جایم نشستیم.

با ورود استاد به کلاس همه چیز را فراموش کردم.

با مهتاب از دانشگاه بیرون آمدیم و به طرف ماشین حرکت کردیم. مهتاب پرسید:

- خوب بگو دیگه. امروز توی رستوران چه اتفاقی افتاد؟

- سوار شو تا برات بگم.

وقتی سوار شدیم گفت:

- خوب بگو دیگه، کلافه ام کردی.

- چقدر کم طاقتی دختر، می گم برات.

و خیلی بی تفاوت وبا خونسردی موضوع را برایش شرح دادم:

- هبچی بابا، موضوع از این قرار بود که خانم صناعی من رو برای برادرش آقای صناعی خواستگاری کرد. همین.

مهتاب با تعجب پرسید:

- خواهر بهرام صناعی؟

- بله خواهر همکلاسیمون.

- تو چی گفتی؟

- جواب رد دادم چون ازش خوشم نمیاد.

- چرا؟ اون که جوون خوبییه. برای چی رد کردی؟

- تو از کجا می دونی؟ مگه تو اونو کاملاً می شناسی؟

- نه، ولی از ظاهر آدمها می شه بعضی از چیزها رو تشخیص داد.

- بین مهتاب. من نه تنها از بهرام صناعی بلکه در حال حاضر از هیچ کس دیگه ای هم خوشم نمیاد و قصد ازدواج با

هیچ جوانی رو ندارم. تا درس تموم نشه حاضر نیستم حتی اسمش رو به زبون بیارم؛ چه برسه به

اینکه بهش فکر کنم.

- تو گفتی نه اونم قبول کرد، ولی من فکر می کنم باز هم بیاد.

- صد دفعه دیگه هم بیاد می گم نه. هر چند که از من خواسته با خانواده ام مشورت کنم و بعد جواب بدم.

مهتاب خندید و گفت:

-من دیدم امروز نگاهها و رفتارهای آقای صناعی مثل گذشته نیست، پس نگو کاسه ای زیر نیم کاسه است، ولی از من می شنوی به جوابی که می خوای بدی فکر کن . تو الان موقعیتت بد نیست و برای ازدواج موردی که بشه اسمش رو گذاشت مشکل، نداری. مسأله درس هم خیلی مهم نیست. خیلی از دخترها بعد از ازدواج هم به درسشون ادامه داده ان وتوی زندگی مشترک هم موفق بوده اند.
قسمت سوم:

لبخندی زدم و گفتم :

-ولی همه ی آدمای مثل هم نیستن. من نمی تونم مثل اونا باشم .من در حال حاضر فقط به یک چیز فکر می کنم و اونم درسه وبس.

-هر جور خودت می دونی. هر کس خودش مسؤول سرنوشتشه.

دیگر هیچ نگفت و بحث عوض شد.مهتاب را به خانه رساندم. موقع پیاده شدن گفت:

راستی ساعت اول کلاس نداریم. استاد عظیمی هفته پیش که مریض بودی ونیومدی گفت این هفته کلاس نیست وبه جاش هفته آینده دو ساعت بیشتر می مونیم. یک وقت گیج بازی در نیاری وبلند شی بری دانشگاه .

خندیدم و گفتم:

-نه بابا!! این قدرها هم گیج نیستم خیالت راحت باشه.

-خیلی خوب، پس فردا می بینمت.خداحافظ.

-خداحافظ.

به طرف خانه به راه افتادم، تصمیم گرفتم موضوع را در خانه مطرح نکنم و همان جا فراموشش کنم. به خانه که رسیدم هیچ کس نبود. به اتاقم رفتم. یادداشت مادر را دیدم که نوشته بود به خانه مادر بزرگ رفته است و عصر برمی گردد. لباسهایم را عوض کردم وبه آشپزخانه رفتم. مادر غذا را درست کرده بود. آن را خوردم و باز به اتاقم برگشتم وروی تخت خزیدم. بقدری خسته بودم که خوابم برد. وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود. پایین که رفتم دیدم مادر آمده است ودارد شام درست می کند. سلام کردم و گفتم:

- چرا منو بیدار نکردین؟

- آخه تو ظهرها نمی خوابی ، لابد خیلی خسته بودی که خوابیدی. به خاطر همین بیدارت نکردم. حالا بشین برات چایی بریزم.

صندلی را جلو کشیدم و نشستم. مادر هم چایی را مقابلم گذاشت و خودش هم نشست. پرسیدم:

-مادر جون چطور بود؟

- خوب بود سلام رسوند.

شما که قصد نداشتین جایی برین، چطور شد که رفتین؟

-صبح خاله مهناز زنگ زد وگفت می خواد بره، به من هم گفت برم. با اینکه تازه اونجا بودم دیدم حوصله ام خیلی سر رفته ، به خاطر همین رفتم. خیلی بهت سلام رسوند.

- سلامت باشن.

بلند شدم تا بیرون بروم. مادر گفت:

-کجا می ری؟

-می رم کتابهامو بیارم پایین همین جا پیش شما بشینم و درس بخونم .

-به طرف اتاق رفتم و برای اینکه به افشین نشان بدهم خیلی هم بی فکر نیستم، کتاب ها را آوردم و تصمیم گرفتم آن شب درسم را پایین وپیش آنها بخوانم. پشت میز نشستم. مادر گفت:

-چه خبر؟ امروز دانشگاه چه خبر بود؟

یک لحظه فکرم به طرف جریانات صبح منحرف شد، ولی چون قصد داشتم موضوع رامطرح نکنم، خونسردی خودم

را حفظ کردم و گفتم:

-هیچی،خبر خاصی ندارم. مثل همیشه. درس وکلاس وباقی چیزها.

با صدای زنگ در ازجا بلند شدم و پس از مدت کوتاهی بازگشتم. مادر پرسید:

- کی بود؟

-امینه.

دو مرتبه نشستم و مشغول خواندن شدم که امین وارد شد و بعد از سلام و عصر بخیر به اتاقش رفت تا لباسهایش را عوض کند. بعد به آشپزخانه برگشت و او هم پشت میز نشست و یک فنجان چای خواست. وقتی مادر برایش چای می ریخت، امین پرسید:

- پدر کی میاد خونه؟

مادر فنجان چای را مقابلش گذاشت و گفت:

- تو امشب زود اومدی. شبها معمولاً هر سه تاتون دیر میان خونه. نازنین هم که وقتی میاد توی اتاقشه و خودش رو حبس می کنه. وقت غذا هم باید به زور آوردش پایین. امشب چی شده که اومده پایین، نمی دونم. من هم که از صبح تا وقتی که شما میان باید درو دیوارها رو نگاه کنم. نازنین هم که انگار نه انگار که من توی خونه هستم. یک دقیقه از این کتابهایش دل نمی کنه. تا دو کلام می خوام باهاش حرف بزنم، فرار می کنه.

من که تا آن لحظه ساکت بودم، گفتم:

- مامان، چی دارین می گین؟ من که هر وقت بیکارم پیش شما هستم و با هم حرف می زنیم.

بعد رو به امیر کردم و گفتم:

-خب، چی کار کنم؟ درسها سنگین شده. امتحانات هم داره نزدیک می شه. اگه فقط یک جلسه غیبت یا یک لحظه غفلت کنم یک سال عقب می افتم.

امین لبخندی زد و گفت:

- حق باتوا، ولی مامان هم راست میگه. بالاخره تو زودتر از همه ما میای خونه. باید کمی بیشتر توجه کنی.

-بله تو راست می گی، اما منظور مامان رو درک نکردی. هر وقت که می خوایم با هم صحبت کنیم حرفهای مامان فقط روی ازدواج من دور می زنه.

-خوب حق ندارم عروسی تو رو بینم؟ عروسی تنها دخترم رو؟

خواستم چیزی بگویم که امین خطاب به مادر گفت:

-مادر جان هیچ وقت برای ازدواج دیر نیست. بذارین نازنین درسش تموم بشه. از کجا معلوم همسر آینده اش اجازه ادامه تحصیل بهش بده؟

با ورود پدر و افشین که با هم رسیده بودند، صحبتهای ما هم نیمه تمام ماند، اما من به خاطر اینکه مادر رابیشتر از این ناراحت نکنم، سراغ کتابهایم نرفتم.

صبح وقتی وارد کلاس شدم مهتاب هنوز نیامده بود. نشستم و مشغول ورق زدن جزوه هایم شدم.

دانشجوها پشت سر هم وارد کلاس می شدند و من با بعضی از آنها که صمیمی تر بودم سلام و احوالپرسی کوتاهی می کردم و بعد دوباره مشغول خواندن می شدم. چند صفحه ای را مرور کردم و دفترم را بستم. نگاهی به ساعت انداختم. مهتاب دیر کرده بود. همانطور که چشم به در دوخته بودم و منتظر او بودم متوجه ورود آقای صنایع شدم. کاملاً خود را بی تفاوت نشان دادم و وانمود کردم که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

تا آخر ساعت تا جایی که توانستم خونسرد رفتار کردم، اما آقای صنایع مثل من نبود. آن ساعت گذشت و خبری از مهتاب نشد. دلم به شور افتاده بود که نکند خدای ناکرده اتفاقی برایش افتاده باشد. ساعت استراحت درمحوطه دانشگاه نشسته بودم که دیدم دارد از دور می آید. کنارم نشست و گفت:

-سلام می بخشی . امروز خیلی دیر اومدم .

- دختر ، معلوم هست کجایی؟ چرا ساعت اول نیومدی؟
قسمت چهارم :

-اگه بهم نخندی باید بگم خواب موندم. دیشب تا دیر وقت نشسته بودم و داشتم درس می خوندم. به خاطر همین صبح خواب موندم .

- خوش به حالت . من دیشب اصلاً نتونستم چیزی بخونم.

-مهمون داشتن یا مهمونی بودین؟

- هیچ کدوم. مامان گله و شکایت درس خوندن من رو به امین کرد و باز همون موضوع همیشگی رو مطرح کرد. منم تصمیم گرفتم برای اینکه به قضیه بیشتر دامن نزنم تا آخر شب سراغ درسهای نرم و بیشتر پیش اونا باشم.

-با یک شب مشکل حل نمیشه. مامانت راست میگه. تو باید بیشتر به خانواده ات توجه کنی.

- توجه می کنم ، ولی چکار کنم؟ دلم نمیاد حتی یک دقیقه هم کتاب و جزوه هامو کنار بگذارم . دلم می خواد زودتر درسمو تموم کنم و بتونم برم سر کار.

-درست می گی، ولی اگر بیشتر از قبل به خانواده ات توجه نشون بدی که ضرری نداره .

وبعد از کمی مکث دوباره پرسید:

- جریان دیروز رو تو خونه مطرح کردی؟

- نه، چون قصدش رو ندارم نمی خوام به کسی چیزی بگم. اگه موضوع عنوان بشه، مامان دوباره شروع می کنه. منم اصلاً حوصله ندارم و اگه بگم نه از دستم نا راحت می شه و من اینو نمی خوام، ولی خیال دارم موضوع رو به امین بگم که اگه خانم صناعی برای جواب اومد بهش دروغ نگفته باشم که خانواده و خودم مخالف هستیم.

- هر جور خودت دوست داری.

و بعد موضوع را عوض کرد. دو روز گذشت و خبری از خانم صناعی نشد و من از این موضوع بسیار شاد بودم و همه چیز را از یاد بردم. در رفتارهای آقای صناعی هم خبری از گرفتن جواب احساس نکردم.

روز سوم وقتی که وارد دانشکده شدم دیدم خانمی از دور به طرفم می آید. متوجه شدم که خانم صناعی است. کاملاً جدی و بی تفاوت حرکت کردم. خانم صناعی لبخند زد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

- امیدوارم مزاحمتون نشده باشم.

من هم با لبخندی نه چندان خوشایند گفتم:

- خواهش می کنم. اختیار دارین، بفرمایین.

خانم صناعی با همان حالت گفت:

- مثل اینکه یادتون رفته. شما قرا ربود جوابی رو به من بدین و چند روز فرصت فکر کردن خواستین. توی این چند روز من و برادرم نخواستیم مزاحم بشیم، یا کاری کنیم که یک وقت...

صحبتش را قطع کردم و گفتم:

- بله متوجه هستم و از شما سپاسگزارم، اما حقیقت اینه که خانواده ام زیاد مایل نیستن که من در حال حاضر ازدواج کنم. البته همون طور که قبلاً هم گفتم خودم هم همین نظر دارم.

خانم صناعی در حالی که خنده از روی لبانش محو می شد گفت:

- یعنی جواب شما منفیه؟

- بله. این جواب رو قبلاً هم بهتون داده بودم.

- یعنی هیچ راهی نیست؟

- ببخشین، ولی متأسفانه باید بگویم خیر. البته امیدوارم آقای صناعی بتونن همسر آینده شونو اون طور که می خوان انتخاب کنن و کنار هم خوشبخت بشن. آرزوی من اینه که در زندگی همیشه موفق باشن.

بعد خداحافظی کردم و به طرف کلاس به راه افتادم.

شب وقتی همه خوابیده بودند، چراغ اتاق امین هنوز روشن بود. تصمیم داشتم موضوع را به او بگویم. با او رابطه صمیمانه داشتم و از کودکی محرم اسرار همدیگر بودیم و تمام درد دل‌هایمان را به هم می‌گفتم. با اینکه فقط 28 سال سن داشت او را مرد کاملی می‌دانستم. او مهندس راه و ساختمان بود و در شرکت پدر کار می‌کرد. امین هم عقیده داشت که برای ازدواج هیچ وقت دیر نیست. من نظرها و سلیقه‌هایم را به افکار او بسیار نزدیک می‌دیدم.

کنار در اتاق رسیدم، اجازه خواستم و وارد شدم و امین را که روی تخت نشسته بود مشغول مطالعه دیدم.

- اجازه هست کمی وقت رو بگیرم؟

- خواهش می‌کنم بیا تو. چرا هنوز نخوابیدی؟

- همین الان درسم تموم شد. گفتم کمی باهات صحبت کنم.

- خوب کردی. منم بی‌خوابی زده به سرم. اصلاً خوابم نمی‌بره.

- چی می‌خونی؟

- یک کتاب. از یکی از همکارانم گرفته‌ام. اگر وقت کردی می‌دم بخونی.

- وقت؟ تنها چیزی که ندارم. باور کن خیلی دلم می‌خواد بیشتر با شما‌ها باشم، ولی هر کاری می‌کنم نمی‌تونم.

- می‌دونم. منم این دوران رو گذروندم، اما سعی کردم هم به درسم برسم، هم به خانواده‌ام.

- حق با تو‌اه. سعی می‌کنم از این بیشتر به خانواده برسم.

- خوب چه خبر از دانشکده؟ راستی استاد صامتی رو می‌بینی؟ اگه دیدیش سلام منوو بهش برسون.

- آره می‌بینمش. اونم بهت سلام می‌رسونه.

- دیگه چه خبر؟

بعد از کمی مکث گفتم:

- می‌خواستم درباره موضوعی باهات صحبت کنم.

- بگو. من سراپا گوشم.

ماجرای او بدون هیچ کم و کاست برایش تعریف کردم. وقتی صحبت تمام شد، هیچ عکس العملی از او ندیدم. از خونسردی او تعجب کرده بودم. لبخندی زد و گفت:

- امان از دست شما دخترها. شما زنها موجوداتی هستین که هیچ وقت نمی شه شناختتون. نمی دونم چی بگم، ولی اگه تو موضوع رو با پدر و مادر در میون می گذاشتی بهتر بود، هر چند قصد شو نداشتی، ولی بهتر بود می گفتی. شاید اونا هم حرف و نظری داشتن، که حتماً هم داشتن.

- دلم می خواست، ولی مطرح کردن این موضوع آتش زیر خاکستر مادر رو دوباره روشن می کرد.

- ولی اگر یک زمانی به گوش پدر و مادر برسه خیلی ناراحت می شن.

- امیدوارم که دیگه سرو و کله خانم صنایی پیدانشه.

- اگه یک زمانی دوباره اومد حتماً با پدر و مادر مشورت کن.

- چشم، ولی ازت خواهش می کنم با هیچ کس درباره این موضوع صحبت نکنی.

- مطمئن باش این موضوع پیش خودم می مونه.

بعد از جا بلند شدم و نزدیک در اتاق ایستادم و گفتم:

- بالاخره از قدیم رسم بوده تا بزرگتر نره کوچکت حق رفتن نداره.

امین که متوجه طعنه من شده بود گفت:

- حالا زمانه عوض شده، خیلی چیزها هم در قدیم رسم بود که حالا حتی اسمی از اونا برده نمی شه چه برسه به اینکه به پای عمل برسه. تو هم اگه می خواهی به رسم قدیم رفتار کنی، حالا حالا باید بشینی، چون بزرگترها خیال رفتن ندارن.

خندیدم و گفتم:

- خواهیم دید امین خان! خواهیم دید.

شب به خیر گفتم و به اتاق خودم رفتم.

صبح وقتی وارد دانشکده شدم، مهتاب را که مشغول صحبت با خانمی بود دیدم. جلوتر رفتم، ولی باز آن خانم را نشناختم.

- نازنین سلام؛ صبح بخیر.

- سلام مهتاب جان، صبح بخیر.

او که متوجه نگاههای ما دو نفر شده بود گفت:

- سیما دختر خالمه که تازه از فرانسه برگشته و فوق لیسانس رو در رشته معماری گرفته. امروز هم اومده تا از نزدیک دانشکده و استادای ما و روش تدریس در این رشته رو ببینه.

رو به سیما کردم و با لبخندی گفتم:

قسمت پنجم:

امیدوارم از اینجا، از این درسها و کلاسها خوشتون بیاد و بهتون خوش بگذره.

او که دختری خونگرم و زیبا بود گفت:

حتماً همین طوره. دلم نمی خواد مزاحم شما بشم. بفرمایین سر کلاستون و هر ساعتی که کارتون تموم شد قرار بذارین بریم. من هم سعی می کنم تا پایان کلاسهای شما کار خودم رو به اتمام برسونم.

خوشبختانه ما امروز دو ساعت کلاس بیشتر نداریم. ساعت یازده مقابل در اصلی می بینمتون.

وبعد خداحافظی کردیم و به طرف کلاس به راه افتادیم. در راه به مهتاب گفتم:

تا به حال بهم نگفته بودی که دختر خاله ای به اسم سیما داری؟

مهتاب خندید و گفت:

چون پیش نیومده بود. سیما تازه برگشته و هنوز فامیلا دارن به دیدنش میان. قصد داشتم توی یک مهمونی تو رو با اون آشنا کنم تا اینکه مامان گفت قصد داره به خاطر ورود سیما مهمونی بزرگی بده. آخه می دونی اون نامزد مسعود و زن برادر منه.

جدی می گی؟ پس چرا تا به حال نگفته بودی؟

خواستم یکمرتبه وقتی برگشت بهت بگم. تصمیم داشتم مهمونی بگیرم. وقتی از تصمیم مامان با خبر شدم، تصمیم خودم رو عوض کردم تا اینکه سیما دیشب تماس گرفت و گفت که می خواد بیاد دانشگاه. منم قبول کردم. صبح با هم اومدیم. همین طوری شد که نقشه هام خراب شد.

عیبی نداره. بالاخره من که باید می دیدمش. توی همین برخورد اول هم فهمیدم که باید دختر خوبی باشه. این طور نیست؟

چرا همین طوره. با اینکه مدتی خارج از کشور بوده، اما تغییری در رفتارش ایجاد نشده. باید بیشتر باهاش آشنا بشی.

حتماً، اون دختر با شخصیتیه. من که خیلی ازش خوشم اومد.

راستی اگه دعوتت کنم میای؟

البته، با کمال میل.

ولی تنها راحت نمی دم.

با تعجب پرسیدم:

پس با کی پیام؟

با خانواده.

حتماً.

وقتی وارد کلاس شدیم با دیدن قیافه درهم آقای صنای صحبت‌های چند لحظه قبل را فراموش کردم. از آن لحظه به بعد آقای صنای مثل قبل نبود و کمترین اعتنایی به من و مهتاب نمی کرد. از این موضوع ناراحت نبودم، بلکه راضی هم بودم و از ته دل برایش آرزوی خوشبختی می کردم.

آن روز وقتی از دانشگاه بیرون آمدیم به دلیل اینکه خیلی از سیما خوشم آمده بود و او را دختری متین و با وقار یافتم و از هم صحبتی اش لذت می بردم، از آنها خواستم که تا خانه برسانمشان. آنها هم قبول کردند و بعد از اینکه گردشی در شهر کردیم و به خانه رسیدیم، مهتاب از من دعوت کرد که داخل بروم. به دلیل خستگی نرفتم. همان طور که مشغول خداحافظی بودیم بدون اینکه متوجه شویم در خانه باز شد و با صدای شخصی که سلام می کرد همه نظرها به طرف او جلب شد. بعد از سلام و احوالپرسی آنها متوجه شدم که او برادر سیماست.

مهتاب متوجه من شد و گفت:

خدای من! ما اون قدر گرم احوال پرسى بودیم که یادم رفت شما رو به هم معرفی کنیم. نازنین جان ایشون سعید پسر خاله من و برادر سیما هستند. سعید آقا این خانم هم دوست صمیمی من نازنین خانم.

بعد از معرفی مهتاب جلو آمد و گفت:

سلام خانوم. از آشنایی با شما بسیار خوشوقتم.

من هم همینطور.

بعد از چند دقیقه گفتگوی کوتاه، از آن جمع خداحافظی کردم و به سمت خانه به راه افتادم.

شب با شنیدن اسمم از اتاق بیرون آمدم و پایین رفتم. پدر آمده و طبق معمول مشغول خواندن روزنامه بود. افشین هم مشغول صحبت با امین بود. بعد از سلام روی کاناپه نشستم و یک صفحه از روزنامه ای را که روی میز بود برداشتم و مشغول خواندن شدم. مادر با یک سینی چای وارد جمع شد و گفت:

نازنین خانم دستت درد نکنه. حالا دیگه از ما پنهون می کنی؟

قلبم فرو ریخت. رو به امین کردم. فکر کردم موضوعی را که با او در میان گذاشته بودم به پدر و مادر گفته است. وقتی متوجه چهره متعجب او شدم رو به مادر کردم و گفتم:

منظور شما چیه؟ من چه مسأله ای رو از شما پنهون کردم که خودمم نمی دونم؟

برای چی به ما نگفتی پنج شبه هفته آینده مهمونی دعوت شدیم؟

ناگهان متوجه شدم و با دست به پیشانیم کوبیدم و گفتم:

وای خدای من! منو ببخشین. فراموش کردم بگم. واقعاً معذرت می خوام.

پدر گفت:

حالا مهمونی کی است؟

دختر خاله مهتاب که خانم برادرش هم می شه با برادرش از فرانسه برگشته ان ، به همین خاطر هفته آینده یک مهمونی ترتیب دادن. از ما هم دعوت کرده ان که در جشنشون شرکت کنیم.

افشین گفت:

اونجا چه کار می کردن که حالا برگشتن؟

تحصیل می کردن. درسشون تموم شده برگشته ان.

رو به مادر کردم و گفتم:

شما از کجا متوجه شدید؟

بعد از ظهر مهتاب تلفن کرد و رسماً دعوت‌مون کرد و گفت: «چون می‌دونم نازنین فراموش می‌کنه موضوع رو بگه، خودم تماس گرفتم.» طفلک راست می‌گفت. اون تو رو بهتر از ما می‌شناسه.

بازم عذر می‌خوام. منو ببخشین.

امین جای را از روی میز برداشت و گفت:

ایرادی نداره. اصل اطلاع پیدا کردن بود که مطلع شدیم.

پدر هم حرف او را تصدیق کرد.

آن شب وقتی به بستر رفتم تا وقتی خوابم برد مدام خودم را سرزنش می‌کردم که چرا این قدر فراموشکار و نسبت به خانواده بی‌مسئولیت شده‌ام. اصلاً متوجه قولی که به امین داده بودم، نبودم.

از آن روز به بعد رفتارم کمی عوض شد و از دانشکده که به خانه بر می‌گشتم بیشتر وقتم را صرف خانواده ام می‌کردم و طبقه پایین در کنار آن‌ها می‌نشستم. شب به بهانه استراحت به همه شب بخیر می‌گفتم و به اتاقم می‌رفتم و تازه مشغول درس خواندن می‌شدم. شب به نیمه می‌رسید و من هنوز مشغول مطالعه درس‌هایم بودم. با اینکه استراحتم کم شده بود و حجم درسها روز به روز زیادتر می‌شد، ولی از اینکه بیشتر از قبل در کنار خانواده ام بودم و رضایت را در چهره آنها می‌دیدم خوشحال بودم.

قسمت ششم:

یک هفته گذشت و روز مهمانی فرا رسید. باید خود را آماده می‌کردیم. مادر طبق برنامه ای که داشت و هر هفته آن را اجرا می‌کرد به خانه ی مادربزرگ رفته بود. بقیه هم سر کار بودند. من هم روزهای پنجشنبه کلاس نداشتم. در خانه نشسته بودم و مشغول خواندن کتاب حسابداری میانه بودم و با مسائلش دسته و پنجه نرم می‌کردم که ناگهان صدای زنگ تلفن مرا به خود آورد. گوشی رو برداشتم. از آن طرف گوشی صدای مهتاب رو شنیدم. کمی به دلشوره افتادم و با ناراحتی پرسیدم:

مهتاب، تو هستی؟ چی شده؟ مشکلی پیش آمده، تو که الان باید سرگرم انجام تدارک مهمانی شب باشی.

مهتاب خندید و گفت:

دختر چه خبرته؟ از وقتی که گفتم سلام بگریز شروع کردی. اجازه بده منم حرف بزنم.

معذرت می‌خوام؟ آخه یک مرتبه دلم به شور افتاد. تو الان باید مشغول کار باشی.

خدا رحم کرد که اتفاق خاصی نیفتاد و گرنه چه کار می کردی؟

خوب بگو ببینم. دختر چی شده که تلفن کردی؟

راستش ور بخوای نازنین جان ، خودم دلم نمی خواست تلفن کنم خجالت می کشیدم، ولی مامان و بابا اصرار کردن. به خاطر همین مجبور شدم تلفن بزنم.

دست درد نکنه، حالا دیگه خجالت می کشی به من تلفن بزنی؟ حالا چی شده این قدر خجالتی شدی؟

دیشب مسعود دوربین فیلمبرداری رو آورد تا امتحانش کنه که برای امروز آماده بشه، اما متوجه شد یکی از قسمت‌هاش خرابه باید بده درستش کنن. به هیچ جا هم دسترسی نداشتیم که ببریم تا برای امشب آماده بشه. به خاطر همین بابا گفت به تو تلفن کنم و ازتون بخوام اگه زحمتی نیست دوربینتون رو یک شب به ما امانت بدین. اگه این کارو بکنین ممنون می شیم.

خندید و گفتم:

دختر، تو بخاطر همین موضوع کوچک این قد دست و پاتو گم کردی؟ باشه چشم. شما جون بخواه خانم حتماً برات میارم. اگه چیز دیگه ای هم می خوای بگو.

نه نازنین جون چیزی دیگه ای نمی خوام. ممنون می شم اگه همون یکی رو بیارین.

حتما بروی چشم.

دیگه مزاحمت نمی شم. ممنونم ازت.

خواهش می کنم.

نازنین جان کاری نداری؟

نه عزیزم سلام برسون.

چشم راستی شب زود بیاین.

چشم، خداحافظ.

خداحافظ.

بعد از قطع تلفن برگشتم سر کتابی که داشتم می خواندم. نیم ساعتی از مطالعه ام گذشته بود که زنگ در به صدا درآمد. در را که باز کردم مامان و بابا با هم وارد شدند. برای رفع خستگی برای آنها چای آوردم و کنارشان نشستم.

مامان بسته ای مقابلم گذاشت و گفت:

نازنین جان، این بسته برای توست. سلیقه پدرته.

بسته را برداشتم و وقتی آن را باز کردم یک کت و دامن شیری رنگ در آن دیدم. رو به مادر کردم و گفتم:

مامان این چیه؟

امروز پدرت اومد دنبالم که پیام خونه. در راه پشت ویتترین یک مغازه، این لباس رو دیدیم و پدرت پیشنهاد کرد که برات بخریم.

خیلی ممنون.

این رو برای امشب خریدیم. بلند شو برو بپوش بینم بهت میاد یا نه.

ولی بابا من برای امشب این همه لباس داشتم. چرا خودتو نو به زحمت انداختین؟

بلند شو بابا جون. این قدر هم تعارف نکن. برو بپوش بینم چه جوریه.

چشم!

لباس را پوشیدم و به طبقه پایین برگشتم. مامان گفت :

خیلی بهت میاد. خیلی قشنگ شدی.

خانم، دخترم قشنگ هست. بهتره بگی قشنگ تر شدی.

چشم محسن خان، چشم.

خندیدم و گفتم:

بسه دیگه چقدر تعریف می کنین. اینجورها هم نیستم که شما می گین.

و بعد رو به پدر کردم و گفتم:

ممنون پدرجون. مامان جون دست شما هم درد نکنه. حالا اگه اجازه بدین برم لباسمو عوض کنم.

برو عزیزم.

با آنکه قصد داشتم لباس دیگری بپوشم، اما به خاطر اینکه پدرمادرم را دلگیر نکنم، تصمیم گرفتم همان را بپوشم. به طبقه پایین که برگشتم، امین وافشین هم آمده بودند. بعد از سلام و خسته نباشین کنارشان نشستم و به پدر گفتم:

راستی پدر، مهتاب زنگ زد و گفت دوربین فیلمبرداریشون نقص پیدا کرده و حالا درست نمی شه. چون به جایی دسترسی ندارن دوربین تهیه کنن، از من خواست اگه اشکالی نداشته باشه شب از دوربین ما استفاده کنن.

چه اشکالی داره دخترم؟ آماده اش کن شب ببریم.

چشم پدر

بلند شدم و میز نهار را به کمک مامان چیدم و بعد از صرف نهار به اتاقم رفتم تا خودم را برای شب آماده کنم. پس از کمی استراحت، دوشی گرفتم، لباس پوشیدم و موهایم را ساده دورم ریختم و بسرعت به طبقه پایین رفتم. همه آماده بودند. سوار ماشین پدر شدیم و حرکت کردیم.

وقتی به مهمانی رسیدیم داخل منزل رفتیم، مهتاب به استقبالمان آمد. با چهره خندان به ما رسید و بعد از خوشامدبه طرف سالن راهنماییمان کرد. وقتی وارد سالن شدیم خانم و آقای کوبی به طرفمان آمدند و ضمن سلام و احوالپرسی برایمان شبی خوش آرزو کردند. دوربین را به مهتاب سپردم و رفتم کنار مادر نشستم.

دقایقی گذشته بود و من و مادر داشتیم حرف می زدیم که مهتاب و سیما هم آمدند. به احترام آنها برخاستیم. مهتاب، سیما رابه مادر معرفی کرد. مادر ضمن احوالپرسی برایش آرزوی خوشبختی کرد. چند دقیقه کنار ما ماندند و بعد رفتند.

بعد از رفتن آنها مادر رو به من کرد و گفت:

سیما دختر متینیه. خیلی هم خوش برخورد و خوش صحبتته. امید وارم که خوشبخت بشه. چند سالشه؟

نمی دونم، فکر میکنم همسن و سال ماها باشه.

اون توی این سن و سال داره ازدواج می کنه، اما تو فکر می کنی توی این سن، ازدواج کردن اشتباه بزرگیه.

مامان، شما رو به خدا یک امشب رو راجع به این موضوع صحبت نکنین. سیما رو که می بینین داره ازدواج می کنه چند مزیت به من داره. اول اینکه درسش تموم شده، دوم اینکه قصد ازدواج داشته و مانعی بر سر راه خودش نمیده.

برای اینکه بحث را عوض کرده باشم گفتم:

مامان بین بابا و امین و افشین چطور با برادر سیما گرم گرفته ان؟

کو بینم. اون آقایی که پیش اوننا نشسته برادر سیماست؟

بله مامان. همونی که با سیما خارج کشور درس خونده. اسمش سعیده.

چطور اینها با هم آشنا شده ان؟

لابد مسعود اونا رو با هم آشنا کرده.

ولی نازنین، جوون خوبی، مگه نه؟

چرا همینطوره. من اون روزی که سیما و مهتاب رو از دانشکده به خونه رسوندم دیدمش. مهتاب ما رو به هم معرفی کردو توی برخورد اول متوجه شدم که آدم خوبی.

و با گفتن « اومیدوارم در زندگی همیشه موفق باشه » به بحث خاتمه دادم.

آن شب بعد از اعلام نامزدی سیما و مسعود توسط پدر مهتاب، مهمانان به صرف شام دعوت شدند و وقتی با مادر کنار میز شام ایستاده و مشغول کشیدن غذا بودیم، مهتاب به ما نزدیک شد و به مادر گفت:

خانم مبینی چند لحظه دختر خانمتون رو به ما امانت می دین؟

مادر لبخنی زدو گفت:

خواهش میکنم مهتاب جون. بفرمایین راحت باشین.

خیلی ممنون قول میدم زود برگردونمش. خیالتون راحت باشه.

قسمت هفتم:

طوری صحبت می کنین انگار می خواین برین قندهار. در هر صورت هر جا می رین مواظب خودتون باشین.

چشم. شما بفرمایین از خودتون پذیرایی کنین. ما زود برمی گردیم.

وقتی با مهتاب از مادر جدا شدیم رو به مهتاب کردم و گفتم:

این چه جور اجازه گرفتنه؟ مگه من بچه ام که این طوری از مامان اجازه مو می گیری؟

اره بچه ای، چون اگه نبودى از وقتى اومدى همين جورى پيش مامانت نمى نشستى.

خوب مامان تنها بود. كسى رو به اون صورت نمى شناسه. درست نبود تنهاش بذارم. تازه الان هم تنها موند.

نگران نباش خاله ام رفته پيشش.

كدوم خاله ات؟

خاله شيرين، مامان سيما.

وبعد به طعنه اضافه كرد و گفت:

يك كار خصوصى با ايشون داشتن.

چه كارى؟

گفتم خصوصيه. موضوعى كه من وتو الان نبايد ارزش مطلع بشيم.

پس تو از كجا مى دونى كه خصوصيه؟

خود خاله گفت. خوب ديگه بيا بريم مى خوام تو رو به دخترهاى فاميل معرفى كنم.

وقتى به گوشه اى از سالن وجايى كه سيما و چند دختر ديگر حضورداشتند رسيديم، مهتاب شروع كرد به معرفى آنها.

نازنين جان، اين غزاله دختر دايى من، اينم سروناز دختر عمه مه و اينم بيتا دختر عموى منه.

بعد از آشنايى و اظهار خوشوقتى با هر يك از آنها، چون آنها را هم مثل مهتاب و سيما بى ريا ديدم تصميم گرفتم پيششان بنشينم و دقايقى را با آنها سپرى كنم. بعد از مدتى كه در كنارشان نشستم و با آنها صحبت كردم، غزاله گفت:

نازنين، ما تعريف تو رو از مهتاب زياد شنيده بوديم.

خيلى ممنون غزاله جون. من هم وصف شما رو زياد شنيده ام واز آشنايى با شما خيلى خوشحالم.

بيتا كه تازه متوجه مطلب شده بود گفت:

مهتاب چرا براى نازنين غذا نياوردى؟ ما هم اين قدر اونو به حرف گرفتيم كه هيچ كدوم متوجه نشديم.

چشم، همین الان می رم هم برای نازنین غذا میارم ، هم برای خودم .

وقتی که مهتاب خواست بلند شود، سرو کله ی سعید پیدا شد. بعد از کمی صحبت او هم با تعجب به مهتاب گفت:

مهتاب خانم! آدم این جور از دوست چندین و چند ساله اش پذیرایی می کنه؟

همین الان داشتم بلند می شدم برم غذا بیارم که شما اومدین. حالا هم اگه خیلی نگران هستین می تونین خودتون دو تا بشقاب غذا بیارین. پیشاپیش از لطف شما متشکرم .

و بعد رو به بقیه کرد و مشغول صحبت شد. من متوجه سعید بودم تا ببینم چه عکس العملی نشان می دهد و دیدم که با تعجب رو به مهتاب کرد و گفت:

چشم خانم همین الساعه میارم.

از دیدن این صحنه خنده ام گرفت ، اما خودم را نگه داشتم و به صحبت‌های بقیه گوش دادم.

چند دقیقه بعد سعید با دو بشقاب غذا به جمع ما وارد شد، آنها را مقابل من و مهتاب گذاشت و رو به من کرد و گفت:

می بخشین نازنین خانم، من چون نمی دونستم شما چی دوست دارین، براتون از همه غذاها یه خرده کشیدم. حالا اگه دوست ندارین برم عوض کنم.

نه ممنون ، همین خوبه.

نوش جان. اگه امری نیست با اجازه تون.

خواهش می کنم بفرمایین.

وقتی او رفت مهتاب در حالی که می خندید در گوش من به طوری که کسی متوجه نشود گفت:

یک لحظه فکر کردم اینجا رستوران‌ه وسعید گارسون. چقدر نقش اونا رو خوب بازی می کنه.

خندیدم و گفتم:

چقدر هوای پسر خاله تو داری.

با سؤال سروناز که پرسید، «نازنین خانم شما سال چندم هستین؟» به خود آمدم و جواب سؤالش را دادم. بعد از کمی

گفتگو مجدداً سعید، که البته این دفعه تنها نبود به سمت ما آمد و پرسید:

خانمها چیزی میل ندارین براتون بیارم؟

این بار سیما به او گفت:

چرا سعید جون، اگه برات زحمتی نیست کمی ژله برامون بیار.

او با گفتن «چشم» از ما دور شد و چند لحظه بعد با ظرف ژله برگشت، آن را روی میز گذاشت، در گوش سیما چیزی گفت و رفت. بعد از رفتنش غزاله گفت:

چی شده امشب اینقدر سعید هوای ما رو داره؟ چپ می ره، راست میاد، سفارش غذا می گیره.

بینا گفت:

آره هیچ وقت این جور نبود.

سروناز گفت:

شاید امشب دلیل خاصی داره.

سیما با لبخند معنا داری گفت:

بله حتماً داره.

آن شب موقع خداحافظی، مهتاب گفت:

راستی نازنین ما فردا می خوایم بریم خارج از شهر. تو هم با ما میای؟

نه مهتاب جون. شاید فردا مهمون داشته باشیم. شما برین، خوش بگذره.

هر جور خودت می دونی. چون به اخلاقت وارد هستم زیاد اصرار نمی کنم، ولی امشب فکراتو بکن.

حالا بینم چی میشه. خوب مهتاب جون خیلی زحمت دادیم، می بخشین.

خواهش می کنم خانم، چه زحمتی؟

ما دیگه رفع زحمت می کنیم.

امیدوارم بهتون خوش گذشته باشه.

حتما همین طوره که می گی. شب بسیار خوبی بود. شب بخیر و خداحافظ.

به سلامت ، خداحافظ.

بقدری خسته بودم که تا سر بر بالش گذاشتم، دیگر چیزی نفهمیدم. صبح وقتی از خواب بیدار شدم و به طبقه پایین رفتم، مردها طبق معمول هر جمعه به کوه رفته بودند. به آشپزخانه رفتم و با مادر مشغول خوردن صبحانه شدیم. مشغول به هم زدن چای بودم که متوجه شدم مامان طور دیگری نگاهم می کند. پرسیدم:

چیہ مامان؟ چیزی شده؟

هیچی، چیزی نشده.

اما نگاهتون یک جور دیگه است، مثل همیشه نیست.

مگه چه جوری نگاه می کنم؟ صبحانه تو بخور چائیت سرد شد.

چشم.

بعد از مدتی سکوت گفتم:

راستی مامان، به سوآلی ازتون داشتم.

پپرس.

دیشب که با مهتاب از شما جدا شدیم گفت خانم خرسندی با شما کار خصوصی داره. می تونم پپرسم چی می گفت؟

همین طور که خودت می گی خصوصیه. موضوعی نبود که الان موقع مطرح کردنش باشه. هر وقت موقعش شد می کم.

هر طور میل شماست.

وقتی خواستم آشپز خانه را ترک کنم گفتم:

راستی مامان، عمه شکوه برای ناهار میاد؟

آره مادر جون.

تنها میاد؟

گفت تنها میاد. آقای پیمانی که رفته سفر، بیژن هم خونه یکی از دوستاش دعوت داره.

خداراشکر. خوب مامان اگه با من کاری ندارین می رم سر درسم.

برو عزیزم.

در اتاق مشغول خواندن کتاب مدیریت مالی بودم که مادر صدایم زد و من به کنار پله ها آمدم. مادر گفت:

نازنین جان. مهتاب دم در منتظرته، بیا پایین.

الان میام.

وقتی کنار در رفتم مهتاب را نزدیک ماشین دیدم که داشت با افراد داخل ماشین حرف می زد. با سلام متوجه حضورم شد و دوربین به دست به طرفم آمد و گفت:

سلام نازنین جون، اینم امانتی تون. دستت درد نکنه. مامان و بابا خیلی تشکر کردن.

خواهش می کنم. قابلی نداشت.

ممنون.

دوربین را از او گرفتم و کنار گذاشتم. مهتاب پرسید:

نازنین، تصمیمت عوض نشد؟ هنوزم نمی خوای بیای؟ من می خواستم تلفن کنم. اینا نداشتن، گفتن می ریم به زور می بریمش. بیا بریم، خوش می گذره.

نه مهتاب جون. دیشب که گفتم عمه ام قراره بیاد. خوب نیست من نباشم. شما برین. خوش بگذره.

در این هنگام بقیه پیاده شدند و بعد از سلام و احوالپرسی، سیما گفت:

نازنین بیا بریم. تو رو خدا این قدر تعارف نکن.

متشکرم سیما جون. گفتم که مهمون داریم، و گرنه خیلی دلم می خواست بیام.

مسعود گفت:

خوب مهمونتون غریبه نیست، تازه ما می خواستیم بگیریم امین و افشین هم بیان، ولی مثل اینکه نیستن.

نه صبح با بابا رفتن کوه.

حیف شد، اگر بودن همگی با هم می رفتیم.

خیلی ممنون . شما بفرمایین.

نازنین جان، مطمئنی که نمی خواهی بیای؟

نه مهتاب جون، شما بفرمایین دیر می شه.

سعید که تا آن موقع ساکت بود گفت:

اگه می اومدین خیلی خوشحال می شدیم ،ولی چون مهمون دارین بیشتر از این اصرار نمی کنیم.

ممنون سعید خان. باور کنین اگه مهمون نداشتیم حتماً می اومدم.

خوب با اجازه تون نازنین خانم اگه امری ندارین ما مرخص می شیم.

عرضی نیست مسعود خان . مواظب خودتون باشین. امیدوارم بهتون خوش بگذره.
قسمت هشتم:

وبعد همگی سوار ماشین شدند و حرکت کردند. من هم دوربین را برداشتم

و همین که خواستم داخل شوم، ماشین پدر از راه رسید. به طرف در

بزرگ حیاط رفتم و آن را باز کردم. وقتی پیاده شدند گفتم:

همین الان مهتاب اینا اینجا بودن. اومده بودن دوربین رو بدن. شما اونا را

ندیدین؟

ما از بالای کوچه اومدیم.

داشتن می رفتن بیرون شهر، خیلی اصرار داشتن که ما هم باهاشون بریم.

خوب می رفتی.

پدر جون ، شما که هنوز نیومده بودین. در ثانی مثل اینکه فراموش کردین

امروز ناهار مهمون داریم.

خوب عمه برای من ومادرت میاد.اون که همسن شما ها نیست، هم

صحبتتون هم نیست.

ولی من دلم نیومد تنهاشون بذارم برم.

پدر خندید و گفت:

چطور امروز این قدر دل رحم و دلسوز شدی؟

پدر اصلاً از این حرفتون خوشم نیومد. تو رو خدا اذیتم نکنین.

خیلی خوب عصبانی نشو. بیا بریم تو.

داخل خانه شدیم. من مجدداً به طرف اتاقم حرکت کردم و مشغول مطالعه

بقیه کتاب شدم. ساعت حدوداً دوازده ظهر بود که عمه آمد. وقتی وارد شد

یک لحظه ماتم برد، تنها نبود، بلکه با بیژن آمده بود. پدر، آنها را به سالن

برد و پسرها هم به دنبالش راه افتادن. من و مادر بعد از خوشامد گویی به

آشپزخانه رفتیم.

رو به مادر کردم و گفتم:

مگه شما نگفتین که عمه تنها میاد؟

بله گفتم.

پس چرا تنها نیست؟ عزیزدردونه شم دنبالش اومده.

من نمی دونم. خودش گفته بود تنها میاد. حالا چرا بیژن هم اومده، نمی دونم.

مار از پونه بدش میاد دم لونه اش سبز می شه.

تو چه کار داری به اون، بیژن رو بسپار دست برادرهات.

به دلم افتاده امروز یک خبرهایی هست، دلم شور میزنه.

نگران نباش، فقط تو رو خدا نازنین اگه عمه ات حرفی زد بی تفاوت باش.

مامان، شما که می دونین حرفهای عمه بعضی وقتها دیوانه ام می کنه. نمی تونم ساکت باشم.

اگه دیدی داره یه حرفهایی میزنه که ناراحتت می کنه، بلند شو برو، هرچند عمه ات بد تو رو نمی خواد.

امیدوارم. هر چه به عمه ات نمیداد اینطور آدمی باشه.

من می رم بشینم. خوب نیست زیاد اینجا باشم. تو هم چایی بریز بیار.

شما برین، من الان میام.

بعد از رفتن مامان با بی حوصلگی، فنجانها را در سینی مرتب کردم و

چند فنجان چای ریختم. سینی را برداشتم، نفسی تازه کردم و در دل آرزو کردم مشکلی پیش نیاد.

وقتی وار سالن شدم سینی را به دست افشین دادم که تعارف کند، اما عمه

گفت:

نازنین جان، چرا خودت زحمتشو نمی کشی؟

افشین به شوخی گفت:

فرقی نمی کنه عمه جون، حالا من زحمتشو می کشم.

نه عمه جون، اجازه بدین خود نازنین دور بگردونه.

چشم.

سینی را دوباره گرفتم و درو گرداندم. وقتی به بیژن رسیدم چشمانم را

بستم و سرم را پایین انداختم. اصلاً دوست نداشتم چشمم توی چشمش بیفتد. تعارف که تمام شد، کنار مادر، طوری

که از دید عمه و بیژن در امان باشم نشستم.

همه مشغول صحبت بودند و تنها من بودم که سکوت کرده بودم. عمه که متوجه سکوت شده بود، گفت:

نازنین جون، چرا ساکتی؟ تو هم یک چیزی بگو عمه.

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

چی بگم عمه جون؟ دارم از صحبت های شما ها استفاده می کنم . شما بفرمایین.

و عمه دوباره شروع به صحبت کرد. مادر که متوجه بی حوصلگی و کسالت من شده بود، گفت:

نازنین، مادر این فنجونا رو جمع کن ببر آشپزخونه و ظرف میوه رو بردار بیار.

بلند شدم و فنجانها را جمع کردم و به آشپز خانه رفتم. انگار از زندان رها شده بودم. نفس راحتی کشیدم و چند دقیقه

پشت میز نشستم که دیدم امین وارد شد و مقابل من نشست.

امین تو نفهمیدی چرا بیژن هم اومده؟ عمه قرار بود تنها بیاد.

افشین ازش پرسید.

چی پرسید؟

پرسید مگه شما قرار نبود به مهمونی برین، اونم گفت، چرا ولی شب مهمونی دعوت دارم، چون دلم براتون تنگ شده بود گفتم هم مامان رو برسونم هم شماها رو ببینم.

که این طور.

نازنین ظرف میوه رو بده من ببرم.

نه خودم میارم.

تعارف نکن، تو خوشت نیاد بیای تو، خوب بده من ببرم. می گم دستت بند بود نتونستی خودت بیای.

خیلی ممنون.

ظرف را به امین دادم و او آشپزخانه را ترک کرد. من هم برای اینکه گفته او راست باشد خودم را مشغول آماده کردن وسایل ناهار کردم و تا موقع چیدن میز ناهار از آشپزخانه خارج نشدم . خوشبختانه عمه هم سراغم را نگرفت. وقتی مادر به آشپزخانه آمد تا با هم غذا را بکشیم متوجه شدم که می خواهد موضوعی را به من بگوید . خودم پیشدستی کردم و پرسیدم:

مامان چیه؟ فکر می کنم شما می خواین یک چیزی بهم بگین.

مامان با دستپاچگی گفت:

من؟ نه، نه، چیزی نیست. من چیزی نمی‌خوام بگم.

حالا چرا این قدر هول شدین؟ تو رو خدا اگه موضوعی هست بگین. خواهش می‌کنم.

می‌گم به شرط این که عصبانی نشی.

خیلی خوب بگین دیگه.

راستش اومدن عمه ات امروز به این جا بی حکمت نیست. اون اومده تا در مورد تو و بیژن صحبت کنه. بهتره بگم اومده کار رو تموم کنه و تا جواب نگیره نمی‌ره.

ناگهان دیس غذا از دستم افتاد، رنگم پرید و دستهایم لرزیدند. نمیتوانستم

خودم را کنترل کنم.

پدر که متوجه صدا شده بود سراسیمه وارد آشپزخانه شد، صحنه را که دید

پرسید:

چی شده؟ ترسیدم. گفتم خدای نکرده اتفاقی افتاده. نازنین حالت خوبه؟

چیزی نیست محسن، تقصیر منه. موضوع خواستگاری رو گفتم، نازنین

ناراحت شد.

آخه یه موضوع به این سادگی که اینقدر دستپاچگی و ناراحت شدن نداره.

این هم مثل خواستگاری های دیگه. اگه نازنین دوست نداره مخالفتش و

اعلام کنه. اگه هم موافق باشه ...

نه پدر، نه، موافقت نه، خواهش می‌کنم خودتون از طرف من جواب بدین.

خواهش می‌کنم.

باشه، خیلی خوب، ولی خودت بگی بهتره، اگه من بگم فکر می‌کنن نمی

خوام این وصلت سر بگیره، اما اگه خودت بگی موضوع فرق می‌کنه.

ولی...

ولی نداره مادر جون، این جور که پدرت می گه بهتره. حالا نمی خواد زیاد

آره دخترم. نمی خواد خودتو ناراحت کنی. چیزی نیست که، اتفاقی هم نیفتاده.

فکر کنی. تا متوجه نشدن و نیومده اینجا بلند شو غذا رو بکشیم ببریم. این خرده طرفها رو هم جمع کن. قسمت نهم:

بعد از رفتن بابا، با کمک مادر، خرده طرفها را جمع کردیم، غذا را کشیدیم و بردیم. خیلی سعی کردم خودم را کنترل کنم. اصلاً متوجه جمع نبودم و میل به غذا نداشتم. بعد از ناهار سردرد را بهانه کردم و به اتاقم پناه بردم. مدام در فکر بودم چه جور مخالفتم را بگویم که مشکلی پیش نیاید و بین برادر و خواهر اختلافی ایجاد نشود. از طرفی هم دلم نمی خواست چیزهایی را که دیده بودم بگویم. بقدری در افکارم غوطه ور شده بودم که اصلاً متوجه گذر زمان نشدم. به ساعت نگاه کردم، شش بعد از ظهر بود. وقتی به جمع ملحق شدم خبری از بیژن نبود. خیالم آسوده تر شد. فکر می کردم اگر او نباشد راحت تر می توانم صحبت کنم. وقتی وارد جمع شدم بعد از گفتن عصر بخیر و برخورد خیلی سردی که نسبت به عمه داشتم، کنار پدر نشستیم و اعتنایی به عمه نکردم. مادر با سینی بستنی وارد شد و نشست. بعد از چند دقیقه صحبت های عادی، عمه شکوه سر صحبت را باز کرد و بعد از کمی مقدمه چینی به من گفت:

نازنین جان، دخترم، من امروز موضوعی رو به پدر و مادرت گفتم که دلم می خواد خودتم از این موضوع اطلاع پیدا کنی. البته کار تموم شده و فقط منتظر جواب خودت هستیم که اونم انشاء... مثبت.

خودم را به کوچه علی چپ زدم و پرسیدم:

عمه جون، شما درباره چی صحبت می کنین؟

من تورو مثل بهارک دوست دارم و از بچگی دلم می خواست در آینده تو رو سر سفره عقد کنار بیژن ببینم. البته این صحبتها همه تشریفات، چون ما تصمیم خودمون رو گرفتیم. هر کجا که بریم بهتر از تو نمی تونیم پیدا کنیم. حیفه دختری به خانمی وزیبایی تو به دست یک غریبه سپرده بشه. از همه مهمتر من دوست داشتم عروسم دختر تحصیل کرده و با سوادی باشه. امروز هم به این دلیل به اینجا اومدم که کار رو تموم کنم و به اصطلاح بله رو ازت بگیرم.

عمه جون می تونم چند سؤال ازتون بپرسم؟ البته با اجازه بابا و مامان.

البته عزیزم، بپرس.

عمه جون، اولاً منظورتون از ما چه کسانی هستن، ثانیاً شما از کجا مطمئن هستین که بهتر از من نمی تونین پیدا کنین، ثالثاً مگه پسر شما تحصیل کرده است که دوست دارین عروس آینده تون از تحصیلات خوبی برخوردار باشه.

بعد از این سؤالا احساس کردم عمه از خشم قرمز شده است، ولی خونسردی خودش را حفظ کرد و گفت:

عزیزم منظورم از ما یعنی من، بیژن و پدرش و در این زمینه هم که پرسیدی دختر بهتر از تو پیدا نمی کنیم باید بگم نه تنها پیدا نمی شه بلکه بیژن هم گفته که فقط تو رو برای همسری انتخاب کرده و حاضر نیست به خواستگاری دختر دیگه ای بره و در جواب سؤال سومت هم باید بگم که درسته که بیژن از تحصیلات بالا برخوردار نیست، ولی کسب و کار عالی ای داره و می تونه براحتی زندگی زنش رو اداره کنه.

در هر حال عمه جون باید خدمتتون عرض کنم که من هیچ عیبی در شما و خانواده تون نمی بینم، ولی حاضر به ازدواج با بیژن نیستم .

عمه که تا آن لحظه خودش را کنترل کرده بود ناگهان با صدای بلند گفت:

حاضر نیستی؟ برای چی؟ مگه پسر من چشه؟ اگه دنیا روهم بگردی بهتر از اون پیدا نمی کنی. اصلاً تقصیر منه

که این قدر میدون بهت دادم. اصلاً مقصر خودم هستم که نظر تو رو پرسیدم. بین چی می گم نازنین، یا خودت با زبون خوش بله رو می گی یا اینکه خودم بزور ازت می گیرم.

دیگر داشتم دیوانه می شدم. هر چند به این اخلاق عمه عادت داشتم، ولی هیچ گاه تا به این حد او را عصبانی ندیده بودم . راحت در حضور خانواده ام برایم تصمیم می گرفت . چقدر دعا کردم کار به اینجا کشیده نشود، ولی متأسفانه

کشید. برخلاف میل باطنی ام رو به عمه کردم و گفتم:

عمه جون شما چه طور به خودتون اجازه می دین در مورد من اظهار نظر کنین؟ مگر من خدای نکرده پدر و مادر ندارم که شما باید در مورد من تصمیم بگیرین؟ شما فکر می کنین پسر تون امیر ارسلان نامدار یا ولیعهدی که همه دوست داشته باشن همسرش بشن. حالا اگه اینجوری فکر می کنین بهتره برین یکی از همونایی که آرزو دارن با ایشون ازدواج کنن و به همسری چنین مرد افسانه ای در بیان براش بگیرین.

مادر که احساس می کرد یک مشاجره حسابی به راه می افتد گفت:

شکوه خانم حق با شماست، ولی الان نازنین تو بد شرایطی قرار گرفته . نزدیک امتحانات پایان ترمشه. شما بهتره چند وقتی مهلت بدین که امتحاناتش تموم بشه و کمی در این مورد فکر کنه.

آره خواهرجون، بالاخره آینده مال هر دوی ایناست، دوست داشتن که نباید یک طرفه باشه. اگه دختر خودت هم یک چنین شرایطی رو پیدا می کرد تو باز راضی می شدی؟ اصلاً دوست داری بدبختی بهارک رو ببینی؟ مسلماً این طور نیست.

بعد از صحبت بابا، زنگ تلفن به صدا درآمد. افشین برای پاسخ گویی بلند شد. با صدای عمه که نامش را می خواند ایستاد و گفت:

بله عمه جون فرمایشی داشتین؟

افشین جان اگه بیژن بود بگو بیاد دنبالم، دیگه دارم اینجا خفه می شم.

چشم.

صحبت‌ها دوباره ادامه پیدا کردند، ولی این بار آرامتر. افشین وارد جمع شد و گفت:

نازنین با تو کار دارن.

از بالا صحبت می کنم. گوشی رو بذار.

وقتی کنار پله ها ایستادم، افشین آهسته گفت:

نازنین، دروغ گفتم، مزاحم بود و قطع کرد. فقط می خواستم از این وضع نجات بدم.

با لبخندی از او تشکر کردم و رفتم. در اتاق نشسته بودم که در آرام باز شد.

نازنین جان، اجازه هست؟

بفرمایین تو بابا جون.

با اجازه.

بفرمایین بنشینین.

ممنون.

بابا، اصلاً دلم نمی خواست که این جور بشه.

می دونم دخترم. متوجه شدم.

چه کار کنم؟ هر کاری می کنم دلم راضی نمی شه.

حق داری.

می‌دونین، هرچه سعی می‌کنم نمی‌تونم نکته مثبتی توی بیژن پیدا کنم. که دلم در آینده بهش خوش باشه. نه تحصیلات، نه وقار و شخصیت، نه شغل حسابی، هیچ.

البته نازنین جان، دیپلم داره، ولی از نوع ردی.

خندیم و گفتم:

بابا جون حوصله شوخی ندارم.

نبینم دخترکم این جور غمگیند نشسته.

با خودم فکر می‌کردم اگه نقاط منفی بیژن رو کنار بزارم بازم یک موضوعی هست که خیلی عذابم می‌ده و اصلاً نمی‌تونم برای خودم توجیهش کنم. نمی‌دونم عمه این چیزها رو می‌دونه و برای پسرش خواستگاری می‌ره یا نه؟

چه موضوعی رو؟

اگه قول بدین به هیچ کس نگیں براتون می‌گم.

حتی مادرت؟

نه به غیر از مامان.

باشه. حالا بگو، قول می‌دم.

یک روز که داشتم از داشکده بر می‌گشتم، پشت چراغ قرمز صحنه‌ای رو ددم که هرگز انتظار دیدنش رو نداشتم.

بیزن رو سوار ماشین با دختری دیدم که همون لحظه در نظرم دختر سبکی اومد. اول فکر کردم بهارک باشه، ولی با خودم گفتم بهارک دختر باوقاریه. هرچه فکر کردم توی آشناها و فامیلهای نزدیک، تاحالا این دختر رو ندیده بودم.

سعی کردم به خودم بقبولونم این دختر با بیژن نسبتی داره و من ازاون بی‌خبر هستم، ولی چند روز بعد که دختر دیگه ای رو با اون توی یکی از خیابونها در حال قدم زدن دیدم شکم به یقین تبدیل شد.

پیش خودم فکر کردم حتماً خواست خدا بوده که این دو تا صحنه رو مقابل چشم من قرار داده. تا حدودی از مامان شنیده بودم که عمه بعضی وقتها سر بسته موضوع خواستگاری از منو مطرح کرده ومنتظر یک خواستگاری به صورت رسمیه، بنا براین تصمیم گرفتم اگه امروز موضوع رو مطرح کنه مخالفتم رو اعلام کنم، ولی بابا به خدا نمی‌خواستم این اتفاق پیش بیاد.

می دونم دخترم. من هم خودم اصلاً راضی به این ازدواج نبودم، کار خوبی کردی به همش زدی. حالا اصلاً خودت رو ناراحت نکن. فراموشش کن.

چشم.

حالا بلند شو بریم پایین. عمه شکوه هم رفته، بلند شو بریم.

هر دو از اتاق خارج شدیم و به طبقه پایین رفتیم. احساس کردم وضع خانواده دوباره مثل صبح و قبل از ورود عمه شده است. هیچ کس حتی به روی خودش هم نمی آورد که او اینجا بوده یا وضع خانه ما تا ساعتی پیش چگونه بوده است. بعد از گذراندن روزی سخت و شبی خوش و شیرین در کنار جمع گرم و دوست داشتنی خانواده، شب بخیر گفتم و به بستر رفتم.

قسمت دهم:

صبح وقتی به دانشگاه رسیدم طبق معمول مهتاب زودتر از من آمده و روی همان نیمکت همیشگی نشسته بود و یکی از روزنامه های صبح را مطالعه می کرد. رفتم و کنارش نشستم. بعد از سلام و صبح بخیر گفتم:

–مهتاب، من چه کار کنم که یک روز صبح زودتر از تو بیام.

–فقط زودتر از خواب بلندشو .

–زود بلند می شم، ولی دیر می رسم.

–این دفعه که صبح زود بیدار شدم یک تلفن بهت می زنم و بیدارت می کنم. اون وقت ببینم بازم بعد از من می رسی یا نه.

–قبوله.

–راستی نازنین، پیش پای تو شقایق اینجا بود. گفت امروز تاریخ دقیق امتحانات اعلام می شه.

–جدی می گی؟ نگفت چه ساعتی؟

–نه فقط گفت امروز. امروز باید تا آخر وقت بمونیم که برنامه رو ببینیم.

–اگه تا پایان ساعات درسی معلوم شد که هیچ وگرنه می مونیم، فقط یادت باشه به خونه اطلاع بدیم.

–باشه.

–راستی دیروز گردش چه طور بود؟

–جاتون خیلی خالی بود، خیلی خوش گذشت. هر جا که می رفتیم یا هر جایی که می ایستادیم، مدام همه می گفتن جای نازنین و برادرش واقعاً خالیه. بخصوص یک نفر که مغز ما رو خورد از بس گفت جای نازنین خانم خالیه، کاش ایشون هم می اومدن. کاش برادرهاشون هم می اومدن، آگه همه باهم بودیم بیشتر خوش می گذشت و خلاصه کلی کلافه مون کرده بود.

با کنجکاوی پرسیدم:

–چه کسی این قدر به من و برادرهام محبت داره؟

مهتاب که تازه متوجه گفته اش شده بود با دستپاچگی گفت:

–هیچ کس، اصلاً هیچی. نه چرا دروغ بگم؟ سیما، سیما همه اش می گفت.

بعد با لبخندی گفت:

–آره سیما می گفت.

–جدی می گی؟

–آره باور کن.

–در هر صورت از قول من از همگی تشکر کن.

–باشه حتماً.

ولی مهتاب ای کاش دیروز با شما می اومدم. اصلاً توی خونه به من خوش نگذشت.

–جدی می گی؟ ما که این قدر بهت گفتیم بیا. خودت هزار دلیل و بهانه آوردی که نمی تونی بیای. مگه نگفتی مهمون دارین؟ آدم با وجود مهمون که بهش بد نمی گذره.

–درسته، ولی نه مهمونی که قصد اذیت کردن آدمو داشته باشه.

–مگه چه اتفاقی افتاده؟

دیروز عمه شکوه اومده بود تا در مورد من و بیژن صحبت کنه.

ناگهان مهتاب با عجله گفت:

-تو که جواب مثبت ندادی؟

-چه خبرته؟ چرا این قدر هول شدی؟ نترس، من دیروز اول مخالفتم رو خیلی آروم و عادی اعلام کردم، ولی عمه شکوه صبرش لبریز شد و به زور می خواست کار رو تموم کنه. من هم نتونستم تحمل کنم و زدم به سیم آخر خلاصه باید بودی و می دیدی. هر چند اصلاً دلم نمی خواست این اتفاق پیش بیاد، ولی تقصیر من نبود، من از اون دخترها نیستم که مدام بخوام با بزرگتر از خودم یکی به دو کنم یا به اونا بی احترامی بکنم، ولی حساب عمه از بقیه جداسه. اینو بقیه افراد خانواده و فامیل هم می دونن. بارها این مسائل رو بهش گوشزد کرده ان، ولی فایده نداشته. عمه ی من ذاتاً آدم بد اخلاق و تند خوئیئه، ولی خدا رو شکر بهارک، دخترش اصلاً به خودش نرفته. اون کاملاً شبیه پدرش و دختر متین و ساکتیه، برعکس، پسرش نسخه دوم خودشه. به خاطر همین اگه سرم رو بالای دار هم می بردن، حاضر نمی شدم عروس این خانواده بشم.

-کار خوبی کردی که جواب رد دادی.

-مهتاب تو چرا این قدر هول شدی؟

-هیچی، من هم مثل تو فکر می کنم. به نظر من بیژن لیاقت تو رو نداره. خیلی از اون بهترها آرزوی ازدواج با تو رو دارن.

-این نظر لطف تو اه.

-اون شب بعد از رفتن شما همه تعریف تو و خانواده ات رو می کردن. دخترها که عاشق رفتارت شده بودن. مدام از تو برای مادرهاشون تعریف می کردن، سیما هم که دیگه نگو ونپرس.

-من هم خیلی ازشون خوشم اومد، دخترهای خیلی خوبی بودن.

-به امید خدا وقتی امتحاناتمون تموم شد یک مهمونی می گیریم تا با همه بیشتر آشنا بشی.

-فقط خدا کنه با موفقیت امتحانات رو پشت سر بذاریم.

آن روز تا پایان ساعات درسی، تاریخ دقیق امتحانات که دو هفته آینده بود اعلام شد. با مهتاب از دانشگاه خارج شدیم و به سمت ماشین حرکت کردیم. در راه مهتاب سؤالی پرسید که برایم جالب بود:

-خیلی به ماشینت علاقه داری؟

-نه به اندازه اهداکننده اش.

-شوخی نمی کنم، راستشو بگو.

وقتی پشت این ماشین می‌شینم، نمی‌دونم ناخودآگاه یاد دوران کودکیم می‌افتم. وقتی بچه بودم همیشه به پدرم می‌گفتم بزرگ که شدم و دانشگاه قبول شدم باید برام یه ماشین بزرگ بخری. پدرم می‌گفت تو قول بده قبول بشی، منم برات یک ماشین می‌خرم. شبی رو که پدر با روزنامه و یک سوئیچ ماشین به خونه اومد هرگز فراموش نمی‌کنم.

-بقدری خوشحال بودم که دلم می‌خواست فریاد بکشم. هم من به قول خودم عمل کرده بودم هم پدر. این ماشین برام

-خیلی ارزش داره مهتاب، دلم نمی‌خواد هیچ وقت اونو بفروشم و از خودم جداش کنم.

-امیدوارم همیشه کنارت بمونه و یک روز مجبور نشی بفروشی.

-انشاءالله.

وقتی به خانه رسیدم هیچ کس آنجا نبود، فقط یادداشت مادر روی میز هال به چشم می‌خورد. نوشته بود، «رفتم خونه خاله و عصری برمی‌گردم.» بعد از خواندن یادداشت به اتاق رفتم و یک برنامه حسابی تهیه کردم.

با شروع امتحانات کم‌تر فرصت می‌کردم در کنار دیگران باشم. از تنها چیزی که لذت می‌بردم محیط مناسبی بود که برایم ایجاد می‌کردند، هر چند که خانه ما همیشه ساکت بود ولی روزهای امتحان این سوکت و آرامش چندین برابر می‌شد. امتحانات را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشتم و به نظر خودم در همه‌ی آنها موفق بودم.

در آن روزها به دلیل نزدیک بودن ازدواج سیما و مسعود محیط خانه مهتاب مناسب درس خواندن نبود و همه مشغول تهیه و تدارک عروسی بودند، برای همین او به خانه ما می‌آمد و با هم درس می‌خواندیم و این موضوع خوشحالی مرا چندین برابر می‌کرد.

در روز بیست و هشتم تیرماه آخرین امتحانم را که اقتصاد کلان بود دادم و همراه مهتاب از دانشکده بیرون آمدم. وقتی کنار ماشین رسیدیم و خواستیم سوار شویم مهتاب گفت:

-نازنین! دلم می‌خواد امروز ناهار بیرون مهمونت کنم. می‌ای بریم همون رستوران همیشگی؟

-به نظر تو الان موقعیت مناسبیه؟

دل‌سپردگان

قسمت یازدهم:

-چرا نیست؟ الان تابلوی «غذا حاضر است» رو میشه روی در همه رستورانها دید. برای چی موقعیت مناسب نیست؟

-خونه اطلاع ندارن، ممکنه نگران بشن.

-اینکه مشکلی نیست، بهشون تلفن می‌زنیم و می‌گیم امروز ناهار بیرون هستیم.

-خیلی خوب.

-پس بریم اول یک تلفن بزیم وبعد بریم رستوران.

-قبول. سوارشو.

بعد از تماس با منزل و صرف ناهار در یکی از رستورانهایی که همیشه من و مهتاب هر وقت هوس غذا خوردن در بیرون از منزل را می کردیم وبه آنجا می رفتیم، او را به منزلش رساندم و خودم هم راه خانه را در پیش گرفتم. وقتی به خانه رسیدم، دیدم مامان مشغول صحبت با تلفن است. به اتاق رفتم و بعد از تعویض لباس به سالن برگشتم و دیدم مامان صحبتش تمام شده و در آشپز خانه مشغول شستن ظرفهای ناهار است. بعد از سلام گفتم:

-مامان جان، واقعاً معذرت می خوام. تقصیر مهتاب شد.

-هیچ عیبی نداره، مگه روزهایی که تا عصر کلاس داشتی من ظهرها با کسی ناهار می خوردم؟ خوب اون موقع هم تنها بودم، حالا هم خیال می کنم کلاس داشتی و دیراومدی.

-چایی می خوری برات بریزم؟

-شما زحمت نکشین، خودم می ریزم.

-پس دوتا بریز.

-چشم، شما بفرمایین بنشینین. من الان دوتا چایی می ریزم.

-راستی نازنین نمی خوای پرسی وقتی اومدی من داشتم با کی صحبت می کردم؟

-اگه لازمه بدونم خوب بگین.

-با عمه شکوه.

-جدی؟ خوب چه کار داشت؟

-می خواست ما رو برای مراسم بله برون بیژن دعوت کنه.

سینی را روی میز گذاشتم و خودم هم مقابل مامان نشستم و گفتم:

-راست می گین؟ دیدین بهتر از من پیدا کردن؟

-چی می گی نازنین؟ مگه تو چی کم داری که بخوان بهتر از تو پیدا کنن؟

-فقط....

-فقط بی فقط، دیگه نمی خوام ادامه بدی.

-چشم.

این طور که عمه ات می گفت دختره بد نیست. از وقتی که تلفن زد مرتب ازش تعریف می کرد، این طور می گفت از دوستان بهار که، خانواده خوب و محترمی هستن. عمه شکوه می گفت از هر انگشتش هزار هنر می باره، مثل پنجه آفتاب می مونه. خلاصه اینقدر از تعریف کرد که داشتم کلافه می شدم.

- خیلی خوب، امیدوارم خوشبخت بشن. راستی نگفت اسمش چیه؟
- گیتی. اسمش گیتیه.
- حالا مهمونی کی هست؟
- پنج شنبه همین هفته.سه روز دیگه.
- انشاءالله زندگی خوب وسعادتمندی داشته باشن.
- الهی آمین!نازنین،توکی می خوای فکری به حال خودت بکنی؟
- مامان،شما تا حالا صبر کردین،یک سال دیگه هم صبر کنین به امید خدا درس تموم بشه.در ثانی مامان،مگه من چند سالمه؟ به این زودی از دستم خسته شدین و می خواین بیرونم کنین؟
- این حرفها چیه می زنی؟ کدوم پدر و مادر دلشون میاد بچه شون رو حتی یک لحظه هم از خودشون جداکنن؟ اگه بهت می گیم برای اینه که آرزو داریم، دلمون می خواد تنها دخترمون رو توی لباس عروسی ببینیم، گناه که نمی کنیم.
- می بینین. ان شاء الله هم عروسی تنها دخترتون رو می بینین هم نوه و نتیجه، نییره ندیده.
- همون نوه رو ببینیم هنر کردیم، ندیده رو کی دیده؟
- شما می بینین من مطمئنم.
- نازنین، نمی دونی چه آرزوهایی برات دارم.
- فقط برای من؟ راستی مامان چرا اینقدر که به فکر ازدواج من هستین به فکر سر و سامان دادن پسرهاتون نیستین؟
- دیگه دارین پیر می شین ها.
- فکر اونا رو هم کردم. برای اونا هم نقشه ها دارم.
- جدی می گین؟
- چرا شوخی کنم؟ البته در مورد امین زیاد مطمئن نیستم. هر وقت با اون صحبت می کنم مثل تو دلیل و بهونه میاره، می گه هنوز دختری که بتونه در آینده بهش امیدوار باشه و در کنارش زندگی خوبی داشته باشه پیدا نکرده. من هم گفتم هر وقت چنین دختری پیدا کردی به ما بگو دست به کار شیم، ولی در مورد افشین نه، چون او خودش آمادگی شو اعلام کرده. گفته من ببینم و بعد به اون بگم تا ببینه و نظر بده. من هم چندتایی رو بهش معرفی کردم ، ولی خوشش نیومده و قبول نکرده، اما نازنین، یکی رو براش انتخاب کردم که مطمئن هستم قبول میکنه.
- از کجا اینقدر مطمئن هستین؟
- مطمئنم دخترم، مطمئنم.
- من می شناسمش؟
- بله، تو رو خدا بگین کیه، دارم گیج می شم.
- نه، باید خودت حدس بزنی.
- مامان، خواهش می کنم.
- نه نازنین جان. دلم می خواد خودت حدس بزنی. می خوام ببینم می تونی بفهمی که زن برادرت کیه یا نه، خوبیش به اینه که خودت فکر کنی و بگی.

-مگه شما می‌خواین این دختر رو برای من بگیرین؟

-تا شب بهت فرصت می‌دم. اگه گفتی که هیچ، اما اگه متوجه نشدی و نگفتی اون وقت.....

-چشم مامان، می‌دونم می‌خواین چی بگیرین. هر جور شده تا شب بهتون می‌گم.

-حالا شد.

در همین هنگام صدای زنگ در به گوشمان رسید. مادر گفت:

قسمت دوازدهم:

-مادر جان بلند شو برو در و باز کن. فکرکنم بابات باشه.

-بابا که الان نمیاد خونه.

-امروز زنگ زدو گفت کارداره باید زود بیاد خونه.

-در را باز کردم. ایستادم تا بابا وارد خانه شود. بعد از سلام و احوالپرسی به اتاق رفتم تا بعد از یک مدت طولانی درس خواندن و امتحان دادن استراحتی بکنم، ولی متاسفانه نتوانستم بخوابم. مدام فکرم در اطراف سوال مامان دور می‌زد. دلم می‌خاست هر طور شده تا شب بفهمم که چه کسی قرار است وارد زندگی پنج نفره ما شود. از بس فکر کردم خسته شدم و چون به نتیجه نرسیدم تصمیم گرفتم حداقل مدتی کوتاه استراحت کنم. بعد از ظهر بود که بیدار شدم. وقتی به طبقه پایین رفتم دیدم امین و افشین هم آمده‌اند.

-سلام.

-سلام خانم عصر بخیر. شما اگه یکم وقت کردین یکم بخوابین.

-اذیت نکن افشین تازه خوابم برده بود. حق ندارم حداقل یک ساعت استراحت کنم؟

-چرا خانم، بله که حق دارین. شما حق دارین هر کاری که دلتون بخواد انجام بدین.

-هر کاری که نه، تو هم شلوغش نکن.

-نازنین حالا کی جوابتو می‌گیری؟

-معلوم نیست امین جان. باید مرتب سر بزوم. هر کدوم رو که اعلام کردن بگیرم.

مشغول صحبت بودیم که مادر ظرف میوه را روی میز گذاشت و پرسید:

-نازنین هنوز به نتیجه نرسیدی؟

-نه، دیگه دارم کلافه می‌شم، ولی بهتون قول می‌دم تا شب حتما بگم.

-موضوع چیه؟

-هر چیزی رو که نباید آقایون بدونند افشین خان.

-راست می‌گه مامان؟

-بله.

-امین که مشغول خواند روزنامه بود، آن را بست و کنار گذاشت و گفت:

-افشین خان، بینم شما باید از همه مسائل سر در بیارین؟

-من اگه پرسیدم به این خاطر بود که تو هم بدونی.

-من نمی‌خوام بدونم.
 -افشین رو به مادر کرد و گفت:
 -بله دیگه، تا وقتی این آقا پسر تون پشتتون باشه بنده حق حرف زدن ندارم..
 -حق حرف زدن چرا اما حق پرسیدن نه.
 -چشم، چشم، بنده تسلیمو دیگه نمی‌پرسم، ولی به شرطی که وقتش شد به من همه چیز رو بگین.
 در همین فاصله تلفن زنگ زد. امین بلند شد و به طرف تلفن رفت و گفت:
 -مامان جان آگه می‌خواین افشین دست از سرتون برداره باید حرفشو قبول کنین.
 مامان خندید و گفت:
 -باشه قبوله چاره چیه؟
 بعد از صحبت کوتاه و رسمی امین متوجه شدم که شخص پشت تلفن با من کار دارد. چون او همیشه با دخترها خیلی خشک و رسمی صحبت می‌کرد. وقتی به طرف من آمد و گفت:
 -نازنین، تلفن با تو کار داره. مهتاب خانومه.
 از حدسم خوشم آمدم. به طرف تلفن رفتم و گوشی را برداشتم:
 -الو بفرمایین.
 -سلام نازنین جان.
 -سلام حالت چطورره؟
 -ممنون خوبم.
 -چه کار می‌کنی با زحمتهای ما؟
 -چه زحمتی خانوم؟ شما رحمتین.
 -متشکرم.
 -نازنین جان غرض از مزاحمت اینکه ازت خواهشی دارم.
 -بفرمایین.
 -برای هفته آینده که مراسم عقد و عروسی مسعود و سیما ست، اگر برات زحمتی نیست چون تو وارد تری از همه ما هستی بیا که با هم خونه رو برای مراسم آماده کنیم.
 -باشه حتماً. خیلی هم خوشحال می‌شم بتونم کاری کنم.
 -ممنون نازنین جان ما که به جز زحمت فایده دیگه ای برات نداریم.
 -این چه حرفیه مهتاب؟ خیالت راحت باشه.
 -واقعاً شرمنده ات هستم. امیدوارم عروسی خودت جبران کنم.
 بعد از گفتن این جمله سکوت بین ما برقرار شد. ناگهان به فکر فرو رفتم مهتاب که متوجه سکوت شده بود گفت:
 -الو، نازنین هنوز پشت خط هستی؟
 سریع به خودم آمدم و گفتم:

قسمت سیزدهم رمان دل‌سپردگان (فصل سوم)

</xml> t 1

آره مهتاب جون. آره خوب می گفتم راستی بینم کارتهاتون رو پخش کردین؟

امروز مسعود کارتها رو آورد و از روی فهرست مهمونها پشت نویسی کرد. از فردا هم مشغول پخش می شه. راستی نازنین جان، شقایق تلفن کرد و گفت: پس فردا جواب دروس اصول حسابداری و اقتصاد خرد را اعلام می کنن. استاد ایزدی بهش گفته. شماره تلفن تو رو هم نداشت من با اجازه ات بهش دادم. حالا قراره بهت زنگ بزنه. می خواستم بگم اگه برات زحمتی نیست وقتی رفتی نمره خودتو ببینی نمره های منم ببین. تا معلوم بشه چه دست گلی آب دادیم چون من واقعاً اینجا درگیر شده ام. اصلاً وقت سر خارندون هم ندارم.

باشه. اگه رفتم نمره های تو رو هم می بینم ولی استاد ایزدی کی به شقایق گفت که ما نفهمیدیم؟

وقتی از دانشکده بیرون اومدیم گویا از بچه های کلاس فقط شقایق را دیده بهش گفته و خواسته به بقیه هم خبریده. نگفت چه ساعتی؟

ساعت 9 صبح به بعد.

باشه در هر صورت برای من مساله ای نیست. وقتی می رم نمره های خودمو ببینم مال تو را هم می بینم. تو به کارهات برس.

خیلی ممنون نازنین جون، دیگه مزاحمت نمی شم. از قول من به مامانت سلام برسون.

شما هم همینطور در ضمن یک خسته نباشین به همه اعضای خونه بگو.

باشه حتماً خوب دیگه کاری نداری نازنین جان؟

خوشحال شدم تلفن کردی.

خواهش می کنم، خداحافظ. بهد از قطع تلفن در حالی که سخت در فکر بودم خواستم از پله ها بالا برومکه مادر گفت: نازنین کجا میری؟ بیا میوه بخور.

نه میل ندارم. بالا یک مقدار کار دارم.. انجام می دمم زود میام پایین.

وقتی پشت میز نشستم، فکرهای عجیبی از ذهنم گذشتند، تا اینکه این فکرها بالاخره نتیجه دادند. با عجله از اتاق خارج شدمو از پله ها پایین آمدم. روی آخرین پله که رسیدم، امین را دیدمکه از پله ها بالا می رفت. او که از حالت من تعجب کرده بود پرسید:

نازنین، چی شده؟

نه چیزی نیست مامان کو؟ کجاست؟

توی آشپزخونه.

مرسی.

کم کم داره نظرم با افشین یکی می شه. دختر، تو چرا اینجوری شدی؟ توی اون اتاق چه خبره که یکمرتبه تو رو عوض می کنه؟ هر دفعه بیرون میای یک جور دیگه می شی.

بعدا متوجه می شی، بالاخره می فهمی.

خداکنه که فقط خیر باشه.

خیره، مطمئن باش که خیره. با اجازه.

بفرمائین.

وقتی که کنار در آشپزخانه ایستادم دیگر نتوانستم خودم رو کنترل کنم فریاد زدم: مامان فهمیدم.

مامان که مشغول خرد کردن سبزی بود ناگهان سرش را بلند کرد و گفت: ترسیدم. این چه جور صدا زدنه؟

صندلی پشت میز را عقب کشیدم، خندیدم و گفتم: ببخشین ولی اون قدر خوشحلم که نتونستم بیشتر از این خودمو کنترل کنم. خیلی خوب بگو ببینم چی رو فهمیدی؟

مامان یعنی نمی دونین؟ دوباره همون سوالی که بعد از ظهری ازتون پرسیدم و گفتین باید خودمو حدس بزنم. آهان، خوب بگو ببین بالاخره چطور متوجه شدی؟

خیلی راحت. مثل یک جرعه از ذهنم گذشت. مامان واقعا به سلیقه تون آفرین می گم. خوب بگو ببینم چه کسی در نظرته؟

مهتاب کوبی، دوست چندین و چند ساله من. می دونستم بالاخره می فهمی.

حالا درست گفتم یا نه؟

بله درست گفتی.

مامان حالا کی موضوع رو به افشین می گین؟ کی میریم خواستگاری؟

دختر تو چقدر کم طاقتی. بالاخره می ریم. بذار عروسی برادرش برگزار بشه، بعد ما با هم دست به کار میشیم. بعد از کمی گفتگو درباره مهتاب و خانواده اش بلند شدم و گفتم: اگه با من کاری ندارین برم اتاقمو کمی مرتب کنم.

پس تو از وقتی اومدی چه کار می کردی؟

فکر کردم. امروز نصف بیشتر وقتم بی خودی سر یک اسم گذشت، ولی عیب نداره ارزشش و داشت. خواستم از در بیرون بروم که یاد تلفن مهتاب افتادم، برگشتم و گفتم: راستی مامان، مهتاب ازم خواسته برای هفته آینده در تزئین خونه کمکشون کنم. مادر وسایل روی میز را جمع کردو به شوخی گفت: چه خوب، ولی یادت باشه طرح زیباتر رو بذاری برای زنداداش خودت.

خندیدم و گفتم: حتماً حالا با اجازه.

برو دخترم.

شب موقع شام مدام حواسم به افشین بود و او را زیر نظر داشتم. بقدر نگاهش کردم که صدایش درآمد و پرسید: چیه نازنین؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟ مگه دفعه اوله که منو می بینی؟

چیزی مهمی نیست، می بخشی ناراحتت کردم.

در حالی که ماتش برده بود گفت: خواهش می کنم، اشکالی نداره.

مامان که متوجه شده بود گفت:

چیزی نیست افشین جون. امروز نازنین متوجه یک جریانی شده که براش خیلی مهمه.

و برای اینکه افشین به چیزی پی نبرد سریع بحث را عوض کرد.

قسمت چهاردهم رمان عاشقانه دل‌سپردگان (فصل چهارم)

روز چهارشنبه به گفته مهتاب قرار بود جواب دوتا از درسها را بدهند. صبح زود بلند شدم و بعد از کمی

ورزش، دوشی گرفتم، لباس پوشیدم و آماده رفتن شدم. خواستم از در بیرون بروم که مامان گفت:

نازنین مگه صبحانه نمی خوری؟

دلم می خواد، ولی میترسم دیر بشه.

مگه با ماشین نمی ری؟

چرا ولی ممکنه به چند تا راه بندون بر بخورم و دیر برسم.

تترس، دیر نمی شه. بیا صبحانه تو بخور. ممکنه تا ظهر دانشکده باشی، گرسنه ات می شه.

باشه مامان. پس یک چایی برام بریزین الان میام.

پشت میز نشستم و بعد از نوشیدن یک فنجان چای خواستم بلند شوم که مامان پوشه ای را مقابلم گذاشت و گفت:

نازنین جان، مادر، این پرونده رو پدرت صبح فراموش کرده با خودش ببره، همین الان تلفن زد و گفت اگه تو می ری

بیرون این رو هم براش ببری.

باشه مامان، ولی می خواستین بگین ممکنه کارم طول بکشه، ایرادی نداره دیر بشه؟

نمی دونم، ولی زنگ می زنی می گم.

بسیار خوب، پس من دیگه می رم.

برو به سلامت.

مامان برام دعا کنین نمراتم خوب شده باشه.

من مطمئن هستم خوب شده. برو خیالت راحت باشه.

خداحافظ مامان جون.

به سلامت.

به دانشکده رسیدم خبری از اعلام نمرات نبود. نگاهی به ساعت انداختم. نیم ساعتی از نه گذشته بود. از دفتر

دانشکده سؤال کردم، گفتند تا نیم ساعت دیگر حتماً نتایج چند درس اعلام می شود. برای اینکه نیم ساعت وقت را

سپری کنم، سری به کتابخانه زدم و کتابی برداشتم و مشغول خواندن شدم. آن قدر غرق مطالعه کتاب شدم که زمان

از دستم در رفت. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت از ده هم گذشته بود. بسرعت کتاب را امانت گرفتم و خارج شدم

و به سمت دفتر حرکت کردم. وقتی به کنار شیشه رسیدم فقط نمره یک درس را زده بودند. نمره خودم و مهتاب را

یادداشت کردم و منتظر فهرست دوم شدم. با زدن آن هم بقیه نمرات را نوشتم. خدا را شکر نمرات هر دویمان عالی

بود. با خوشحالی از دانشکده خارج شدم. برای اینکه هر چه سریعتر امانتی بابا را به دستش برسانم بر سرعت

قدمهایم افزودم و اصلاً متوجه اطرافم نبودم. زمانی به خودم آمدم کیفم با کیف آقایی برخورد کرد و هر دو کیف بر

زمین افتادند.

می بخشین خانم. من عجله داشتم، اصلاً متوجه نبودم.

خواهش می‌کنم آقا، منم بی‌تفسیر نبودم.

بعد با هم خم شدیم تا کیفهای همدیگر را از روی زمین بر داریم و به هم تحویل بدهیم. وقتی خواستم کیف آن شخص را بدهم ناگهان نگاهمان برای چند لحظه بر هم ثابت ماند. پس از چند ثانیه به خودم آمدم. بلند شدم و سرم را پایین انداختم و گفتم:

می بخشین آقا.

خواهش می‌کنم.

هنوز چند قدمی بر نداشته بودم که صدای گیرایش، قدمهایم را ثابت کرد. احساس کردم به طرفم می‌آید.

می بخشین خانم، مثل اینکه این سوئیچ مال شماست انگار از داخل کیفتون افتاده.

به کیفم نگاه کردم و متوجه شدم زیپ جلوی آن باز بوده و هنگام پرت شدن، سوئیچ از داخل آن روی زمین افتاده است. با دستهای لرزان سوئیچ را گرفتم و بسرعت به راه افتادم. هنوز از او خیلی دور نشده بودم و فقط چند قدمی برداشته بودم. کمی سرم را خم کردم و زیر چشمی، طوری که کسی متوجه نشود پشت سرم را دیدم و متوجه شدم او هنوز ایستاده است. با عجله خود را به ماشین رساندم و مسیر شرکت را در پیش گرفتم.

در راه یک لحظه هم از فکر آن چهره بیرون نمی‌آمدم. احساس می‌کردم تصویرش را جایی دیده‌ام، ولی هرچه به مغزم فشار می‌آوردم هیچ چیز به یاد نمی‌آمد. وقتی به شرکت رسیدم، سعی کردم آن اتفاق را فراموش کنم. به اتاق کار پدر که رسیدم خبری از خانم سپهری، منشی اش نبود. چند لحظه نشستم. پدر در حالی که شخصی را بدرقه می‌کرد از اتاق خارج شد. بعد از خدا حافظی آنها، بلند شدم و به طرفش رفتم و سلام کردم. پدر از من خواست داخل شوم و من پذیرفتم.

پدر جون، خانم سپهری امروز نیومده؟

چرا، فرستادمش بایگانی، الان بر می‌گرده. خوب حالت چطوره؟ جوابتو گرفتی؟

بله. خدا رو شکر، نمره هام بد نشده.

چه کار می‌کنی با زحمتهای ما؟

این حرفها چیه پدر جون؟ بفرمایین این هم امانتی شما.

ممنون.

راستی پدر حال کارمندتون چطوره؟

منظورت کدومشونه؟

منظورم دوتا پسر عزیزتونه.

خوبن، خوب خوب.

از کارشون راضی هستین؟

قسمت پانزدهم رمان عاشقانه دل‌سپردگان (فصل چهارم)

چرا نباشم؟ اونا مهندسای با لیاقتی هستن. دلم نمیداد جوابشون کنم. انشاءالله تو هم که درست تموم شد میای اینجا
پیش خودم. راضی که هستی؟
چرا ناراضی باشم؟
بعد با شوخی اضافه کردم:
به شرط اینکه حقوق خوبی برام در نظر بگیرین .
حتماً، خیالت راحت باشه.
خب اگه اجازه بدین من دیگه برم.
می نشستی می گفتم حداقل یه چایی بیارن.
خیلی ممنون، مامان خونه تنهاست. اگه اجازه بدین برم.
باشه برو به سلامت. مواظب خودت باش.
چشم خدا حافظ.
خدا حافظ.
از شرکت بیرون آمدم و یکسره به خانه رفتم.

باز تصویر آن چهره در ذهنم مجسم شد و تا وقتی به خانه رسیدم دائماً حواسم پیش او بود. ماشین را پارک کردم و
وارد ساختمان شدم. خواستم از پله ها بالا بروم که صدای مادر مرا به خود آورد.
نازنین، نازنین
بله مامان، سلام . می بخشین حواسم نبود.
از وقتی اومدی همین طوری دارم صدات می کنم. حالت خوبه؟ جوابتو گرفتی؟
بله مامان جون، خدار رو شکر نمراتم عالی بودن.
خوب خدا رو شکر، این قدر توی فکر بودی که فکر رکدم خدای ناکرده نمراتت کم شده ان.
نه اصلاً این طور نیست.
مشکلی برات پیش اومده؟
نه چطور مگه؟
پس چرا هر چی صدات می کنم جواب نمی دی؟
صداتون رو نشنیدم.
فقط همین؟
باور کنین فقط همین بود که گفتم. حالا با اجازه تون برم لباسمو عوض کنم. الان میام پایین.

به اتاقم رفتم. کیفم را گوشه گذاشتم و لبه تخت نشستم و در فکر فرو رفتم که این شخص را کجا دیده ام. حدس زدم یکی از دانشجویان کلاس باشد و در دانشگاه دیده باشمش. بلند شدم تا لباسم را عوض کنم. مامان وارد شد و گفت:

نازنین بیا پایین مهتاب و سیما اومدن.

باشه الان میام.

وقتی پایین رفتم، مامان با مهتاب و سیما مشغولگفتگو بود. سلام کردم و کنارشان نشستم.

نازنین جان حالت چطوره؟ خوبی؟ دیگه سراغی از ما نمی گیری.

این حرفها چیه سیما جون؟ مشغول امتحانات بودم.

حالا که تموم شده به ما سر بزنف خوشحال می شیم.

چشم، بذار به امید خدا بری تو خون جدیدت بهت قول می دمهر روز با مهتاب پیام بپشت.

هر روز که نیامی می دونم، اگه ماهی سه چهار بار هم بیای باید کلاهمون رو بندازیم آسمون.

میام، قول می دم.

خداکنه.

راستی نازنین امروز رفتی دانشکده؟

بله تزه اومدم.

چی شد؟

نمرات هر دو مون که خیلی عالی بود. یادداشت کردم اومدم.

جدی می گی؟ یعنی هر دو خوب بوودن؟

خوب نه عالی

خدا رو شکر.

مادر با سینی شربت وارد شد و ضمن تعریف کردن گفت:

سیما خانم قدم رنجه کردین. خیلی خوش اومدین.

ممنون خانم مبینی ما که همیشه مزاحم هستیم. هر وقت هر زحمتی داریم مزاحم شما می شیم.

شما لطف دارین.

مهتاب از داخل کیفش پاکتی در آورد و مقابل ماد روی میز گذاشت و گفت:

بفرمایین خانم مبینی. این برای شماست. خوشحال می شیم پنج شنبه آینده تشریف بیارین.

ممنون مهتاب جون. حتما مزاح می شیم.

شما مراحمین.

راستی نازنین جان برای تزئین چه وسایلی احتیاج داریم؟

از هر وسیله ای می شه استفاده کرد. بستگی داره چطور بخواین درست بشه؟

ما دوست داریم خیلی زیبا بشه، مثل عروسمون.

من قول نمی دوم مثل عرستون زیبا بشه، و لی قول میدم تا اونجایی که بتونم تلاشم رو بکنم، شما اگه بتونین گل

طبیعی گیر بیارین کارتون بهتر میشه.

باشه حتما. ولی چه گلی؟

هر گلی که بهش علاقه دارین.

گل روز خوبه

عالیه.

پس ما همه چیزهایی رو که لازمه تهیه می کنیم و یک روز قبل از نراسنماحرم شنا می شیم.

من در خدمتون هستم.

ممنون.

مهتاب و سیما

بعد از نیم ساعت رفتند. من هم مشغول جمع آوری ظرفها شدم. کارت را از روی میز برداشتم و به آشپزخانه بردم.

آن را مقابل مامان گرفتم و گفتم:

بفرمایین.

مامان آن را باز کرد و بعد از خواندن گفت:

نازنین دلم می خواد برای هفته آینده زنگ تمام بذاری .

چشم مامان، خیالتون راحت باشه. راستی مامان فردا کی میرین؟

کجا؟

مهمونی مراسم بله برون بیژن.

آهان . عمه ات گفته ساعت 6 به بعد، ولی اینجوری که آدرس داده به ما نزدیکه . کمی دیرتر می ریم.

بسیار خوب کاری با ما ندارین؟

چطور مگه؟

امروز یک کتاب از کتابخونه امانت گرفت. مهلت تحویلش هم تا شنبه بیشتر نیستف می خوام بخونمش.

برو ، ولی یادت نره برای نهار بیای پایین.

چشم خیالتون راحت باشه.

وارد اتاق شدم. کتاب را از داخل کیف در آوردم و مشغول خواندن شدم. نمی دانم چرا تا به کیف نگاه می کردم به

یاد آن صحنه می افتادم.

قسمت پانزدهم رمان عاشقانه دل‌سپردگان(فصل چهارم)

چرا نباشم؟ اونا مهندسای با لیاقتی هستن. دلم نمیداد جوابشون کنم. انشاءالله تو هم که درست تموم شد میای اینجا

پیش خودم. راضی که هستی؟

چرا ناراضی باشم؟

بعد با شوخی اضافه کردم:

به شرط اینکه حقوق خوبی برام در نظر بگیرین

حتماً، خیالت راحت باشه
 خب اگه اجازه بدین من دیگه برم
 می نشستی می گفتم حداقل یه چایی بیارن
 خیلی ممنون، مامان خونه تنهاست. اگه اجازه بدین برم
 باشه برو به سلامت. مواظب خودت باش
 چشم خدا حافظ
 خداحافظ
 از شرکت بیرون آمدم و یکسره به خانه رفتم.

باز تصویر آن چهره در ذهنم مجسم شد و تا وقتی به خانه رسیدم دائماً حواسم پیش او بود. ماشین را پارک کردم و وارد ساختمان شدم. خواستم از پله ها بالا بروم که صدای مادر مرا به خود آورد
 نازنین، نازنین
 بله مامان، سلام. می بخشین حواسم نبود
 از وقتی اومدی همین طوری دارم صدات می کنم. حالت خوبه؟ جوابتو گرفتی؟
 بله مامان جون، خدارو شکر نمراتم عالی بودن
 خوب خدا رو شکر، این قدر توی فکر بودی که فکر رکدم خدای ناکرده نمراتت کم شده ان
 نه اصلاً این طور نیست.
 مشکلی برات پیش اومده؟
 نه چطور مگه؟
 پس چرا هر چی صدات می کنم جواب نمی دی؟
 صداتون رو نشنیدم
 فقط همین؟
 باور کنین فقط همین بود که گفتم. حالا با اجازه تون برم لباسمو عوض کنم. الان میام پایین
 به اتاقم رفتم. کیفم را گوشه گذاشتم و لبه تخت نشستم و در فکر فرو رفتم که این شخص را کجا دیده ام. حدس
 زدم یکی از دانشجویان کلاس باشدو در دانشگاه دیده باشمش. بلند شدم تا لباسم را عوض کنم. مامان وارد شد و
 گفت:

نازنین بیا پایین مهتاب و سیما اومدن
 باشه الان میام
 وقتی پایین رفتم، مامان با مهتاب و سیما مشغولگفتگو بود. سلام کردم و کنارشان نشستم
 نازنین جان حالت چطوره؟ خوبی؟ دیگه سراغی از ما نمی گیری
 این حرفها چیه سیما جون؟ مشغول امتحانات بودم
 حالا که تموم شده به ما سر بزنف خوشحال می شیم

چشم، بذار به امید خدا بری تو خون جدیدت بهت قول می دمهر روز با مهتاب پیام پیشت
هر روز که نییای می دونم، اگه ماهی سه چهار بار هم بیای باید کلاهمون رو بندازیم آسمون
میام، قول می دم

خداکنه

راستی نازنین امروز رفتی دانشکده؟

بله تزه اومدم

چی شد؟

نمرات هر دو مون که خیلی عالی بود. یادداشت کردم اومدم

جدی می گی؟ یعنی هر دو خوب بوودن؟

خوب نه عالی

خدا رو شکر

مادر با سینی شربت وارد شد و ضمن تعریف کردن گفت:

سیما خانم قدم رنجه کردین. خیلی خوش اومدین

ممنون خانم مبینی ما که همیشه مزاحم هستیم. هروقت هر زحمتی داریم مزاحم شما می شیم

شما لطف دارین

مهتاب از داخل کیفش پاکتی در آورد و مقابل ماد روی میز گذاشت و گفت:

بفرمایین خانم مبینی. این برای شماست. خوشحال می شیم پنج شنبه آینده تشریف بیارین

ممنون مهتاب جون. حتما مزاح می شیم

شما مراحمین

راستی نازنین جان برای تزئین چه وسایلی احتیاج داریم؟

از هر وسیله ای می شه استفاده کرد. بستگی داره چطور بخواین درست بشه؟

ما دوست داریم خیلی زیبا بشه، مثل عروسمون

من قول نمی دوم مثل عرستون زیبا بشه، و لی قول میدم تا اونجایی که بتونم تلاشم رو بکنم، شما اگه بتونین گل

طبیعی گیر بیارین کارتون بهتر میشه

باشه حتما. ولی چه گلی؟

هر گلی که بهش علاقه دارین

گل روز خوبه

عالیه

پس ما همه چیزهایی رو که لازمه تهیه می کنیم و یک روز قبل از نراسنمزاحم شما می شیم

من در خدمتتون هستم

ممنون

مهتاب و سیما

بعد از نیم ساعت رفتند. من هم مشغول جمع آوری ظرفها شدم. کارت را از روی میز برداشتم و به آشپزخانه بردم. آن را مقابل مامان گرفتم و گفتم:

بفرمایین

مامان آن را باز کرد و بعد از خواندن گفت:

نازنین دلم می خواد برای هفته آینده زنگ تمام بذاری

چشم مامان، خیالتون راحت باشه. راستی مامان فردا کی میرین؟

کجا؟

مهمونی مراسم بله برون بیژن

آهان. عمه ات گفته ساعت 6 به بعد، ولی اینجوری که آدرس داده به ما نزدیکه. کمی دیرتر می ریم

بسیار خوب کاری با ما ندارین؟

چطور مگه؟

امروز یک کتاب از کتابخونه امانت گرفت. مهلت تحویلش هم تا شنبه بیشتر نیستف می خوام بخونمش

برو، ولی یادت نره برای نهار بیای پایین

چشم خیالتون راحت باشه

وارد اتاق شدم. کتاب را از داخل کیف در آوردم و مشغول خواندن شدم. نمی دانم چرا تا به کیف نگاه می کردم به

یاد آن صحنه می افتادم

قسمت شانزدهم رمان عاشقانه دل‌سپردگان (فصل چهارم)

هر وقت به یاد چشمه‌هایش می افتادم. انگار قلبم را به آتش می کشیدند. هر وقت به صدای گرمش می اندیشیدم، تنم

به لرزه می افتاد و با خود می گفتم، «خدایا، این چهره با من چه می خواهد بکند؟ آیا می خواهد نابودم کند؟ خدایا

چرا با یک بار دیدنش دگرگون شدم؟»

دائماً به خودم نهیب می زدم که، «نازنین تو دختری نیستی که به مردها میدون بدی، تو آدمی نیستی که به اونا روی

خوش نشون بدی. تو کسی نیستی که مدام به اونا فکر کنی، خدایا کمک کن همه چیز را فراموش کنم. خدا از تو در

خواست می کنم دیگه اونو سر راه من قرار نده.

هر چند ممکنه مورد امتحان قرار گرفته باشم، خدای من کمک کن از این آزمایش سر بلند بیرون بیام، خداوندا

شیطان رو به جانم راه نده، منو از اون در امان بدار.»

با صدای مادر از اتاق خارج شدم و برای نهار به طبقه پایین رفتم. سعی کردم تا شب پا به اتاقم نگذارم. دلم نمی

خواست چشمم به آن کیف و کتاب بیفتد، ولی شب، هنگام خواب، باز این افکار در ذهنم راه پیدا کردند تا وقتی که

خوابم برد.

روز بعد، پدر زودتر از همیشه به خانه آمد تا خود را برای رفتن به مهمانی آماده کند. حدوداً ساعت هفت و نیم بعد

از ظهر بود که مامان و بابا از خانه خارج شدند. بعد از رفتن آنها به سالن برگشتم.

روبه امین وافشین که هر کدام مشغول انجام کاری بودند کردم و گفتم:

خوب بچه ها، برای شام چی دوست دارین درست کنم؟

افشین گفت:

اگر از ظهر چیزی مونده می‌خوریم.

چرا؟

برای اینکه جونم رو دوست دارم و دلم نمی‌خواد از دست بدمش.

از ظهر چیزی نمونده. شما هم اگه غذای خونه میل ندارین می‌تونین برین بیرون.

خیلی خوب، ناراحت نشو نازنین. با هم می‌ریم بیرون، شام بیرون می‌خوریم. کمی هم گشت می‌زنیم.

ولی من شام درست می‌کنم. بچه‌ها باور کنین می‌تونم.

می‌دونم به خاطر اینکه یک گردشی هم کرده باشیم می‌گم بریم بیرون.

خیلی خوب.

پس آماده شین بی‌ریم. فقط یک یادداشت برای مامان و بابا بذارین که نگران نشن.

آن شب هر سه با هم اول در یک رستوران غذا خوردیم و بعد امین ماشین را پارک کردتا کمی پیاده روی کنیم. شب

خوبی را گذرانیدیم. وقت به خانه رسیدیم مامان بابا هوز نیامده بودند بودند.

من خیلی خسته شده بودم، شب به خیر گفتم و به اتاقم رفتم، به بستر پناه بردم و خواب چشمانم را ربود.

صبح وقتی از خواب بلند شدم دوشی گرفتم و در آشپزخانه مشغول چیدن صبحانه شدم. بابا و پسرها مثل همه جمعه

ها به کوه رفته بودند. داشتم مربا را روی میز می‌گذاشتم که مامان وارد آشپزخانه شد.

سلام مامان جون صبح بخیر.

سلام خیلی وقته بیدار شدی؟

یک ساعتی می‌شه. بفرمایئن بنشینین براتون چای بریزم.

ممنون.

بالاخره دیشب کی اومدین؟

حدود ساعت دوازده نیم.

ما دیشب رفتیم بیرون، وقتی برگشتیم شما هنوز نیومده بودین.

فنجان چای را مقابلش گذاشتم و خود هم نشستمو گفتم:

خوب مامان چه خبر؟ دیشب چه خبر بود؟ خوش گذشت؟

بد نبود. مهمونی که به آدم بد نمی‌گذره.

عروس و خانواده اش چه طور بودن؟

خیلی خوب بودن. هم خوش و هم خانواده اش. به نظر من خیلی از بیژن سره.

جدی می‌گین مامان؟

آره هم خیلی خوشگل بود هم خانم و متین و باوقار. من که خیلی ازش خوشم اومد.

امیدوارم خوشبخت بشن. پس بیژن حسابی شانس آورده.

چه جورم. عمه ات دائما فخر می‌فروخت و با غرور راه می‌رفت. با لحن خاصی صحبت می‌کرد و می‌خواست به ما

بفهمونه که برای پسرش همیشه دختر هست.

خب بهتر. اصلا به ما چه ارتباطی داره مامان جان؟ ما فقط براشون آرزوی خوشبختی کنیم.

و بعد با تعریف کردن وقایع دیشب موضوع بحث را خاتمه دادم.

آن روز تا شب هر وقت مامن می خواست درباره عمه و عروسش صحبت کند. سریع حرف توی حرف آوردم و جوموجود را عوض کردم. خلاصه هر طور بود موفق شدم.

فردا صبح باید کتاب امانت گرفته شده را به کتابخانه تحویل می دادم. صبح زود بیدار شدم و بعد از آن طبق عادت هر روز ورزش کردم و دوش گرفتم و برای مادر که هنوز خواب بود یاد داشت گذاشتم و از خانه خارج شدم. در یادداشت نوشته بودم که سری هم به خانه خاله مهنازمی زنم.

وقتی به دانشکده رسیدم خواستم یگراست به طرف کتابخانه بروم که صدای شخصی به گوشم خورد. ایستادم و برگشتم صدای....

قسمت هفدهم رمان عاشقانه دل‌سپردگان (فصل چهارم)

صدای شقایق بود.

سلام صبح بخیر

سلام شقایق جان حالت چطوره

ممنون تو چطوری؟

منم خوبم.

نازنین تو امروز اومدی جواب بگیری؟

جواب کدوم درسا رو؟

آمار و روش تحقیق.

نه من امروز اومده ام کتابی رو که از کتابخون امانت گرفتم تحویل بدم.

منم امروز متوجه شدم. فکر کردم تو می دونی.

نه چهارشنبه که اومده بودم خبری نشینندم. حالا کی اعلام می کنن؟

فکر کنم تا یک ساعت دیگه اعلام کنن.

پس من هم برمکتاب رو بدم . تو هم میای؟

نه من با استاد پناهی کار دارم. می خوام برم پیشش.

خب کارت که تموم شد بیا کتابخونه. من اونجا منتظرت می مونم.<

راستش نازنین ، پسر دایممو گذشتم اونجا اگر بیا گیرم میندازه.

برای چی گیرت بندازه؟ نترس من نمی زارم؟

امروز قرار بود بیاد خونمون. با شهرام برادرم کار داشت. اینجا دیدمش گفتم بره کتابخونه سر خودشو به کتابها گرم کنه تا من هم کارم تموم بشه با هاش برم.

الان یک ساعته که اونجا نشسته. منم هنوز موفق به دیدن استادو مراتم نشده ام. مجبور شدم فعلا سراغش نرم، هر چند می دونم خیلی عصبانی شده.

مگه پسر داییت تو همین دانشکده اس؟

نه توی دانشکده حقوق بود، البته الان درسش تموم شده و به خاطر پایان نامه و مدر کش بعضی وقتها به اینجا سر می زنه.

از قضا امروز هم اومده بود که من نگهش داشتم. نازنین جان رفتی کتابخونه دیدیش یک وقتی نگي من رو دیدی؟
باشه؟

خندیدم و گفتم:

شقایق جان من که اونو نمی شناسم

راست می گی ها، خیلی خوب برو نازنین جان دیگه مزاحمت نمی شم من هم برم بینم استاد و پیدا می کنم یا نه.

باشه پس با اجازه ات من می رم.

به کتابخونه که رسیدم، کتاب را تحویل دادم . تا خواستم از در اصلی کتابخانه خارج شوم، صدای آشنایی توجهم را به خود جلب کرد.

ایستادم تا ببینم باز آن صدا را می شنوم یا نه اما این بار با خود صاحب صدا که قصد داشت خارج شود برخورد کردم.

وقتی سرم را برگرداندم، ناگهان او را دیدم . پا هایم یار ام نمی کردند که حرکت کنم. خود را کنار کشیدم که او رد

شود. وقتی مات و مبهوت نگاهش می کردم لبخندی زدو گفت:

بفرمایین خواهش می کنم.

خودم رو جمع جور کردم و گفتم:

خواهش می کنم شما بفرمایین.

بفرمایین خانمها مقدم تر هستن.

بیخشین با اجازه.

خواهش می کنم.

وقتی هر دو خارج شدیم او گفت:

خانم.....

قسمت هجدهم رمان عاشقانه دل‌سپردگان (فصل چهارم)

خانم، من واقعا از پیشامد اون روز شرمنده ام .

خواهش می کنم آقا، من مقصر بودم

وقتی صحبتمان تمام شد، خواستم حرکت کنم که سر و کله شقایق پیدا شد و با عجله خود را به ما رساند.

نفس نفس زنان رو به آن مرد کرد و گفت:

واقعا شرمنده ام، معذرت می خوام امید جان

من دیگه داشتم می رفتم. اگر ککمی دیرتر اومده بودی از من خبری نبود.

وقتی شقایق متوجه چهره بهت زده من شد خندید و گفت:

نازنین جان اجازه بده معرفی کنم ایشون آقای امید متین پسر دایی من هستن.

و بعد نگاهی به قیافه متعجب امید انداخت و گفت:

امید خان، ایشون هم نازنین خانم مبینی یکی از دوستان خوب بنده.

و بعد اضافه کرد:

مثل اینکه من بیخودی معرفی کردم، چون به نظر میاد شما از قبل با هم آشنایی دارین

لبخندی زدم و گفتم:

نه شقایق جان. من با آقای متین فقط یکی دو تا برخورد کوتاه داشته ام. همین.
و بعد رو به مرد جوان کردم و گفتم:

هر چند که قبلا همدیگر رو ملاقات کردیم ولی از آشنایی با شما خوشوقتم.
من هم همینطور.

بعد از مدتی شقایق گفت :

امید جان من هنوز کارم تموم نشده می تونی باز هم صبر کنی؟
هر چند خیلی کار دارم ولی باشه صبر می کنم.

شقایق جان شما بهتره بیش از این منتظر نمونی من خودم نمراتتو یادداشت میکنم شب باهام تماس بگیر تا بهت
بگم.

جدی میگی نازنین جان ؟ یعنی این کار رو می کنی؟
بله تو برو خیالت راحت باشه.

خانم مبینی شما چرا زحمت می کشین ؟ من تا حالا ایستادهام باز هم صبر می کنم.
نه آقا شما بفرمایین . فکر کنم تا حالا خیلی معطل شدین.

آخه برای شما زحمت می شه.

خواهش می کنم . هیچ زحمتی نیست. شما بفرمایین خیالتون راحت باشه.

پس با اجازه تون اگه امری ندارین ما مرخص می شیم.
ممنون عرضی نیست.

نازنین ازت ممنونم باعث زحمتت شدم.

این چه حرفیه دختر ؟ برو به سلامت.

شب منتظر تلفنم باش.

باشه حتما.

خوب اگه کاری ندارى ما بریم.

برو عزیزم.

خانم مبینی با اجازه تون.

خواهش می کنم بفرمایین.

نازنین جان خدا حافظ.

خداحافظ.

بعد از رفتن آنها به سمت دفتر دانشکده حرکت کردم و متوجه شدم لیست نمرات را زده اند.

نمرات خودم و مهتاب و شقایق را یادداشت کردم . با سرعت خارج شدم تا نمره شقایق را به او بگویم.

ولی آنها رفته بودند.سوار ماشین شدم و باز با افکاری پریشان به سمت خانه خاله حرکت کردم .بقدری بهم ریخته

بودم که نزدیک بود تصادف کنم، تا اینکه بالاخره به مقصد رسیدم. پیاده شدم و زنگ در را فشردم. خود خاله در

رادر را به رویم باز کرد و ارد شدم .

وقتی داخل خانه شدم به خاله که متعجب نگاهم می کرد لبخندی زدم و گفتم:

سلام خاله جون چرا اینجوری نگاهم می کنین؟

آخه اومدنت خیلی غیر منتظره بود. چرا از قبل اطلاع ندادی؟

امروز رفتم جوابمو بگیرم، گفتم یک سری هم به شما بزنم.

خوش آمدی، بیا تو.

ممنون.

حال مامانت چطوره؟ بابا خوبه؟

همگی خوب هستن. سلام دارن خدمتتون.

برادرهات چطورن؟ چه کار می کنن؟

اونا هم خوبن. مشغول کاراشون هستن.

خوب خداروشکر. بشین من الان میام.

خواهش می کنم زحمت نکشین. من اومده ام ببینمتون، زود برم.

این حرفها چیه؟ بعد از عهده نازنین خانوم اومده اینجا، مگه می دارم به این زودیا بری؟

بعد از چند دقیقه، خاله با ظرف میوه از آشپز خانه خارج شد و کنارم نشست. پرسیدم:

خاله مثل اینکه تنها هستین، بچه ها نیستن؟

نه، تابستون که میشه، کلاسهای تابستونی هم شروع می شه. از صبح تا شب برای خودشون برنامه می دارن. سرشون

گرمه. خوب نازنین خانم چی شده یاد خاله ات کردی؟

من همیشه یاد شما هستم.

چه خبر از درس ودانشگاه؟

بد نیست. جواب چند تا از درسامو گرفتم. خدا رو شکر خوب بود.

خب، خدا روشکر، موفق باشی.

ممنون

بعد از چند ساعت که منزل خاله بودم؛ به دلیل حال خوبی که نداشتم، اصرار و تعارف او را نپذیرفتم و به منزل

بازگشتم. وقتی پا به خانه گذاشتم، سعی کردم کاری نکنم که مامان متوجه حالم شود.

قسمت نوزدهم رمان عاشقانه دل‌سپردگان (فصل پنجم)

با نزدیک شدن عروسی سیما و مسعود، همه چیز را فراموش کردم. روز چهارشنبه که قرار بود برای تزئین بروم فرا

رسید.

آماده رفتن شدم، وقتی به منزلشان رسیدم، فقط مهتاب و سیما آنجا بودند و بقیه هرکدام برای انجام کاری از منزل

خارج شده بودند. باکمک آنها، خانه را آماده کردیم.

سعی کردم تا آنجا که در توانم است، آنجا رازیباتزئین کنم. هرجایی راکه می شد از هر وسیله ای غیر از گل استفاده

کرد، آماده کردیم. گلها را به سلیقه سیما آماده کردم و

در جای خنکی گذاشتم و توصیه کردم چند ساعت قبل از مراسم در جاهای تعیین شده قرار دهند.

حدوداً ساعت 7 بعد از ظهر بود که کارم تمام شد. خیلی خسته بودم و بعد از اتمام کارم سرعت به خانه باز گشتم.

روز خوبی را در کنار آنها سپری کرده بودم. سیما واقعاً دختر خوب و خانمی بود. شب، هنگام خواب در لباس عروسی تصورش کردم.

هر بار او را زیباتر از قبل می دیدم. برایش آرزوی خوشبختی کردم و به خواب رفتم.

پنج شنبه عصر، همگی به خانه آقای خرسندی رفتیم. وقتی رسیدیم، عروس و داماد هم آمده بودند و سر سفره عقد نشسته و منتظر عاقد بودند.

سیما مثل فرشته ها زیبا شده بود. بالاخره عاقد آمد و خطبه عقد را خواند و عروس خانم بعد از سه بار، بله را گفت. صدای دست و هل‌هل بود که به هوا می رفت.

همه خوشحال بودند و برای عروس و داماد آرزوی خوشبختی کردند و هدایای خود را به آنها دادند.

وقتی مادر هدیه خود را داد، برگشت و کنار من نشست و گفت:

واقعاً شنگ شده، مثل یک پری.

بعد از ساعتی، همه به خانه ی آقای کوکی رفتیم تا بقیه جشن را آنجا ادامه دهیم. همه غیر از عروس و داماد که

قرار بود ساعتی بعد به مهمانان ملحق شوند، آمدند. بعد از دقایقی که نشسته بودیم، مهتاب کنار ما آمد و پرسید:

نازنین جان، تو رو خدا امشب این قدر پیش بزرگترها نشین بلند شو بریم توی جمع ما.

باشه مهتاب جون، اجازه بده چند دقیقه دیگه میام. تو اگه کاری نداری چند لحظه اینجا بشین.

نه کاری نیست. هر چی هم که باشه چه کاری بهتر از این که هم صحبت شما باشم؟

مهتاب جون، حتماً توی این چند روز خیلی خسته شدی.

خسته که شدم خانم مبینی، ولی خیلی لذت داره. برادر خیلی برای خواهر عزیزه. آدم هر کاری برایش بکنه پیشمون

نمیشه، مگه نه نازنین؟

آره خیلی؟

بذار برادرهای خودت هم ازدواج کنن، اونوقت بیشتر به حرف من پی میبری.

البته به شرط اینکه اجازه بدی زحماتتو جبران کنم.

چه حرفهایی میزنی؟

من نهر کاری کردم وظیفه ام بود.

نازنین جان لطف داری.

مادر که با حالتی خاص مهتاب را نگاه می کرد گفت:

مهتاب جون بذار انشاهالله عروسی خودت بشه، اونوقت می بینی که نازنین جون چه طور کار مکنه.

خیلی ممنون تا حالا هم خیلی به نازنین مدیون هستیم.

مهتاب جون از این جهت می گم که نازنین هم می خواد تجربه ای رو که شما به دست آوردین به دست بیاره.

برای اینکه مهتاب سرخ شده بود هیچ نگفت و فقط پوزش خواست و بلند شد و رفت.

بعد از رفتن او رو به مامان کردم و گفتم:

مامان جان، حالا چه وقت این حرفاس؟ دختره داشت از خجالت آب می شد.

دختر جون بالاخره یک جویری باید یواش یواش موضوع رو گفت یا نه؟

بله مامان جان ولی الان.....

ناگهان صدای دست مهمانها به ما فهماند که عروس و داماد آمده اند و صحبت‌ها تمام ماند. شب بسیار زیبایی بود.

خاطه آن شب را هیچ گاه فراموش نمی‌کنم. آخر شب وقتی به خانه رسیدیم از فرط خستگی همگی سریعاً به اتاق خوابهایمان رفتیم.

وقتی لباسم را عوض کردم و مقابل آینه نشستم تا موهایم را باز کنم. مرتب فکرم در اطراف مسائل مختلف دور می‌زد. در اطراف سیما مسعود و مهتاب خودم. با خودم فکر می‌کردم اگر مهتاب به همسری افشین در آید چقدر خوب می‌شود. من و او از دوران دبیرستان با هم بودیم و هیچ وقت از هم جدا نشدیم. حالا هم خیلی دلم می‌خواست باز با هم باشیم خدایا یعنی می‌شود قبول کند؟

وقتی از مقابل آینه بلند شدم، یادم افتاد کفشهایم را از پایین نیاورده‌ام. از اتاق خارج شدم. چراغ اتاق امین و افشین خاموش بود.

متوجه شدم خوابند. ولی چراغ اتاق خواب مامان و بابا هنوز روشن بود و مشغول گفتگو بودند. قسمت بیستم رمان عاشقانه دل‌سپردگان (فصل پنجم)

پایین که رفتم فکر کردم درباره مهمانی صحبت می‌کنند، ولی وقتی برگشتم وبه سمت اتاقم حرکت کردم، احساس کردم موضوع چیز دیگری است. کنجکاو شدم و پشت در اتاق رفتم، از آنچه که آن شب شنیدم نزدیک بود بیهوش شوم، مامان به بابا می‌گفت:

خوب حالا چی باید بهشون بگم؟ اون شبی هم که برای سیما مهمونی گرفته بودن، موضوع رو بهم گفت. گویا دفعه اول نازنین رو، وقتی مهتاب و سیما رو رسونده خونه شون دیده، بعد در موردش از مهتاب اطلاعات کامل رو می‌گیره، بنابراین تصمیمش رو می‌گیره وبه مادرش می‌گه درباره نازنین با من صحبت کنه.

بار اول وقتی بهم گفت جواب قطعی ندادم و گفتم باید با پدرش صحبت کنم. در ثانی نظر خودش هم مهمه. فردای اون شب هم که خواهرت اومد اینجا و اون موضوع پیش اومد، ترسیدم بهت بگم. بعد هم که امتحاناتش شروع شد. خانم خرسندی هر چند وقت یک بار زنگ می‌زد و جواب می‌خواست. هر بار من یک جواب سربالا بهش می‌دادم تا اینکه امشب بهم گفت هر طور شده با نازنین صحبت کنم.

تا دوز دیگه هم زنگ می‌زنه و جواب می‌خواد. حالا نمی‌دونم چه جوری بهش بگم که عصبانی نشه. هر وقت که حرف ازدواج و خواستگاری رو می‌زنم از این رو به اون رو می‌شه.

خوب خانم بگو دخترمون قصد ازدواج نداره.

چی میگه؟ باور کن چند بار گفته ام، ولی می‌گه حالا شما باهاش صحبت کنین. سعید پسر خوبی. من توی این چند برخوردی که باهاش داشتم خیلی ازش خوشم اومده. به دلم نشست.

به نظر من که هیچ عیبی نداره، تحصیلات، خانواده، شغل و مادیات، شکل و قیافه و تیپ و شعور، همه رو یکجا داره. من که دلم نمیاد ردشون کنم. در ثانی ما اگر هم بگیم نه، این قدر میان و میرن، این قدر تلفن می‌کنن تا موفق بشن.

خوب مریم جان، زوری که نمی‌شه. باید خود نازنین هم راضی باشه یا نه؟

ما که هنوز با اون صحبت نکردیم. شاید نظرش مثبت باشه.

مگه نمی‌گی فعلاً قصدشو نداره؟ خوب برای چی بهش بگیم فکرشو خراب کنیم؟

می دونم. حالا تو با هاش صحبت کن. اگر جوابش مثبت بود و راضی شد می گیم بیان. بعد همه صحبت‌هامونو باهاشون می کنیم. بهشون می گیم تا نازنین درسش تموم نشده، هیچ مراسمی رو نمی پذیره.

باشه، من فردا با نازنین صحبت می کنم، ولی اگه گفت نه، تو رو خدا زیاد کشش نده. بذار به درسش برسه. برای ازدواج هیچ وقت دیر نیست. بعدها ممکنه بشینه و افسوس این زمانها رو بخوره که چه جور سر هیچ و پوچ از دستشون داده.

قبول. اگه مخالفت کرد من دیگه هیچی نمی گم. حداقل باید یک جواب منطقی داشته باشم بهشون بدم. خانم، حالا دیگه تو رو خدا این چراغ رو خاموش کن بذار بخوابیم، دیگه به صبح چیزی نمونده.

باشه شب بخیر.

شب بخیر.

بعد از پایان صحبت‌های آنها به اتاقم رفتم، روی تخت نشستم و فقط فکر کردم. پس همه خبر داشتند الا خودم. یاد آن روز افتادم که داشتم برای مهتاب از خواستگاری بیژن صحبت می کردم و او چطور با هول و هراس دوست داشت نظر مرا بداند.

به یاد نگاه‌های مادر سیما که چطور مرا برانداز می کرد، به یاد طعنه‌های مادر که می خواست به من بفهماند، ولی من اصلاً متوجه نمی شدم و به یاد صحبت‌های سیما که بیشتر به قربان صدقه شبیه بود که نثارم می کرد. خدایا تو به من بگو چه کنم؟

اگر بگویم نه، دل خیلی‌ها را می شکم، اگر هم بگویم بله که الان اصلاً آمادگیش را ندارم. هر چند سعید را از هر جهت مناسب می دیدم، با خود می گفتم اگر بتواند صبر کند تا درس تمام شود حرفی ندارم. نه، نباید جواب دهم. من که درباره خصوصیات اخلاقی چیز زیادی نمی دانم.

باید او را از همه جهات امتحان کنم، بعد یک جواب قطعی به آنها بدهم. ممکن است نظرم عوض شود. اگر بابا بگوید، می گویم نه، نمی خواهم. اصلاً خدا کند بابا درباره اش صحبت نکند.

خدا کند فراموش کند. خدا کند خودشان منصرف شوند. اگر مهتاب به طور سر بسته بخواهد به من بفهماند که می خواهند دنبال دختری بگردند، من شقایق را پیشنهاد می کنم، چون او هم دختر زیبایی است و هم خانم و متین است. خدایا چه کنم؟

نمی دانم چرا با آوردن اسم شقایق آن تصویر گیرا، مقابل چشمانم قرار گرفت؟ نه نمی توانم، با وجود او نمی توانم قبول کنم.

هر وقت به یادش می افتادم، اراده تصمیم گیری، قدرت صحبت، درک و فهمیدن در من از بین می رفت و فقط به او می اندیشیدم. خودم هم از این رفتار تازه ی خودم تعجب می کردم.

نازنین! اگر تو را نخواهد چه؟ اگر جلو نیاید چه می کنی؟ آیا می خواهی تا ابد با یاد چشم‌هایش زندگی کنی؟ اگر زمانی هم او را با آن چهره زیبا کنار دیگری ببینی باز هم می توانی تحمل کنی و لب باز نکنی؟ تو فقط تا آخر امسال بهانه درس خواندن را داری. از لحاظ کار هم مشکلی نداریکه بخواهی بهانه تراشی کنی؟ آیا می خواهی بگویی من همیشه به یاد شخصی رویایی زندگی می کنم؟ آیا می خواهی بگویی همیشه به یاد لبخند شیرینش نفس می کشم؟ نه نازنین تو آدمی نیستی که این طور فکر کنی و تصمیم بگیری. خدای من! او با من چه کرده؟ من فقط او را دوبار دیده‌ام. آیا با

همین دوبار باید از پا در آیم؟ نه نازی تو دختری نیستی که این گونه نابود شوی. غرورت همین بود که بین همه زبازند بود؟ پس فقط با دیدن او فقط با دانستن نام او به این روز افتادی؟
 دائم خود را نهیب می زدم، خودم را سرزنش می کردم، با خودم دعا می کردم، ولی فایده نداشت. از وقتی دیده بودمش هر شب به یاد چشمه‌هایش به خواب می رفتم و این چهره اش بود که به من آرامش می داد. هرگز در این چند سال زندگیم آدمی مثل او ندیده بودم. مدام به خودم می گفتم، «نکن نازنین، با خودت این کار رو نکن. اونکه با وجود شقایق هیچ وقت به طرف تو نمیاد. می دونی دختر، اگر کسی بفهمه، چه بلایی سرت میاد؟ دیگه هیچ کس روت حساب نمی کنه. خدایا، خداوندا، دیگه هرگز نبینمش. من فقط دوبار دیدمش، وای به حال و روزی که دوباره ملاقاتش کنم. دیوونه می شم. خدایا فکرشو از سرم بیرون کن، تصویرشو از جلوی چشمم محو کن. خداوندا امیدم به توست.»

آن شب تا صبح پلک برهم نگذاشتم. ساعت تقریباً پنج صبح بود. چشمه‌هایم از فرط کم خوابی این چند شبه به سوزش افتاده بودند. نزدیک اذان بود، وضو گرفتم و نماز خواندم و آن وقت بود که کمی آرام گرفتم. به بستر رفتم و زمانی خوابم برد که آفتاب به روز سلام گفته بود.
 نزدیکی های ظهر بود که از خواب برخاستم. با چشمهای پف آلود بعد از اینکه دوش آب سردی گرفتم، پایین رفتم و دیدم بابا مشغول خواندن مجله ای است و پسرها هم در حیاط هستند. به آشپز خانه رفتم. مادر مشغول تهیه ناهار بود.

سلام مامان، صبح بخیر.

سلام نازنین جان، ظهر بخیر مادر.

می بخشین مامان. دیشب دیر خوابیدم، به خاطر همین که الان بیدار شدم.

خیلی خوب بشین برات صبحانه بیارم.

نه ممنون، الان دیگه ناهار می خورم.

گرسنه ات نیست؟

نه، اگه شما کاری ندارین می رم یک دقیقه پیش بابا بشینم.

نه کاری ندارم، برو.

وقتی مقابل بابا نشستم پرسید؟

نازنین جان چرا اینقدر چشمهات پف کرده؟ مگه دیشب نخوابیدی؟

چرا بابا جون ولی دیر خوابیدم. شما امروز کوه نرفتین؟

برای اولین بار خواب موندیم. مجبور شدیم توی خونه ورزش کنیم.

احساس کردم اگر چند دقیقه بیشتر بنشینم بابا متوجه حالم می شود. بنابراین از بابا عذر خواهی کردم و به اتاق خودم رفتم.

آن روز تا عصر بابا صحبتی به میان نیاورد. عصر که مامان آماده رفتن به خانه سیما بود به اتاقم آمد و پرسید:

نازنین مگه تو نمیای؟

کجا مامان؟

خونه سیما دیگه. می خوام چشم روشنی شو نو ببرم.

مامان من اصلا حال خوب نیست. سرم خیلی درد می‌کنه.
 از طرف من از شون عذر خواهی کنین. خودم بعدا یک روز می‌رم خونه شون.
 مطمئنی نمی‌خواهی بیای؟
 آره مامان نمیام. شما برین یه سلامت. می‌خواین پیام برسو نمتون؟
 نه مادر جان با افشین می‌رم. وقتی خواستم برگردم زنگ می‌زنم بیاد دنبالم تو استراحت کن تا حالت خوب بشه.
 چشم شما برین.
 کاری با من نداری؟
 نه.
 خیلی خوب خدا حافظ. من رفتم
 به سلامت.
 بعد از رفتن مامان روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم. مدتی گذشته بود. خسته شدم. سردردم بیشتر شده بود.
 برای اینکه دست از افکار پریشانم راحت شوم به طبقه پایین پیش امین و پدر رفتم. امین که متوجه تغییر حال من شده بود گفت:
 نازنین چی شده از صبح تا حالا خیلی تو خودتی؟
 لبخندی زدم و گفتم:
 چیز مهمی نیست. فقط به خاطر بی‌خوابی دیشبه.
 یه بی‌خوابی که اینقدر اثر از خودش به جا نمی‌ذاره. اگه مشکلی پیش اومده به ما بگو. مطمئن باش حلش می‌کنیم.
 مگه نه بابا؟
 آره دخترم امین راست میگه اگه برات مسأله‌ای پیش آمده بگو خیالت راحت باشه در رفع مشکل از هیچ کوششی دریغ نمی‌کنیم.
 خندیدم و گفتم:
 نه بابا جون من مشکلی ندارم. باور کنین هیچ مسأله‌ای هم برام پیش نیومده من حالم خوبه خیالتون راحت.
 باور کنم دخترم؟
 باور کنین بابا جون راست می‌گم.
 پس حالا که حالت خوبه می‌تونم چند دقیقه‌ای رو با هات صحبت کنم؟
 صحبت راجع به چی پدر؟
 راجع به یک مسأله.
 چه مسأله‌ای؟
 در باره آینده‌ات اگه مایل باشی. در همین هنگام امین از جای خود برخاست و خواست به بهانه آب خوردن خارج شود که بابا گفت: نه پسرم بنشین خیلی خصوصی نیست.
 ولی پدر.
 ولی نداره امین جان بنشین. البته اگه از نظر نازنینی‌رادی نداشته باشه.
 نه بابا جون چه ایرادی؟ امیر جان بنشین خواهش می‌کنم.

چشم.

پدر شروع به صحبت کرد. صحبت‌هایی که من از همه اطلاع داشتم. در هنگام صحبت پدر فقط گوش می‌دادم. نمی‌توانستم جواب بدهم حرف‌های پدر به اتمام رسیدند، سرم را بالا گرفتم و بعد از چند ثانیه گفتم:

بابا جون من موظف همین حالا جواب بدم؟

نه دخترم. البته اگه جوابت منفی است بله. الان بگو ولی اگه مردد هستی و می‌خواهی فکر کنیهر وقت دلت خواست جواب بده. این رو هم بگم که من اصلاً دلم نمی‌خواست این موضوع رو بهت بگم، چون با خصوصیات اخلاقی کاملاً آشنا هستم اما بدلیل اصرار زیاد این خانواده تصمیم گرفتم با هات صحبت کنم.

فکر کن دخترم خو بفکر هاتو بکن. تا هر وقت که شده و تا هر زمان که دلت خواست. تو می‌تونی حتی بعد از اتمام در سات بهشون جواب بدی.

آن روز تا شب و قبل از آمدن مامان در حیاط روی تاب نشسته بودم و در افکارم غوطه ور بودم. تنها از خدای خود کمک می‌خواستم تا آن چهره را از ذهنم محو و راده تصمیم‌گیری را در من قوی کند و آن چرا که صلاح است پیش رویم قرار دهد. وقتی مامان به خانه آمد متوجه من شد و به خاطر اینکه سکوتم را برهم نزند؟ آهسته داخل شد. ساعتی بعد احساس کردم کسی کنارم نشست وقتی سرم را برگرداندم متوجه حضور امین شدم با همان لبخند همیشگش اش گفت:

نازنین بلند شو بیا می‌خوایم شام بخوریم.

الان میام.

نازنین می‌تونم ازت یه سوال بپرسم؟

با لبخند گفتم:

پپرس.

سر دو راهی گیر کرده‌ای؟

با تعجب گفتم:

نه، چطور مگه؟

سعید رو قبول نداری؟

برای چی این سؤال رو می‌پرسی؟

چند وقته حالت مثل قبل نیست. یکمرتبه می‌ری توی خودت، از صبح تا شب خودت رو توی اتاقت حبس می‌کنی، با کسی زیاد حرف نمی‌زنی، نازنین تو این جور نبودی.

یک کمی نگران جواب درسهایم بودم، فقط همین.

نه، نازنین به من دروغ نگو. اگه سعید رو نمی‌خواهی یک کلام بگو. مطمئن باش اگه تو مخالفتتو اعلام کنی هیچ خدشه‌ای به دوستی تو و مهتاب وارد نمی‌شه.

مهتاب فهمیده تر از این حرفهاست، هم خودش، هم خانواده اش. مشکل من اینه که نمی‌خوام روی بابا رو زمین بندازم یا اینکه مدام از مامان خجالت بکشم. اون باید صد بار رنگ بذاره و ورداره تا به خانواده خرسندی جواب بده. هم دوست دارم غرور پدر و مادرم حفظ بشه، هم اینکه خودم از درسم عقب نیفتم.

نازنین مگه تو بچه شدی؟ پدر و مادر سطح فکرشون خیلی بالاتر از اینهاست. تو رو خدا این مسائل پوچ رو برای من بهانه نکن. البته موضوع درس و دانشگاه خیلی مهمه. اگه تو نمی‌خوای بهشون بگی، خوب من یک جوری می‌گم. نه امین جان، اجازه بده فکر کنم.

باشه فکر کن. پدر که گفت تا هر وقت که دوست داری فکر کن، ولی نازنین می‌خوام یک سؤال دیگه ازت بپرسم. می‌تونم؟

پپرس.

تو گرفتار شدی، درسته؟

ناگهان احساس کردم همه دنیا بر سرم خراب شده است. بزحمت خودم را کنترل کردم و گفتم: نه امین، نه دیگه راجع بهش صحبت نکن، خواهش می‌کنم. باشه، هر جور راحتی.

بعد گل سرخی را که در دست من بود گرفت، سرش را پایین انداخت و گفت:

به این دلیل پرسیدم که احساس کردم تا حدودی با هم همدردیم، همین.

خواستم منظورش را از حرفی که زده بود بپرسم که بلند شد و گفت:

شام سرد می‌شه. بلند شو بریم.

خودش جلوتر از من حرکت کرد و رفت. آن شب هم به خاطر او فکرم مشغول بود و نتوانستم بخوابم.

فصل ششم قسمت 21

دو روز بعد دوباره به دانشگاه رفتم تا جواب بقیه درسهایم را بگیرم. البته این بار با حضور مهتاب. دلم می‌خواست وقتی با او هستم همان نازنین قبل باشم تا او بویی از ماجرا نبرد. وقتی کارمان تمام شد از دانشکده خارج شدیم. مقابل درب اصلی شقایق را دیدم که می‌خواست وارد شود. با صدای مهتاب که نامش را خواند ایستاد و به طرف ما آمد و گفت که او هم برای گرفتن جواب آمده است. بعد از چند دقیقه صحبت از هم جدا شدیم. در راه مهتاب گفت: نازنین نظرت درباره شقایق چیه؟

برای چی نظرم رو می‌خوای تو که دیگه برادر مجرد نداری که بخوای براش کاندید پیدا کنی؟

نه نازنین همین جوری پرسیدم. مگه آدم باید برادر مجرد داشته باشه تا درباره دختری صحبت کنه؟ در ثانی من

دیگه برادر ندارم تو که داری؟

بهتره نگران برادر های من نباشی بزرگه که فعلا قصد شو نداره اون یکی هم خودش یکی رو در نظر داره. همین

امروز و فردا هم باید بریم خواستگاری.

جدی می‌گی؟ پس یه عروسی دعوتیم.

بله خانم. چه جورم دعوتین.

خوب نازنین نگفتی نظرت در باره شقایق چیه؟

نخیر تو امروز پیله کردی به اون بیچاره باشه می‌گم. به نظر من دختر بسیار خوبییه خیلی هم خانم و نجیبه درست

مثل خودت.

چرا من؟ دختر به این زیبایی هیچوقت کسی دیگه ای رو مثال نمی‌زنه

راست می‌گی مهتاب؟ پس من باید خیلی خوشبخت باشم که طرفدرای مثل تو دارم.

همین قدر که هر جا میری همه را اسیر خودت می کنی کافی نیست؟
 بسه مهتاب جون، دیگه کافیه اگه ادامه بدی الان همین جا از حال میرم.
 جدی می گم. ب عروسی مسعود همه بیچاره ام کردن از بس پرسیدن این کیه، اسمش چیه، چه نسبتی با تو داره ،
 چند سالشه. وقتی فهمیدن تزئین سفره و خونه کار تو بوده دیگه بدتر شد. از بس به سوال این و اون جواب دادم
 کلافه شدم.
 یعنی توهمه چیز رو درباره من به همه گفتی؟
 همه رو که نه، مثلاً فقط اسم و فامیل و نسبتت رو با خودم گفتم.
 خیالم راحت شد. حالا نگفتی خانم خانما برای چی نظر منو درباره شقایق پرسیدی؟
 راستش من شقایق رو مثل خودمون و واقعا از دوستی با اون لذت می برم. اون مثل من وتو خواهری نداره؛ دلم می
 خواد برای هم خواهرهای خوبی باشیم. یادته پارسال تولدش دعوتمون کرد؟ همون موقعی که تو مریض بودی وتوی
 بیمارستان بستری شدی ونیومدی ومن تنها رفتم؟
 -آره یادمه؛ چطور مگه؟
 -اون شب شقایق چنان سنگین وبا وقار بود که من هیچ وقت فکر نمی کردم که این طور باشه. ولی اون به هیچ کدوم
 روی خوش نشون نمی داد؛ حتی به امید پسر دائیش. البته امید هم اخلاش مثل خود شقایق بود. به هیچ دختری
 اهمیت نمی داد. اصلاً انگار نه انگار که اطرافش این همه دختر بود. غروری داشت که همه شیفته ی این غرور می
 شدن. از زیبایی وجذابیتش هم هرچی بگم کم گفته ام. خلاصه یک مرد کامل بود.
 با خونسردی گفت:
 -می دونم!
 مهتاب با تعجب گفت :
 - می دونی؟ مگه تو دیدیش؟
 - آره؛ یکی دوبار تصادفی. توی یکی از این برخوردها شقایق بهم معرفی اش کرد. همون روزهایی که برای گرفتن
 جوابمون می اومدم باهاش آشنا شدم.
 - خوب به نظرت چطور بود؟
 - بد نبود. به نظرم پسر خوبی بود. همون طور که تو می گی مغرور وخود خواه و...
 - جذاب؛ درست می گم؟
 - نه جذابیتی که همه رو جذب کنه؛ یک آدم معمولی بود مثل بقیه مردها.
 - نازنین واقعاً که خیلی بی انصافی.
 - با خودم گفتم، « نه اینطور نیست مهتاب. بی انصاف نیستم . نظر من درباره خوبی اون صد برابر نظر توست همین
 غرورشه که دیوانه ام می کنه، همین جذابیتشه که آشفته ام می کنه. همین اخلاق ومردونگی شه که پریشونم می
 کنه. نه مهتاب؛ اصلاً این طور نیست. باور کن هرگز چنین مردی رو به عمرم ندیده بودم، برام خیلی سخته که با دیگران
 مقایسه اش کنم. اون بهترین مهتاب، بهترین، ولی چه کنم که برای حفظ غرور وآبروم مجبورم لب از لب باز نکنم.»
 مهتاب که دید در خودم هستم شانه ام را تکان دادوگفت:
 - نازی کجایی؟ به چی فکر می کنی؟

- هیچی مهتاب جون، هیچی.
- آگه توی فکر نیستی بگو الان کجاییم؟
- به اطرافم نگاه کردم و متوجه شدم مسافت زیادی را از خانه شان دور شده ایم. مسیر رفته را باز گشتم و او را به منزل رساندم.
- روزها از پی هم می گذشتند و من همچنان سردرگم و بلا تکلیف بودم. یکی از عصرهای گرم مردادماه بود. در تراس نشسته بودم و کتاب می خواندم. مادریشم آمد و مقابلم نشست. بعد از کمی صحبت های معمولی و حاشیه روی گفت:
- نازنین می خوام یه خبر خوش بهت بدم.
- چه خبری مامان؟ خیر باشه.
- آره دختر خیره. با افشین صحبت کردم، قبول کرد.
- راجع به چی؟
- مهتاب دیگه؟ انگار خودش هم از خداهش بود.
- راست می گی مامان؟ حالا حتماً می خواین زنگ بزنین و قرار خواستگاری رو بذارین؟
- آره می خوام امروز تلفن کنم.
- عالی خیلی خوبه.
- شماره رو بده به من شمارشونو حفظ نیستم
- باشه مامان جون یادداشت کن.
- بعد از یاد داشت کردن شماره با مامان به سمت تلفن رفتیم و او شماره خانه آقای کوکبی را گرفت و تقریباً پانزده دقیقه ای با مادر مهتاب صحبت کرد. قرار بر این شد فردا زنگ بزنینم و جواب بگیریم.
- شب بعد مامان دوباره تماس گرفت و چون جواب مثبت بود قرار خواستگاری برای پنج شنبه گذاشته شد.
- دو روز بعد در حلی که همگی آماده رفتن به خانه آقای کوکبی میشدیم دیدم امین خیلی خونسرد نشسته است و دارد روزنامه می خواند. پیشش رفتم و پرسیدم:
- مگه تو نمیای؟ بلند شو حاضر شو دیر میشه.
- کجا پیام؟ اونجا که جای من نیست. برای من که نمیرین خواستگاری. اصل داماد که اونم خیلی وقته حاضره.
- تو برادر دامادی باید باشی.
- نه نازنین جان؟ مامان و بابا وجودشون ضروریه تو هم که بالاخره هم دوست عروس خانمی و هم اینکه توی این مسائل هر چی خانم بیشتر باشه بهتره، باید بری. من پیام اونجا چی بگم؟
- آخه.....
- آخه دیگه نداره، برو دیگه دیر میشه
- بقیه هم میدونن نمیای؟
- آره، بهشون گفته ام.
- خیلی خوب، پس آگه با من کاری نداری برم.
- برو به سلامت.
- خداحافظ

- خداحافظ

وقتی به خانه آقای کوکبی رسیدیم، با استقبال گرمی روبرو شدیم. تقریباً دو ساعتی آنجا بودیم و تمام قرار مدارها را گذاشتیم. قرار بر این شد که فعلاً نامزد باشند تا درس مهتاب متمم شود و بعد درباه مسائل عقد و عروسی صحبت کنیم. در راه بازگشت، پدر رو به افشین کرد و گفت:

فصل ششم قسمت بیست و دوم رمان دل‌سپردگان

افشین جان خوب انتخاب کردی، هم مهتاب دختر خوبی، هم پدر و مادرش، انشاء.. خوشبخت بشین. ممنون با با جون.

با خنده گفتم:

مثل اینکه مهتاب خانم دوست منه. نازنین هیچوقت دوست بد انتخاب نمی‌کنه. من از اون اول می‌دونستم بالاخره مهتاب زن یکی از برادر هام میشه.

پدر هم با خنده گفت:

باریکلا به این هوش تو دختر. از کجا این همه چیز رو فهمیدی؟

با جون چرا اینقدر اذیت می‌کنی؟ راست می‌گم باور کنی.

می‌دونم دخترم.

وقتی به خانه برگشتیم همه جریانات را از اول تا آخر برای امین تعریف کردم. او صورت افشین را بوسید و تبریک گفت و برایش زندگی خوب و سعادت مندی را آرزو کرد.

تابستان روزهای خوب و خاطر انگیزش را سپری می‌کرد.

آخر تابستان مراسم نامزدی گرفتیم و نامزدی افشین و مهتاب را به دوستان و آشنایان اعلام کردیم. در همان

دوران، مراسم ازدواج بیزن هم برگزار شد. هر چند دلم نمی‌خواست بروم، ولی به اصرار مامان و بابا در مراسم

شرکت کردم. جدا که بیژن خانمی زیبا و باوقار داشت. وقتی با او آشنا شدم، متوجه همه چیز شدم و برایش آرزوی

خوشبخت کردم و از خدا خواستم که بیژن قدر او را بداند

با شروع سال تحصیلی کار و فعالیت من هم شروع شد. آنسال سال آخر تحصیل بود. قبل از یازگشایی دانشگاه‌ها وقتی

با پدر و مادر صحبت کردم قرار بر این شد بعد از اتمام درسم جواب قطعی را به خانواده خرسندی بدهم. زمانیکه

مادر تصمیم من را به آنها گفت آنها هم قبول کردند. تعجب کردم فکر می‌کردم راضی نشوند وقتی خیالم از این

بابت راحت شد عزمم را جزم کردم تا با تلاش و کوشش زیاد این یکسال باقیمانده را هم به اتمام برسانم و برای

ادامه سرنوشتم تصمیم بگیرم با خیال آسوده و فراغ بال به استقبال آخرین سال تحصیلی و آخرین کتابها و جزوه

هایم رفتم.

آن سال یکی از بهترین سالهای زندگیم بود. نمی‌دانم چرا وقتی به سراغ کتابه و درسها و کلاسهایم می‌رفتم هیچ چیز را به جز آنها نمی‌دیدم.

همه هوش و حواسم به درسم بود و بس. هر روز وقتی به دانشکده می‌رفتم به قدری سریع ماشین را به حرکت در

می‌آوردم که فکر می‌کردم گنجی در آن نهفته است و من دلم می‌خواهد زودتر از بقیه به آن برسم.

چیزی که بیشتر رضایتم را جلب می‌کرد آرامش خانه بود. این آرامش، آرامش و سکوت همیشگی بود که خیلی

شیفته اش شده بودم همه آرزویم این بود که بتوانم روزی از مدرکی که ثمره سالها تلاشم نبود استفاده کنم و بهره

اش را ببینم. در این فاصله پدر و مادر کوچکترین اشاره ای به اتفاقات گذشته نکردنو حرفی به میان نیاوردند. خودم هم سعی می کردم کمتر درباره اش فکر کنم هر چند برایم مشکل بود حالا که با خانواده کوکبی فامیل شده بوده ایم مهمانی های بین دو خانواده بیشتر شده بودند و بالطبع در بسیاری ازین مهمانی ها خانواده سعید نیز حضور داشتند. من سعی می کردم کمتر همراه خانواده ام بروم. وقتی از زبان مادر شنیدم که در یکی از همین برخوردها خانم خرسندی گفته " از قول ما به نازنین جان بگین تا هر وقتی دوست داره فکرهاشو بکنه ما منتظر جوابش می مونیم و صبر می کنیم تا هر زمانی که اون آمادگی و موافقت خودش رو اعلام کنه چون اصلا دلمون نمی خاد به درسش لطمه وارد بشه "

خیلی خوشحال شدم و فهمیدم این خانواده هم مثل خانواده خودم وضعیت من را درک می کنند. با نیروی تازه ای به ادامه تحصیل پرداختم و باخود عهد بستم بعدئ از پایان درسم اگر جوابم منفی هم بود قانع کننده باشد تا دل هیچکس از من نگیرد.

یک ترم را به دون هیچ مشکلی گذراندم باید خود را برای ارائه پایان نامه دانشگاه آماده می کردم. هر چند که به اندازه هفت ترم گذشته مشکل نبود ولی از اهمیت خاصی برخوردار بود. با مهتاب و شقایق مدام تحقیق و پرسجو می کردیم مصاحبه ، مطالعه پروژ های مختلف. هر سه هدفمان یک بود روزها گذشتند و ما غرق در مسائل درسی بودیم و به هیچ چیز توجهی نداشتیم . هر جای می رفتیم با هم بودیم کتابخانه برای مطالعه دانشگاه برای تحویل تحقیق نزد هر استادی برای رفع اشکال جاهای مختلف برای کسب اطلاعات بیشتر از صبح تا عصر با هم بودیم. بقدری به ما خوش می گذشت واز کارمان لذت می بردیم که متوجه گذشت زمان نبودیم.

خانواده ما و آقای کوکبی که متوجه جدیت و پشتکار مهتاب شده بودند تاریخ مراسم را برای زمانی که درس او تمام شود گذاشتند.

اواسط مرداد ماه بود که پایان نامه هایمان را تحویل دادیم و مراسم دفاعیه هم انجام و تقریباً همه کارها تمام شدند و ما منتظر نتیجه کارمان ماندیم. دلم می خواست جشن فارغ التحصیلی ام را قبل از عروسی افشین و مهتاب بگیرم ولی چون مراسم آنها نزدیک بود این اتفاق نیفتاد.

هم در خانه ما و هم در خانه آقای کوکبی همه مشغول تدارک جشن و سرور بودند. در خانواده ما بالاخره یکی از بچه ها ازدواج می کرد و ما شاهد این شادی بودیم و خانواده کوکبی می خواست تنها دخترش را به خانه بخت بفرستند. روزهای خوشی بودند. زمانی که شادی پدر و مادر را می دیدم شادی خودم چند برابر می شد. صبحها مشغول کمک به هر دو خانواده بودم و شبها در پی یافتن راه حلی منطقی به خواستگاری سعید. کمتر وقت می شد استراحت کنم . شبها تا نزدیک صبح بیدار بودم.

یک هفته بیشتر به جشن نمانده بود . باید سری به دانشگاه می زدم. صبح چهارشنبه بود که از خانه خارج شدم و دنبال مهتاب رفتم.

کارمان که تمام شد هر سه مقابل درب دانشگاه ایستادیم و مشغول صحبت شدیم. ناگهان ماشین افشین مقابلمان ترمز کرد. شقایق که متوجه من شده بود خندید و گفت:

چرا تعجب کردی؟ برای چی این جویری نگاه می کنی؟

این اینجا چی کار می کنه؟

خوب شاید اومده دنبال خانمش؛ نازی جان.

آخه شقایق جون قرار نبود بیاد.

مهتاب خندید و گفت:

مثل اینکه فراموش کردین نازنین خانم امروز قراره بریم لباس عروس رو بگیریم.

مگه حاضره؟

فصل ششم قسمت بیست و سوم رمان دل‌سپردگان

بله خانم حاضره دیشب از طرف خیاطی که لباس رو سفارش دادیم تماس گرفتن منم به افشین زنگ زدم که امروز بیاد دنبالم.

افشین که تازه از ماشین پیاده شده بود بعد از سلام و احوالپرسی با شقایق گفت:

مهتاب سوار شو بریم دیر میشه من امروز به زحمت مرخصی گرفته ام.

برو مهتاب جون اگه دیر برسیم از اون طرف همکار تون دیر تموم میشه انوقت ممکنه خدای نکرده رییس شرکت

شوهر تو از کار بر کنار کنه و اول زندگی بیاد وردلت بشینه.

نه نازنین جان من خیالم از بابت رییس شرکت افشین راحت. خوب اگه کاری ندارین من برم.

برو به سلامت خوش بگذره.

بچه ها خداحافظ

خداحافظ

بعد از رفتن آنها شقایق گفت:

نازنین، مهتاب دختر خیلی خوبیه امیدوارم خوشبخت بشه خیلی به هم میان خوب ددختری رو انتخاب کردین.

شقایق جان این سلیقه مامان و خود افشین بود هر چند که من هم از خدام بود که مهتاب عضو خانواده مون بشه

راستی شقایق ماشین که نیوردی بیا بریم برسونمت.

نه نازنین جان خودم می رم.

چرا تعارف می کنی دختر؟ بیا بریم خوبه حالا که مسیرمون تقریباً یکیه.

بعد از کمی مکث گفت:

نازنین من می تونم امروز چند ساعت وقتت رو بگیرم؟ البته اگه کاری نداری.

برای چی؟ کار داری؟

اره یک کار مهم، خیلی مهم.

کاری که ندارم ولی باید به خونه اطلاع بدم که دیر میام. حالا چه کار داری؟

اینجا که نمی تونم صحبت کنم بهتره بریم به جای خلوت.

یعنی اینقدر مهمه؟

خیلی. امروز رساننده یک پیغام شده ام.

دختر چرا این جور حرف می زنی؟ از حرف زدنت اصلا سر در نمیارم. پیغام از کی؟

از آدمی که تو خیلی براش ارزش داری.

شقایق اگه یک دقیقه دیگه اینجا بایستم دیوونه می شم. دختر تو با این حرف زدنت آدم رو می کشی خیلی خوب بیا بریم به جا بشینیم و صحبت کنیم .

در راه نه من سؤالی از شقایق پرسیدم ونه او حرفی به من زد. وقتی به پارک همیشگیمان رسیدیم هردو پیاده شدیم و داخل پارک روی نیمکتی زیر سایه درخت بید مجنونی نشستیم.

من رو به شقایق کردم و گفتم:

خوب خانم این هم یک جای خلوت بشین الان بر می گردم.

کجا می ری؟

می رم دوتا لیوان آبمیوه بگیرم باید به تلفن هم بزمنم زود برمی گردم.

بعد از مدت کوتاهی با دو لیوان آب میوه به طرف شقایق آمدم و کنارش نشستم.

زنگ زدی نازنین؟

آره تلفن کردم و گفتم امروز دیرتر می رم خونه . بیا بگیر تا گرم نشده بخور.

ممنون.

بعد از چند دقیقه طاقتم تمام شد و گفتم:

خوب شقایق خانم حالا می گی چه کار مهمی با هام داری یانه ؟

می گم نازنین جان اما نمی دونم از کجا باید شروع کنم اگه از دستم ناراحت شدی تو رو خدا صبر کن حرفهام تموم بشه بعد اگه خواستی برو باشه؟

شقایق مثل اینکه امروز تو قصد داری منو دیوونه کنی. تو هر چقدر هم حرفهات ناراحت کننده باشه من تا نشنوم از این جا نمی رم. مطمئن باش.

ممنون نازی جان.

حالا می گی یا نه؟

اره می کم راستش شخصی از من خواسته تا بهت بگم اگه مایل باشی و رضایت داشته باشی برای امر خیری مزاحمتون بشه.

چه کسی شقایق جان؟ من می شناسنش؟ دیدمش؟

آره دیدیش.

از بچه های دانشکده اس.

نه.

اونم منو دیده.

آره دیده.

با تو نسبتی داره؟

آره داره.

شقایق بگو دیگه کیه؟

امید پسر دائیم .

نا گهان احساس کردم قلبم گرفت و نفسم بند آمد لیوان از دستم پخش زمین شد. شقایق که من را در آن حال دید با نگرانی پرسید:

نازی حالت خوبه؟ چی شده؟ ناراحتت کردم؟ بیا یک خورده بخور حالت خوب بشه. وای خدایا چه غلطی کردم. شقایق بزور مقداری از آب میوه خودش را به من خوراند و مرا به نیمکت تکیه داد و با دلشوره نگاهم کرد. برای مدتی چشمهایم را بستم و به حال خود افسوس خوردم. او تکانه داد و مرا از عالم خود بیرون آورد. آنقدر ترسیده بود که دلم به حالش سوخت. خودم را جمع و جور کردم و با لبخندی تلخ به او فهماندم که حالم خوب است. نازنین آگه حالت خوب نیست دیگه نمی گم.

نه شقایق جان خوبم بگو.

ولی تو...

فصل ششم قسمت بیست و چهارم رمان دل‌سپردگان

بگو دیگه. اصلا از اولش بگو.

مطمئن باشم که خوبی؟ چیزیت نیست؟

مطمئن باش دوست دارم بدونم.

باشه می گم.

و بعد از کمی مکث دوباره شروع کرد:

قضیه از اونجایی شروع شد که امید اولین بار تو رو توی دانشکده دید. اون موقع به هیچ کس حرفی نزد. اون خیلی پسر تو داریه و بزحمت می شه ازش چیزی پرسید. بار دوم که تو رو مقابل در کتابخونه دید و متوجه شد ما باهم دوست هستیم موقع برگشتن به خونه راجع به تو از من پرسید. من هم کم و بیش خصوصیات اخلاقی تو که توی مدت آشناییمون دستگیرم شده بود براش گفتم. اول متوجه نشدم برای چی این چیزها رو می پرسه. آخه میدونی امید پسری بود که تا حالا از هیچ دختری خوشش نیومده بود و به هیچ کدوم از کسانی که قصد داشتن یک طوری توی دلش جا باز کنن، روی خوش نشون نمی داد.

زندایی همیشه می گه من نمی دونم باید چه دختری براش بگیرم که بتونه باهاش کنار بیاد. همه فکر می کنن که خیلی بد اخلاقه ولی این طور نیست. ما که از بچگی با اون بزرگ شدیم، می دونیم چه جور اخلاقی داره. بگذریم. می رم سر اصل مطلب. اون روز که بخونه رسیدیم احساس کردم امید، امید قبل نیست. هر چند سعی می کرد خودشو مثل سابق نشون بده، ولی برای من که از بچگی باهاش بودم و بهتر از خودش می شناسمش نمی تونست نقش بازی کنه. دو رو را دور تو بحر کاراش بودم تا اینکه متوجه شدم هر روز به بهانه ای میاد دانشکده تا تو رو ببینه و باهات صحبت کنه، اما موفق نمی شد. یا ساعتی که تو میومدی اون نیومده بود یا رفته بود. تا اینکه اواخر تابستون پارسال موضوع رو خیلی عادی با هام در میون گذاشت و از خواست که با تو حرف بزنم و ازم قول گرفت که موضوع رو به هیچ کس نگم. من اون موقع چون جواب تو می دونستم گفتم در حال حاضر فقط به درست فکر می کنی و بس.

الان هم اگه دارم موضوع رو مطرح می کنم می دنم که هیچ فایده ای نداره. من به امید گفتم اگه واقعا به تو علاقه داره صبر کنه تا درست تموم بشه و مدرکت رو بگیری اونم قبول کرد و گفت صبر می کنه توی این یکسال مادرش بیش از ده جا رفته خواستگاری، ولی امید یا روی هر کدوم عیبی گذاشته یا با هزار دلیل و برهان منصرفشون کرده. خلاصه که نازنین، بدجوری گرفتارش کردی. من امید رو هرگز این جوری ندیده بوم. هر وقت بهش می گم آخه تو

دو جلسه که هر کدام به یک ربع نکشیده آدم کسی رو نمی شناسه . میدونی چی جواب رو میده؟ میگه من شناختمش . من همون کسی رو که دنبالش بودم پیدا کرده ام. می گه نگاه پاکش همه چیز رو به من فهموند. می گه به جز اون حاضر نیستم به هیچ کس دیگه ای فکر کنم و تصویر کس دیگه ای روتوی ذهنم مجسم کنم . نازنین ، نم یدوننی وقتی ای حرفها رو به من زد چه حالی شده بودم امید آدمی نبود که به همین راحتی سفره دلش رو اونم پیش کسی که از جنس خودش نیست باز کنه ولی به من راز دلش رو گفت چیزی که من همیشه آرزو داشتم بدونم. همیشه دوست داشتم بفهمم توی قلب و مغز اون چی میگذره و بالاخره فهمیدم. فهمیدم که گرفتار دختری زیبا و خانم و پاکی شده که حاضر به خاطرش هر کاری بکنه فهمیدم خیلی چیزها رو فهمیدم.....

نازنین تنها خواهشی که ازت و دارم اینکه بزاری فقط یکبار با هات حرف بزنه حتی یک لحظه خواهش می کنم . می خوام بفهمه که من درحقیقت کوتاهی نکردم م یخوام اگه قراره جوابی هم بشنوه از زبون خودت باشه نازنین تو با این پسر چه کردی؟ مجنونش کردی گرفتار و پایبندش کردی هر چند به زبون نیمازه و در میون مردم مثل سابقه و هیچکس متوجه تغییر حالش نمی شه ولی اگه به راز چشمش پی برده باشی به راز دلش هم دست پیدا می کنی نازنین ازت می خوام باهات حرف بزنی و همه چیز رو بهش بگی .هر چی که دلت خواست اگر هنوز قصدشو نداری بگو. شاید اگر از زبان خودت بشنوه قانع بشه. قبول می کنی؟ اگه نپذیری من نمی دونم چی باید بهش بگم. بعد از مدتی سکوت در حالی که متوجه خودم و حرفها و حرکاتم نبودم فقط گفتم:

چرا حالا شقایق؟ چرا حالا؟

او که برداشت دیگری از گفته من کرده بود گفت:

می دونم نازی جان می دونم . الان شرایط مناسبی نداری و مشغول تدارک عروسی هستی. ولی چه کنم؟ مجبور شدم. با خودم گفتم «منظور من این نیست . منظورم اینه که چرا زودتر بهم نگفتی؟ قبل از خواستگاری سعید چرا زودتر پرده از رازش برداشتی؟ چرا نگفتی؟ چرا؟ چرا نگفتی تا بفهمم دردم با دردش ، فکرم با فکرش ، راز قلبم با راز قلبش یکیه، چرا شقایق؟ چرا نگفتی؟ هیچ وقت نمی بخشمت.»

احساس کردم تحمل آنجا برایم سخت شده است دیگر نتوانستم یک لحظه هم بنشینم. بلند شدم و گفتم:

شقایق جان امشب ساعت 9 به بعد زنگ بزنی خبرش رو بهت بدم.

خبر چی رو؟

قرار ملاقات رو.

جدی می گی؟

آره حالا بلند شو بریم.

اورا به منزل شان رساندم و خودم هم به خانه رفتم. وقتی رسیدم شانس آوردم که مامان نبود. نمی دانم چرا تا به اتاقم

پا گذاشتم دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و اشکهایم بی اراده از چشمهایم فرو ریختند. اشکهایی که پایانی

نداشتند. خودم هم علتش را نمی دانستم. فقط سرم را میان دو دستم گرفته بودم و به قطرات اشکی که بر زمین می

ریختند می نگریستم. از خدا می خواستم تا هیچ کس مرا در آن حال نبیند زیرا احساس می کردم غرور و آبرویم را

زیر سؤال می برم. از خدا می خواستم تا راه صحیح را مقابلم قرار دهد. هر وقت با خدای خود حرف می زنی چنان

احساس آرامشی در من به وجود می آید که وصف ناشدنی است. از آن به بعد کمی احساس راحتی و سبکی کردم. در

حالی که از فرط سوزش چشمهایم نمی توانستم لحظه ای آنها را باز نگه دارم به خواب رفتم.

ساعت هشت بود که از خواب پریدم خودم را که توی آئینه نگاه کردم فکر کردم «اگه با این قیافه برم پایین همه متوجه می‌شن که اتفاقی افتاده» رفتم و صورتم را شستم و بعد به طبقه پایین رفتم ولی هنوز هیچ کس نیامده بود. دلشوره‌ی عجیبی پیدا کردم و حالم بدتر شد. دائماً با خودم حرف می‌زدم و راه می‌رفتم. آرام و قرار نداشتم که تلفن زنگ زد. وقتی گوشی را برداشتم صدای

فصل 6 قسمت بیست و پنجم

صدای مامان را شنیدیم.

الو مامان جان سلام شما کجائین؟ دلم به شور افتاد.

سلام عزیزم تو کجایی؟ هر چی زنگ می‌زنیم هیچ کس گوشی رو بر نمی‌داره.

من خواب بودم.

خیلی وقته امودی خونه؟

تقریباً ساعت یک و نیم بود.

ناهار خوردی؟

ناهار؟ بله خورده‌ام.

من الان خونه خاله مهنارم. یک مقدار خرید داشتم. می‌مونم تا پدرت بیاد دنبالم.

پس افشین و امین کجا هستن؟

اونا هر کدوم مشغول کاران. شب همه با هم می‌اییم.

خیلی خوب زود بیاین.

باشه سعی می‌کنیم زود بیایم کاری نداری؟

نه به خاله سلام بسونین.

باشه حتماً تو هم مواظب خودت باش، خداحافظ.

خداحافظ.

بعد از قطع تلفن تازه متوجه شدم از صبح تا حالا چیزی نخورده‌ام. احساس ضعف کردم. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. مقداری کیک و شیر از یخچال برداشتم و به حال برگشتم.

تلویزیون را روشن کردم و ظاهراً مشغول تماشای برنامه آن شدم. حواسم جای دیگری بود و داشتم در دل با خودم

حرف می‌زدم، «پس اونم به درد من دچار شده، اصلاً فکر نمی‌کردم دو تا آدم مغرور روزی از پا در بیان و گرفتار

باشن و یکی از اون دوتا این غرور رو زیر پا بزاره و جلو بیاد. حالا هم اگه جواب نه بشنوه چقدر برایش گرون تموم

می‌شه، نازنین، تو خودت مثل اون هستی و دوست نداری کسی عرورت رو خدشه دار کنه، پس وضع اونو درک کن

از هر دستی بدی از همون دست پس می‌گیری. مطوئن باش»

با خودم فکر کردم چرا بعضی از افراد به مسائلی که خیلی مهم هستند اهمیت نمی‌دهند؟ چرا بعضی از آدمها وقتی

در این شرایط قرار می‌گیرند موقسعت اجتماعی و خانواده و حتی نظریات دیگران را نادیده می‌گیرند و یا توجهی به

تضادهای اخلاقی هم ندارند و برای هر کدام فقط یک لحظه اهمیت دارد و فقط به یک چیز فکر می‌کنند؟ فقط به او او

که ممکن است به دلیل زیبایی ظاهری یا مسایل دیگر چشم طرف مقابلش را نسبت به بسیاری از حقایق بسته باشد.

کسی را دوست دارند که دوست دارد چشمهایش فقط یک چیز را ببیند و آن هم فقط او را.

زمانی که دقیقتر می شوم متوجه این مساله می گردم که خیلی از این وصالها از همان روزهای اول ناپایدار هستند و زود از بین می روند . پس چرا آدمها باید کاری کنند که در؟ آینده از کرده خود پشیمان شوند؟ چقدر از این جمله بیزارم که همه می گویند «موضوع ما فرق می کنه ما مطمئن هستیم که هیچ وقت را همون به بن بست نمی رسه» من منکر عشق نیستم زیرا بی آن انسان کامل نیست ، اما می گویم راهی پایدار می ماند که روی پایه درستی بنا گذاشته شده باشد.

من هیچ چیز نمی دانم ، فقط این را می دانم و عقیده ام این است که در زندگی هر که و هر چی هستی باش ، ولی راه و هدف و انتخاب درستی داشته باش و سعی من مسیر صحیحی برای خودت پیدا کنی تا ازین مسیر زودتر به مقصد برسی و هیچ گاه افسوس نخوری و احساس گناه نکنی.

صدای زنگ تلفن مرا از عالم خود بیرون آورد . صدای تلویزیون را کم کرده و به سمت تلفن رفتم . این بار صدای شقایق در گوشی پیچید.

الو نازنین جان سلام.

سلام شقایق، خوبی؟

ممنون تو چطوری؟

منم خوبم تشکر .

می بخشی مزاحمت شدم . طبق گفته خودت این موقع تماس گرفتم .

چه دختر وقت شناسی شدی.

من همیشه وقت شناس هستم خانم.

شوخی کردم .

خوب حالا بگو بینم فکر هاتو کردی ؟

فکر هامو که بعد از صحبت با پسر داییت می کنم . باید بینم چه صحبت‌هایی با من داره نقطه نظر هاشو بشنوم. منم

حرفها مو بزمن بالاخره به یک نتیجه می رسیم.

حق با تواه. حلا کی قصد داری وقتش رو تعیین کنی؟

هر وقت باشه ایرادی نداره . من مشکلی ندارم .

اون آمادگیشو برای هر زمان که تو بگی اعلام کرده .

همون طور که خودت می دونی هفته آینده مراسم عروسی افشین ومهتابه و من وقت ندارم.اگه توی همین هفته باشه

بهتره.

هر وقت تو بگی.

فردا چطوره؟

فردا؟ خوبه فقط بگو چه ساعتی ؟

ساعت ده صبح همون جایی که امروز بودیم ، نزدیک رستوران پارک.

باشه قبوله من به امید خبر می دم.

خیلی خوب، پس یادت نره محل رو دقیق بگی .

باشه همه چیز رو می گم ، خوب نازی جان دیگه مزاحمت نمی شم کاری نداری؟

نه ممنون از این که زنگ زدی .

خواهش می کنم خداحافظ.

خداحافظ.

شب هنگام خواب فکر می کردم فردا باید چه جور حرف بزنم و چه باید بگویم؟ از کجا باید شروع کنم؟ خدایا

کمکم کن.

صبح وقتی آماده رفتن شدم موضوع را با مامان در میان گذاشتم تا با خیال راحت بروم. از خانه خارج شدم و به سمت پارک حرکت کردم.

پانزده دقیقه از وقت قرار گذشته بود که به پارک رسیدم. وقتی به محل نزدیک شدم دیدم روی نیمکت نشسته و مشغول خواندن روزنامه است . یکباره با دیدنش دلم در سینه تپید قدمهایم سست شدند و احساس وحشت عجیبی

سرا پایم را گرفت . لحظه ای ایستادم تا حالم بهتر شود. و با گفتن " خدایا به امید تو " به طرفش رفتم.

سلام.

سرش را از رو پرونامه بلند کرد . وقتی متوجه حضور من شد ، خیلی آرام از جا برخاست و مقابلم ایستاد .

سلام.

بعد از چند ثانیه به صدلی اشاره کرد و گفت:

بفرمایین

مدتی گذشت و گفت :

خانم مبینی من فکرمی کنم اینجا جای مناسبی برای صحبت کردن نباشه آگه از نظر شما ایرادی نداشته باشه، بریم به

رستوران پارک اونجا حرف بزنیم.

ایرادی نداره بفرمایین.

وقتی کنار هم راه می رفتیم حال غریبی داشتم. با او قدم زدن و راه رفتن هم به من آرامش می داد. به رستوران که

رسیدیم دنج ترین جا را انتخاب کرد و نشستیم . دو تا بستنی سفارش داد و بعد رو به من کرد و گفت:

می بخشین که مزاحمتون شدم .

خواهش می کنم.

من به شقایق گفته بودم هر وقت شما آمادگی دارین این قرار ملاقات رو بذارین . شما هم امروز رو تعیین کردین .

راستش من به دلیل اینکه در گیر مراسم عروسی برادرم هستم، امروز رو که اتفاقا کمی سرم خلوت تر بود مناسبتر

دیدم.

کا رخوبی کردین، چون من هم هفته آینده مسافر هستم. باید برم سفر.

سفر؟

باید برم آمریکا برای انجام کاری .

پس زمان خوبی رو انتخاب کردم. امیدوارم بهتون خوش بگذره.

ممنون. بفرمایین میل کنین ، خواهش می کنم.

متشکرم

بعد از چند دقیقه سکوت گفت: نازنین خانم اجازه می دین شروع کنم؟

بفرمایین.

من نمی‌دونم شقایث چقدر در باره من براتون توضیح داده، ولی من از ابتدا شروع می‌کنم. امید متین هستم، فارغ التحصیل رشته...

فصل 6 قسمت بیست و ششم رمان دل‌سپردگان

فارغ التحصیل رشته حقوق. بعد از اینکه درسم تموم شد دفتر وکالتم رو دایر کردم و ال‌ن هم مدتی که مشغول مار هستم. پدرم شرکت بازرگانی داره و مادر هم جراح قلبه. تک فرزند هستم از کودکی علاقه‌ی خاصی به کار وکالت داشتم و به لطف خدا هم در انتخابم موفق بودم. من نمی‌دونم نظر شما درباره من چیه و درباره‌ی من چی فکر می‌کنین ولی من نظر و احساس خوبی نسبت به شما دارم. وقتی با شما برخورد می‌کنم وقتی با شما صحبت می‌کنم خیلی راحت بگم وقتی با شما هستم از زندگی رضایت بیشتری دارم و آرامش و آسایش بیشتری نصیب می‌شه. من توی زندگی هر چی که خواستم داشته باشم. خونه، زندگی راحت، مادیات، محیط گرم و آرام خانواده. موقعیت درسی و شغلی خوب، محبت، همه چیز. برای همین خیلی بد عادت شده‌ام. میدونم حالا هم چیزی می‌خوام که نمی‌دونم بتونم بدست بیارمش یا نه. خانم مبینی من نمی‌دونم شقایث بهتون گفته یا نه من مردی نیستم که به هر دختری روی خوش نشون بدم. کسی که بتونه نجابت و شخصیت خودشو حفظ کنه کم پیدا میشه. ولی من خیلی زود اون کسی که فکرشو می‌کردم پیدا کرد. دختر رو پیدا کردم که با نگاه گرمش به من گرمای زندگی میده. دختر رو پیدا کردم که صحبت‌های شیرینش به من آرامش می‌ده. همه فکر می‌کنن من آدم مغروری و بی‌احساس و بد اخلاقی هستم ولی اینطور نیست، یعنی اگر هم بودم حال می‌تونم قسم بخورم که دیگه اینطور نیستم. یعنی برای کسی که براش ارزش بیش از حد قائلم نیستم. باور کنین من حاضرم در زندگی هر کاری که لازم بشه انجام می‌دم تا شما رو به خوشبختی واقعی برسونم و راضی و شاد نگهتون دارم. دیگه خودتون می‌دونین این شما هستین که باید حرف آخر رو بزنین. من منتظر صحبت‌ها و جواب شما هستم.

در تمامی مدتی که صحبت می‌کرد دقیق به صحبت‌هایش گوش می‌کردم. فکر نمی‌کردم به این راحتی و زیبایی صحبت کند. او مردی بود که من همیشه در انتظارش بودم. مردی که بتوانم در آینده به او تکیه کنم و او را پشتیبان خود بدانم. کسی که واقعا مرا به خاطر خودم می‌خواست نه چیز دیگری و این راحت می‌شد از چشم‌هایش فهمید وقتی صحبت‌هایش به پایان رسید مدت کوتاهی سکوت کرد و بعد گفت:

خانم مبینی شما نمی‌خواین صحبت کنین؟ من منتظر هستم.

چرا راستش آقای متین شما بقدر راحت و خوب صحبت می‌کنین که آدم مجذوب گفته هاتون میشه. حقیقتش من احتیاج به فکر کردن دارم. باید فکر کنم و بعد نظرمو بگم. اگه اجازه بدین.

شما تا هر وقت که دلتون خواست فکر کنین. من همیشه آماده شنیدن حرفتی شما هستم. هر وقت که شد البته اگه تا قبل از رفتنم باشه خیلی بهتره. دلم می‌خواد با خیال راحت سفر کنم.

من تا اون موقع حتما جواب می‌دم.

بسیار خوب ولی شما نمی‌خواین کمی از خودتون بگین؟ البته اگه اشکالی نداره.

من نازنین مبینی هستم. 22 سال سن دارم و فارغ تحصیل رشته حسابداری هستم. دو برادر بزرگتر از خود دارم که هر دو شون مهندس راه و ساختمان هستند و توی شرکت پدرم کار می‌کنن. مادرم لیسانس ادبیات فارسیه. خانواده آرام و صمیمی دارم و کنارهم خوشبختیم. راستش من تا به حال بطور جدی راجع به این مساله فکر نکرده‌ام. فقط درس خوانده‌ام. به اون اهمیت داده‌ام ولی حالا که این موضوع مطرح شده باید در بارهاش فکر کنم و تصمیم بگیرم.

خانم مبینی نظرتون در مورد من چیه؟

خیلی دوست دارین بدونینی؟

بله اگه ممکنه.

آقای متین من آدم رکی هستم و خیلی راحت حرفهامو می‌زنم اما این رو هم بگم که نمی‌ذارم طرف مقابل دلش از حرفهام بگیره.

یعنی من ایتقدر بدم؟

نه نه اصلا چطور مگه؟

پس این مقدمه چینی برای چی بود؟

همین طوری. آخا من عادت دارم قبل از صحبت‌هایم همیشه این جمله رو بگم تا یه وقت خدای نکرده کسی از دستم ناراحت نشه. فقط همین. اتفاقا در مورد شما قضیه ماملا فرق می‌کنه. شما انسانی هستین پاک با صداقت و بی‌ربا و اجتماعی و تحصیل کرده.

بعد از پایان صحبت‌هایمان نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

خوب آقای متین اگه اجازه بدین من دیگه باید برم.

خواهش می‌کنم خانم بفرمایین. می‌بخشین که امروز وقتتون رو گرفتم و مزاحمتون شدم. سرتون رو با حرفام درد آوردم.

خواهش می‌کنم. از صحبت‌هاتون استفاده کردم.

من منتظر پاسخ شما هستم اما نمی‌دونم چه طور پیغامتون رو می‌رسونین.

به شقایق می‌گم بهتون بگه. خب با اجازه.

استدعا می‌کنم. بفرمائین.

راستی از پذیرایی تون متشکرم.

خواهش می‌کنم. شما که چیزی میل نکردین.

ممنون خدا حافظ.

خدا حافظ.

بر گشتم و خواستم حرکت کنم که صدایم کرد. ایستادم و رو برگرداندم. لبخندی زد و گفت:

خانم مبینی امیدوارم شقایق پیغام خوبی از شما به من برسونه یا اینکه در جلسه بعدی خودتون خبرهای خوشی داشته باشین.

من هم پاسخ لبخندش را دادم و گفتم:

سعی می‌کنم. خدا حافظ.

به سلامت.

تمام راه را با یاد حرفهایش با یاد نگاه مهربانش و صدای گرمش طی کردم. باید فکر می کردم و خود را از این محمصه و دودلی نجات می دادم. باید تصمیم نهایی ام را می گرفتم.
به خانه که رسیدم مادر به استقبال آمد با نگاهی پرششهایی زیادی از من داشت. سلام کردم پاسخم را داد و گفت:
نازی جان خاله ات اینجاست. کاری نکن چیزی بفهمه.

چشم مامان متوجه هستم.

بعد از اینکه لباسم را عوض کردم نزد مامان و خاله برگشتم و خدا را شکر تا موقع رفتن خاله نه حرفی از دهان من خارج شد نه مامان بعد از رفتن خاله مامان مقابلم نشست و گفت:

حالا تعریف کن.

مامان چقدر کم طاقت شدین می گم.

بگو زودتر بگو مادر دوست دارم بشنوم.

باشه چشم. همین الان می گم.

بعد از اول تا آخرش را بدون هیچ کم و کاستی برای مامان تعریف کردم تنها چیزی که نگفتم نسبت او با شقایق بود. فقط گفتم شقایق معرف بوده و این شخص یکی از آشنایان اوست. وقتی صحبتهایم تمام شدند مامان گفت:

حالا چه کار می خواهی بکنی؟

نمی دونم باید کاملا فکرهامو بکنم بعد جواب می دم.

به نظر خودت کدومشون بهتره؟

این رو هم نمی دونم. به نظرم هر دو شون خوبن. نمی شه روی هیچ کدومشون عیب گذاشت ولی...

ولی چی؟

نمی دونم هیچ نمی دونم.

نمی دونم که نشد جواب تو باید بالا خره به یکی شون جواب بدی این جور هم که من دارم می بینم هیچ کدومشون دست بردار نیستن.

می دونم.

چه عجب مادر جون این یکی رو می دونی.

مامان یک سوالی دارم.

پیرس .

به نظر شما سعید خوشگله؟

این چه سوالیه که می پرسی؟ نازی نکنه یک مرتبه گول قیافه رو بخوری. نکنه یکمرتبه به خاطر قیافه انتخاب نادرست بکنی، نکنه...

وای مادر جون این چه حرفیه که میزنین؟ مگه من بچه ام؟ ممن فقط یک سوال از شما پرسیدم همین.

خب خوشگل که هست ولی بین سیرتش هم مثل صورتش زیباست یا نه.

همین منظورم همین بود.

بینم مگه این یکی چه شکلیه که یکمرتبه به فکر نظر خواهی افتادی؟

اینم خوبه اما من کمی از ذاتش هم اطلاع پیدا کردم.

خوب با سعید هم صحبت کن شاید از حرفهای اونم بتونی چیزی بفهمی /

بلند شدم و گفتم:

آره باید همین کار رو بکنم.

حالا کجا می‌ری؟

می‌رم بالا. می‌خوام خوب فکرهامو بکنم، خوب خوب.

می‌ترسم آخر از فکر زیاد مالیخولیای بشی.

نترسین مامان جان، بادمجون بم آفت نداره.

ادامه دارد.....

فصل ششم تموم شد

فصل هفتم قسمت بیست و هفتم دل‌سپردگان

از آن روز به بعد فقط می‌نشستم و فکر می‌کردم. گاهی به نتیجه می‌رسیدم گاهی نه. بعضی وقتها سعید را شایسته

می‌دانستم و بعضی وقتها امید را. دائما آرزو می‌کردم یکی از آنها پشیمان شود تا من راحت تر تصمیم بگیرم اما

هرگز اینگونه نشد. دو روز بیشتر نمانده بود. داشتیم خانه را آماده می‌کردیم. هر کدام سرگرم انجام کاری بودیم.

همه می‌گفتند و می‌خندیدند و شاد بودند تنها من بودم که میان آنها به خاطر اینکه کسی متوجه نشود حفظ ظاهر می

کردم.

یک روز قبل از مراسم عقد برای تزئین به منزل آقای کوبی رفتم. وقتی رسیدم ماشین سعید را دیدم. خیلی

خوشحال شدم چون احساس می‌کردم که امروز می‌توانم حسابی امتحانش کنم.

وارد منزل شدم همه بودند بعد از سلام و احوالپرسی نازی اگه گفتی کی اینجاست؟

می‌دونم ماشینش رو دم در دیدم.

آفرین دختر بیا بریم تو.

مہتاب، می‌مونه؟

آره قراره بمونه کمکون کنه.

ولی ما احتیاج به کمک نداریم. خودمون انجام می‌دیم.

چرا نداریم دختر؟ خیلی خوب هم داریم. بالاخره یکی باید باشه خرده فرمایشات ما رو انجام بده یا نه؟ البته اگه از

نظر شما ایرادی نداره.

به من چه.

شوخی کردم بابا. ناراحت نشویا بریم.

آن روز با کمک بقیه کارها را انجام دادیم. وقتی کارمان تمام شد. از خستگی گوشه ای نشستیم و به تلاش آن روزمان

نگاه کردیم. سیما گفت:

خیلی قشنگ شده مهتاب خیلی خوب شد سالن رو تزئین کردین. هم بزرگتره هم قشنگتر شده. نازی جان دستت درد نکنه.

خواهش می‌کنم. من کاری نکردم فقط وظیفه مو انجام دادم.

داشتیم حرف می‌زدیم که سعید با سینی شربت وارد جمعمان شد.

بارک!... آقا سعید. خودت درست کردی؟

نه مهتاب جون از خاله گرفتم آوردم.

می‌دونستم از این کارها بلد نیستی.

سینی را مقابل من گرفت. وقتی خواستم یکی از لیوانها را بردارم احساس کردم نگاهش سنگین است. بسرعت سرم

را پایین انداختم اما او همچنان در همان حالت بود. حتی تک سرفه‌های سیما و مهتاب هم او را به خود نمی‌آورد.

سیما که دید هیچ نتیجه‌ای ندارد گفت:

سعید جان نمی‌خوای به ما هم شربت تعارف کنی؟ بخدا هم خسته شدیم هم تشنومه.

سعید که تازه به خود آمده بود گفت:

بله چشم بفرمایین.

و بعد از تعارف کنارمان نشست. ساعتی گذشت خواستم خانه آنها را ترک کنم که خانم کوبی آمد و اصرار کرد شب

بمانم ولی چون خسته شده بودم نپذیرفتم. از جمع خدا حافظی کردم و با مهتاب که برای بدرقه ام می‌آمد از خانه

بیرون رفتم. وقتی خواستم سوار ماشین شوم یاد مطلبی افتادم. برگشتم و از او که هنوز کنار در ایستاده بود پرسیدم:

راستی مهتاب، شقایق رو دعوت کردین؟ کارت بهش دادین؟

آره نازنین جان با خانواده دعوتش کردم چطور مگه؟

فکر کردم فراموش کردی.

نه نازنین جون خیالت راحت باشه. مگه می‌شه آدم دوستای عزیزش رو فراموش کنه؟

خدا کنه بیاد.

میاد گفت که میاد.

خوب آگه کاری ندارم من برم.

نه فقط فردا زود بیا.

برای چی؟

برای اینکه بریم آرایشگاه دیگه دختره ی‌گیج.

فهمیدم باشه حتما. خوب خدا حافظ.

خدا حافظ.

شب خیلی خسته بودم. شب به خیر گفتم و به بستر رفتم و زودتر از همیشه هم به خواب رفتم. صبح زود با صدای

مادر از خواب برخاستم و مشغول آماده کردن بقیه وسایل شدم. وقتی تمام شد سریع حمام کردم وسایلم را برداشتم

و برای رفتم به آرایشگاه با افشین دنبال مهتاب رفتیم. ساعت دو بعد از ظهر بود کارمان تمام شد افشین و مهتاب

زودتر به سمت منزلشان حرکت کردند. من هم منتظر امین شدم. کمی دیرتر از آنجا خارج شدم. عاقد هم برای

خواند خطبه آمده بود و پس از کمی تشریفات خطبه جاری شد و مهتاب و افشین به همسری همدیگر درآمدند. بعد از مدت کوتاهی مهمانان برای دادن هدیه خود به عروس و داماد آمدند. نوبت من که رسید هدیه ام را دادم و صورت مهتاب را بوسیدم و گفتم: دیدی بالاخره عروسی داداشم اومدی؟ بدون کارت دعوت مهتاب جون خوشبخت بشی. ممنون نازی جون انشا... یک روز برای خودت باشه.

مرسی عزیزم. بعد از دو ساعت که آنجا بودیم همه مهمانها غیر از عروس و داماد به سمت خانه ما حرکت کردند. در آنجا مهمانان بیشتر شده بودند. شقایق و خانواده اش هم آمده بودند. وقتی برای خوشامد گویی رفتم دیدم مامان کنارشان نشسته است. بعد از سلام و خوشامد گویی گفتم:

مامان جون فکر نمی کردم شما با خانم ایرجی آشنا باشید. شقایق جون رو که می شناختم وقتی دیدمشون متوجه شدم که این خانم و آقا باید خانم و آقای ایرجی باشن. خیلی خوش اومدین بفرمایین خواهش می کنم.

کمی پیش شقایق نشستم و متوجه شدم برادرش در جمع آنها نیست. پرسیدم:

راستی شقایق، شهرام خان کجا هستن؟ قابل ندونستن تشریف بیارن؟

نه نازی جون، براش کاری پیش اومده رفته سفر.

با گفتن کلمه ی سفر به یاد جوابی که باید تا قبل از رفتن امید می دادم افتادم. پرسیدم:

سفر به کجا؟ لابد خارج از کشور.

نه توی همین ایران رفته شیراز.

امیدوارم بهشون خوش بگذره. خودت چطوری؟ خوبی؟

ممنون نازی جان خوبم ولی نه به اندازه شما عروسی برادر خوبه یا نه؟

اره شقایق. وقتی مهتاب بهم می گفت فکر نمی کردم این جور باشه. بذار عروسی برادر خودت بشه بفهمی چی می گم.

فصل هفتم قسمت بیست و هشتم رمان دل‌سپردگان

امیدوارم راستی نازنین تو چقدر امشب خوشگل شدی چقدر پیراهن مشکی بهت میاد.

شقایق چقدر غلو می کنی.

نه حقیقت رو می گم. البته خوب بودی ولی الان خیلی بهتر شدی. تو چه کار می کنی هر روز قشنگتر می شی؟

شقایق فکر نمی کنم اینجور که می گی باشه.

چرا هست لباست رو کی برات دوخته که این قدر خوش ترکیبه.

همون خیاطی که لباس عروس رو دوخته. بالاخره خواهر شوهریم و سر قباله ی عروس.

خدا کنه. همه خواهر شوهرها مثل تو باشن. بینم مهتاب چه شکلی شده؟ پس چرا نمی یاد؟ خیلی دلم می خواد

بینمش.

میاد دیگه الان باید پیداش بشه.

هنوز حرفم تمام نشده بود که عروس و داماد آمدند.

بیا اومدن. اینم عروس. اگه اجازه بدی من برم بینم کاری نیست. دوباره میام پیشت.

برو نازی جون برو مزاحمت نمی شم.

شب خیلی خوب و پر خاطره ای بود. وقتی مهتاب را بردم تا چند لحظه ای کنار شقایق بنشینیم صحنه خیلی دیدنی

بود. سه دوست که از هم جدا نمی شدند و در طول دوران دانشکده همیشه با هم بودند کنار هم نشسته بودند و حالا

یکی از آنها داشت با دوران مجرد خدا حافظی می کرد و از آنها جدا می شد.

با صدای مادر آنها را تنها گذاشتم و برای انجام کار به اتاقم رفتم تا وسیله ای را که مادر می خواست بیاورم. وقتی

برگشتم و به آشپز خانه رفتم متوجه شدم به جای مادر امین و سعید دارند با هم حرف می زنند. با گفتن بخشین آنها

را متوجه حضور خود ساختم.

می بخشین مزاحمتون شدم. امین جان شما مامان رو ندیدین؟

چرا الان اینجا بودن. فکر کنم رفتن توی حیاط. مثل اینکه می خوان میز شام رو بچینن.

ممنون می بخشین.

نازی؟

بله.

هیچی برو

با اجازه

وقتی مامان را پیدا کردم امانتی را به او دادم و او گفت:

نازی جان، برو بگو عروس و داماد بیان میز آماده است.

وقتی مهتاب و افشین سر میز شام رفتند من هم به تراس رفتم تا اگر چیزی احتیاج داشتند برایشان آماده کنم.

همانجا ایستاده بودم که متوجه حضور سیما کنار خودم شدم اولش بقدری توی خودم بودم که نفهمیدم چه می گوید

با تکان دادن شانه ام مرا به خود آورد و پرسیدم:

بله چیزی گفتی سیما جون؟

خندید و گفت:

پرسیدم قشنگه؟

چی قشنگه؟

این لحظه ها رو می گم.

خوب می تونه برای هر دختر و پسری قشنگ باشه.

اگه میتونه خوب باشه پس چرا برای تو نباشه؟

منظورت چیه؟

منظورم رو خیلی خوب فهمیدی خانم.

دلم می خواد واضح صحبت کنی.

خیلی خوب اگه دوست داری، باشه می گم خانم خانما. شما خیال نداری به برادر من جواب بدی؟ نکنه خیال داری از

پا درش بیاری تا خیالت راحت بشه.

سیما جون این حرفها چیه میزنی؟ من کوچکتراز اون هستم که بخوام کسی رو آزار بدم

پس چرا جواب نمی‌دی؟ گفتی درست تموم بشه گفتیم باشه، گفتی بعد از عروسی، گفتیم باشه. دیگه چه بهونه ای داری؟ نازی سعید داره دیونه میشه. تو رو خدا یک جواب حسابی بده. بیشتر از این توی انتظار نذارش. سیما، من گفتم جواب می‌دم خوب می‌دم دیگه. قصدم که مردم آزاری نیست اجازه بدین کارهامون تموم بشه خیالمون که راحت شد چشم منم در خدمتون هستم.

مطمئن باشم؟

مطمئن باش.

دیشب خیلی با سعید صحبت کردم. بعد از رفتن تو، خودش سر صحبت رو باز کرد. گفت غیر از نازنین هیچ دختر دیگه رو نمی‌خوام. اگه یه روز از تو نه بشنوه خدا می‌دونه چه بلای سرش میاد. آدم تو داریه. رازش رو غیر از من به هیچ کس نمی‌گه. ما باهم پنج سال دور از پدر رو مادر زندگی کردیم.

بعد از پدر و مادرمون همه چیز هم هستیم. صندوق اسرار هم هستیم. حتی با اینکه من الان ازدواج کرده ام هنوز با سعیدم. این مسعود هم می‌دونه که من واوون هر گز از هم جدا شدنی نیستیم. دیشب دلم برایش خیلی سوخت. تا حالا این جووری ندیده بودمش. مردی که اونجا می‌تونست خیلی راحت دختری از همون سرزمین به همسری انتخاب کنه و نکرد دست روی دختری گذاشته که باعث افتخار ما و خودشه که وارد خانواده مون بشه. اوون رو بیشتر از این در انتظار نزار. خاطرت خیلی برایش عزیز بود که توی این یکسال چیزی نگفته و گذاشته راحت به تحصیل ادامه بدی و مشغله ای نداشته باشی.

فصل هفتم قسمت بیست ونهم رمان دل‌سپردگان

می‌دونم سیما. هر چیزی رو که می‌گی قبول دارم. فقط اجازه بده کمی بیشتر فکر کنم.

باشه نازی جون. تا هر وقت که دلت خواست فکر کن.

برای اینکه صحبت را عوض کنم پرسیدم:

راستی سیما از تو چه خبر؟ چیزی احتیاج نیست؟ همه چیز هست؟ تو اینجا هستی من برم؟

آره برو هستیم.

امشب اصلا فرصت نکردم پیش غزاله و بیتا و سرونار بنشینم با اجازه من برم.

وقت همه مهمانها برای صرف شام بیرون رفتند من هم فرصتی پیدا کردم تا کمی با مهتاب باشم وقتی کنارش

نشستم با خنده گفت:

خسته نباشی نازنین جون امیدوارم دیگه این دفعه بتونم برای خودت جبران کنم.

منون مهتاب جون خستگی این ایام هم شیرین و دلچسبه.

از شقایق و خانواده اش پذیرایی کردین؟

آره الان پیششون بودم. امین رو هم گذاشتم مواظب باشه چیزی کم و کسر نداشته باشن.

نازی می‌دونی امشب چقدر برات خواستگار پیدا شده؟

حوصله داری؟ ول کن تو رو خدا مهتاب. توی همین دوتا موندم.

دوتا؟ چرا دوتا...؟ تا اونجا که من می‌دونم فقط.....

تازه متوجه حرفی که زده بودم شدم. نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد و سریع گفتم:

منظورم همون یکی بود دیگه. اصلا بینم تو عروسی یا نه؟ حواست باید به همه باشه؟ کی اومد به تو گفت؟

اونایی که خبر دار شدن اومدن به من هم گفتن.

مثلا کی؟

حالا.

که اینطور باشه نگو ولی بالاخره از زیر زبونت می کشم بیرون. خودت هم خوب میدونی.

بله می دونم خانم. خیلی خوب قبول بعدا بهت می گم.

حالا شد.

راستس تو چرا چیزی نمی خوری؟ مگه گرسنه ات نیست؟

نه اصلا اشتها ندارم نمی تونم چیزی بخورم.

هنوز همانجا نشسته بودم که دیدم با با از دور صدایم می زند. از مهتاب معذرت خواستم و نزد بابا رفتم تا کاری را

که خواسته بود برایش انجام دهم.

بعد از صرف شام مهمانان به داخل سالن آمدند. در آخر مجلس هم پدرم دست مهتاب و افشین را در دست هم

گذاشت و آنها را به سوی آشیانه تازه شان رهسپار کرد.

موقع خداحافظی از شقایق گفتم:

راستی شقایق می خواستم یک سوالی ازت بپرسم.

پیرس نازی جون.

اقای متین کی میرن سفر؟

پنج روز دیگه.

ولی اینطور که گفتن فردا پرواز دارن.

آره اما برای دایی کاری پیش اومد پروازشون کنسل شد و تونستن برای پنج روز دیگه بلیط تهیه کنن. چطور مگه؟

از قول من بهشون بگو قرارمون باشه برای پس فردا ساعت شش بعد از ظهر همون جای قبلی.

چه قراری؟

جواب. می خوام بهشون جواب بدم.

امیدوارش کنم یا نه؟

فعلا هیچ چیز نگو. دلم می خواد جواب آخر رو خودم بهش بگم بعدا می فهمی.

هر جور خودت می دونی.

بینم شقایق از صحبت های اون روز چیزی بهت نگفت؟

نه هیچ چیز. گفتم که، اون به این راحتی هت حرف نمی زنه. هرچند مطمئن هستم اعترافاتی رو که قبلا کرد بی علت

ود لیل نبوده. امید هیچ وقت بی فکر کاری نمی کنه. من هم دیگه حرفی به میو ن نیاوردم و راجع به اون روز چیزی

نپرسیدم. از تو هم نمی پرسم چون تو از اون تو دار تری. از تو حرف پرسیدن و جواب گرفتن کار هر کسی نیست.

واقعا ازت ممنونم که این قدر درکم می کنی.

اختیار داری عزیزم. خوب نازی جان خیلی زحمت دادیم شب خیلی خوبی بود. امیدوارم خوشبخت بشن.

تشکر شقایق جون. لطف کردین تشریف آوردین. مجلس ما رو گرم کردین.

آخر شب غیر از پدر و مادر و امین و من هیچ کس نبود. هر چهار نفر خسته گوشه ای نشستند و در افکار خود فرو رفته بودیم. پدر سکوت را شکست و گفت:

جاش خیلی خالیه. اگه الان اینجا بود از دست حرفها و شوخیهاش یک لحظه هم ساکت نبودیم.

آره جاش خالیه ولی خوب بالاخره باید یک روزی می رفت. مثل بقیه پسرها. امیدوارم در کنار هم خوشبخت بشن.

مهتاب دختر خیلی خوبیه. حتما افشین رو خوشبخت می کنه ولی مامان بهتره دیگه از فکر افشین بیاین بیرون. باید یه فکری برای این یکی پسر تون بکنین. فکر می کنم خیلی دیر شده.

امین خندید و گفت:

تو بهتره نگران من نباشی. من خودم بیشتر از همه به فکر خودم هستم.

بعد در حالی که کرواتش را باز می کرد گفت:

نازی خانم یکی این حرف رو می زنه که...

مطمئن باش تا هفته آینده همه چیز معلوم می شه. اون وقت می تونم تا دلم می خواد بهت غر بزوم.

امین بلند شد و به طرف اتاقش حرکت کرد و گفت:

از این حرفها زیاد زدی. دیگه حنات پیش من یکی رنگ نداره. با اجازه. شب بخیر.

برو بخواب مادر جون خیلی خسته شدی.

بعد از رفتن او پدر گفت:

نازی. یعنی واقعا هفته آینده جواب قطعی رو می دی؟

بله بابا جون. دیگه تصمیم گرفته ام همه رو از بلا تکلیفی در بیارم حتی اگه جوابم هم منفی باشه.

پدر آهسته گفت:

آرره بابا کار خوبی می کنی.

خوب اگه اجازه بدین منم برم بخوابم. پاهام داره فلج می شه. شب بخیر.

شب بخیر.

فردای آن شب بعد از اینکه از خانه افشین بر گشتیم، همه کارهای منزل تمام و مثل قبل از مهمانی شده بود.

مادر که از تمیز و مرتب شدن خانه کمال رضایت را داشت رو به شمسی خانم که زن فداکار و مهربانی بود و همیشه کمکمان می کرد گفت:

دستت درد نکنه شمسی خانم خونه رو مثل دسته گل کردی. اما فکر نمی کردم باز به این شکل در بیاد.

این حرفها چیه خانم؟ کاری نکردم. هر کاری هم کردم جز وظیفه چیز دیگه ای نبود. انشاء... یک روز عروسی امین آقا و نازنین جون.

ممنون. حالا بیا یک دقیقه بنشین کمی خستگی در کت خیلی خسته شدی.

بعد از رفتن آنها به سالن....

فصل هفتم قسمت سی ام رمان دل‌سپردگان

از آنها معذرت خواستم و برای تعویض لباس به اتاق رفتم. شب تا صبح پلک نزد. پشت میز نشسته و به نقطه ای خیره شده بودم. فکرهای زیادی به ذهنم خطور می کرد. یا رفتارهای سعید جلوی چشمانم بود یا چهره امید. ساعت 4

صبح به نتیجه رسیدم و تصمیم گرفتم ساعت 6 بعد از ظهر همان روز که با آقای متین قرار داشتم تمام حرفهایم را به او بزنم. هر چند از تصمیم رضایت نداشتم. ولی هر کاری می کردم به خاطر خانواده ام بود. به خاطر اطرافیان و حتی به خاطر خود او.

رأس ساعت 6 در پارک نشسته و منتظرش بودم. ساعت از 6 گذشته بود و او هنوز نیامده بود. دل توی دلم نبود. دلم شور میزد و هول و هراس عجیبی داشتم. فکرهای عجیبی به ذهنم خطور می کردند. سرم پایین بود و با پا شنه ی کفشم با خورده سنگها بازی می کردم که احساس کردم شخصی جلویم ایستاد. وقتی سرم را بلند کردم دیدم امید با همان چهره جذاب و لبخند سنگین و با وقارش جلویم ایستاده است آرام برخاستم و مقابلش ایستادم.

سلام خانم مبینی.

سلام

می بخشین دیر کردم ماشین وسط راه بنزین تموم کرد مجبور شدم همونجا پارکش کنم به همین دلیل کمی دیر شد. خواهش می کنم مشکلی نیست دفعه قبل هم من دیر کردم حالا بی حساب شدیم. در هر حال می بخشین. خانم مبینی بهتر نیست بریم جای قبلی؟ خواهش می کنم من فقط به این دلیل اینجا نشستم که هم دیگه رو گم نکنیم. بفرمایین.

وقتی پشت میز رو بروی هم نشستیم خواست چیزی سفارش بدهد که گفتم:

احتیاجی نیست من باید زود برم فقط اومده ام چند کلمه با شما صحبت کنم راستش کمی کار دارم باید سریع حرفهایم رو بزنم و رفع زحمت کنم. ولی خانم مبینی.

خواهش می کنم من چیزی میل ندارم.

هر جور میل شماست. بفرمایین.

آقای متین من نمی دونم از کجا و چطور باید شروع کنم چون نه می تونم به راحتی. خوبی شما صحبت کنم و نه..

این حرفها چیه؟ خیلی هم بهتر از من صحبت می کنین. بفرمایین. هر جور دلتون می خواد حرف بزنین. من سر و پا گوش هستم.

اگر نتونستم منظورم رو اونجور که می خوام برسونم به بزرگواری خودتون ببخشین.

بفرمایین خواهش می کنم.

آقای متین من توی این مدت کاملا فکرهامو کرده ام و به نتیجه رسیده ام. البته شانس آوردم که سفر شما به تعویق افتاد و من نتونستم خودم باهاتون صحبت کنم. اول می خواستم موضوع رو به شقایق بگم تا بهتون بگه اما بعد صلاح دونستم خودم بگم. من از هر لحاظ شما رو فردی خوب و مناسب می دونم و یقین دارم که شما انسان با شعور و فهمیده ای هستین. برای زندگی ای که حالا در کنار پدر و مادرتون و زندگی ای که در آینده تشکیل خواهید داد اهمیت زیادی قائل هستین. من شما رو فردی با سواد، خانواده دار و محترم دیدم و در طی این جلسه متوجه شدم که شما مردی هستین که می تونین هر کسی رو که به همسری انتخاب می کنین خوشبخت کنین. به همین دلیل کسانی که در سن

من و اطراف شما هستن آرزو دارن به همسری شما در بیان. در هر صورت من امیدوارم که شما آینده روشن و خوبی داشته باشین و...

منظورتون چیه خانم مبینی؟

منظورم خیلی واضحه آقای متین. من... من... راستش من تصمیم گرفته ام... تصمیم گرفته ام که... یعنی این طور بگم به این نتیجه رسیده ام که من و شما برای هم ساخته نشده ایم. ما برای هم مناسب نیستیم. دنیای شما با دنیای من فرق داره خلاصه صحبت‌هام اینه من قصد ازدواج با شما رو ندارم و جواب منفیه. من نمی‌تونم شمارو خوشبخت کنم یعنی در خودم نمی‌بینم اون طور که شما می‌خواین باشم. برای شما آرزوی خوشبختی و سعادت دارم و امیدوارم هر جا که هستین سلامت باشین.

در تمام مدتی که صحبت می‌کردم سرم پایین بود. وقتی حرف‌هایم تمام شدند سرم را بلند کردم و هیچ چیز بجز دو چشمی که در آن هاله‌ی غم بود ندیدم. امید هیچ چیز نمی‌گفت و فقط مرا نگاه می‌کرد. چند لحظه بعد متوجه شدم با صدایی که بزحمت از حنجره اش خارج می‌شد گفت:

چرا؟

هیچ جوابی نداشتم بدهم. فقط مجدداً سرم را پایین انداختم و گفتم:

چاره ای ندارم. مجبورم.

با صدایی که سعی می‌کرد کمی بهتر باشد گفت:

ولی من که از شما توقعی ندارم. من که چیزی نمی‌خوام. هر چه که می‌خواستم در وجودتون پیدا کرده ام دیگه چیزی نمی‌خوام. برای چی فکر می‌کنین نمی‌تونین من رو خوشبخت کنین و اون طوری که من می‌خوام باشین؟ شما هستین. همون طوری که باید باشین. چرا فکر می‌کنین نمی‌تونین من رو خوشبخت کنین؟ می‌تونین باور کنین، می‌تونین.

نه آقای متین خواهش می‌کنم بیشتر از این موضوع رو ادامه ندین. فراموشش کنین. همون طور که من قصد دارم فراموش کنم.

نه نمی‌تونم. باور کنین نمی‌تونم.

چرا می‌تونین. سخته. ولی موفق می‌شیم هم من و هم شما.

نه هرگز.

بعد از کمی سکوت گفتم:

فصل هفتم قسمت سی و یکم رمان عاشقانه دل‌سپردگان

در هر حال من از شما پوزش می‌خوام که مزاحم فکر و وقتتون شدم. می‌بخشین با اجازه تون من باید برم.

خواهش می‌کنم صبر کنین. ما باز هم می‌تونیم با هم صحبت کنیم و به نتیجه بهتری برسیم باور کنین. شما باز هم

می‌تونین فکر کنین تا هر وقت که دلتون بخواد من منتظر می‌مونم تا هر وقت که شما بخواین.

دیگه نمی‌خوام فکر کنم به هیچ چیز و هیچ کس. این تصمیم گیری اصلاً اون طوری که شما فکر می‌کنین آسون نبود

که بخواد دوباره تکرار بشه.

مطمئن هستین؟

صد در صد.

پشیمون می شین.

امیدوارم نشم.

ولی....

خواهش می کنم بذارین برم. خواهش می کنم.

دل نمی خواد آزارتون بدم چون خوشبختی تونومی خوام. سعادتتونو دوست دارم. این رو راست می گم باور کنین. هر کجا برین این خودتون هستین که از من جدا می شین نه هیچ چیز دیگه ای. من همیشه وهمه جا به یادتون زندگی می کنم و منتظر تون می مونم تا بالاخره به روز برگردین.

مطمئن هستم که یک روز دوباره می بینمتون. توی همین کره خاکی. برای همین هست نمی گم دیدار به قیامت. می گم برین به سلامت. از شدت اشک و درد قلبم نتوانستم یک لحظه ی دیگه هم آنجا بنشینم و خدا حافظی کردم. وقتی از رستوران خارج شدم بی اراده از کنار پنجره نگاهش کردم. دستهایش را تکیه گاه سرش کرده و به میز خیره شده بود.

چهره اش پیدا نبود اما احساس کردم شانه ها و قامت مردانه اش می لرزند. بسرعت به طرف ماشین به راه افتادم و تا وقتی که به خانه رسیدم فقط اشک ریختم. اشک، اشک، اشک...

به خانه رسیدم از شانس بدم خاله مهناز آنجا بود. تا مرا دید با تعجب گفت:

وای خدای من! نازی چی شده؟ چرا این شکلی شدی؟

چیزی نیست خاله جون.

با صدای او مادر بسرعت از اتاق بیرون آمد و گفت:

وا! نازنین چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

بزور لبخندی زدم و گفتم:

چیزی نشده. موقع رانندگی یک راننده ی بی فکر پیچید جلوم. تا اوادم حرفی بزدم از ماشین پیاده شد و دست پیش گرفت که پس نیفته و هر چی دلش خواست نثارم کرد. منم که خودم رو بی تقصیر دیدم از ماشین پیاده نشدم. پشت فرمون گریه ام گرفت و از اونجا تا خونه همه اش گریه کردم.

خدا بگم چه کار کنه این آدمهارو. آدمی که فکر طرف مقابلش رو نکنه که زنه یا مرد هرچی از دهنش در بیاد بگه به درد هیچی نمی خوره.

حالا خاله جون شما خودتون رو ناراحت نکنین. با اجازه تون من برم کمی استراحت کنم. سرم خیلی درد می کنه.

برو عزیزم.

وقتی پا به اتاق گذاشتم با همان لباس خودم را روی تخت انداختم و باز اشک ریختم. نیم ساعتی گذشته بود که مادر با یک سینی کیک و شیر وارد شد و روی لبه تخت نشست.

بلند شدم و کنارش نشستم. سرم را پایین انداختم خجالت می کشیدم توی صورتش نگاه کنم. مامان سرم را بلند کرد و گفت:

نازی جان مادر چرا گریه می کنی؟ اتفاقی نیفتاده که. حالا همه چیز رو بهش گفتی؟

بله همه چیز رو.

چی گفت؟

فقط نگاهم کرد. نگاهی که تا اعماق وجودم را س.ز.ند.

عیب نداره بالاخره باید یکی رو انتخاب می کردی . باید یک جور حرفت رو می زدی یا نه؟ حالا هم چیزی نشده که . فراموشش کن. مطمئن باش تا یکی دو هفته دیگه همه چیز از یادت میره .بهت قول می دم. امیدوارم مامان، امیدوارم.

حالا بلند شو یک چیزی بخور تا شام حاضر بشه. ناهار هم که نخوردی.

من امشب اصلا پایین نیام. دلم نمی خواد بابا وامین من رو با این حال ببین. شما بگین حالم بده و خوابیده ام. باشه مادرولی یک چیزی بخور. این جور بیشتر حالت بد می شه. دیگه هم نمی خواد خودت رو بیشتر از این ناراحت کنی. مطمئن باش اون هم بالاخره یک روز ازدواج می کنه و همه چیز رو فراموش می کنه. مگه بقیه خواستگارات که ردشون کردی زن نگرفتن؟ خدارو شکر زندگی خوبی هم دارن این هم مثل بقیه. حالا هم پاشو صورتتو بشور یک چیزی بخور و بگیر بخواب تا حالت خوب بشه. بلند شو.

آن شب تا صبح خوابهای عجیبی دیدم. خوابهایی که بیشتر شبیه کابوس بودند. نیمه های شب بود که از خواب پریدم و تا صبح خوابم نبرد.

در تاریکی شب در تراس اتاقم نشستم و تا وقتی سپیده دمید به نور ماه خیره شدم و اشک ریختم. صبح وقتی با

چشمهای پف آلود که بزور نگه داشته بودم پیش مامان رفتم با نگرانی گفتم:

نازی جان مگه دیشب خوابیدی که چشمت این طور پف کرده؟ یا باز دوباره گریه کردی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

هر دو مامان جون، هر دو.

آخه چرا دخترم این قدر خودت رو آزار می دی؟ خوب خوب آگه ناراحتی آگه پشیمونی برو دوباره اش باهاش حرف بزن.

نه مامان. نه دیگه دیر شده. بهتره فراموشش کنم. خواهش می کنم شما هم فراموش کنین. باشه.

مامان من از دیروز تا حالا چیزی نخورده ام. می شه برام یک لیوان شیر بریزین؟

تا وقتی پیش مامان بودم سعی کردم طوری رفتار کنم که او را بیشتر ناراحت نکنم. وقتی صبحانه ام تمام شد خواستم

به طبقه بالا بروم که از وسط راه برگشتم و کنار در آشپزخانه ایستادم و مامان را صدا زدم و گفتم:

مامان جون، از قول من به خانواده خرسندی بگین نازنین تصمیمش رو گرفته. آگه از نظر شما و بابا اشکالی نداره

پیغام بدین بیان.

مطمئنی؟

آره مامان؛ مطمئنم. بهتره بگین بیان. فکر می کنم تا حالا هم خیلی منتظرشون گذاشتم.

باشه بذار شب موضوع رو به بابات بگم. بعد پیغام می دم.

هر جور خودتون صلاح می دونین عمل کنین. با اجازه تون من برم اتاقم، کمی کار دارم.

باشه برو ولی تو رو خدا دیگه فکر و خیال نکن.

به مامان قول دادم اما خودم هنوز مطمئن نبودم.

از آن روز به بعد تصمیم گرفتم راجع به این مسأله اصلا فکر نکنم و سر خودم را به کارهای مختلف مشغول می‌کردم. قرار بود از اول شهریور ماه سر کار بروم.

تا آن موقع به طرق مختلف خودم را سرگرم می‌کردم. روزها از پی هم می‌گذشتند و من باز داشتم همان نازنین قبل می‌شدم. انگار نه انگار که امیدی در زندگی من آمده و نا امید رفته بود.

وقتی مادر به من گفت که خانواده خرسندی دوباره تلفن کرده و جواب خواسته اند و قرار شده چند روز دیگر برای خواستگاری بیابند احساس راحتی کردم و تلاش کردم تا همه فکر مشغول زندگی آینده ام در کنار سعید و خوشبخت کردن او شود. از مادر خواستم تا راجع به امید با هیچ کس صحبت نکند و او هم مثل همیشه گنجینه اسرار من شد. از شقایق هم بی‌خبر نبودم. از آن روز به بعد، نه من دیگر از او چیزی پرسیدم و نه او به من چیزی گفت. ما هر دو سعی می‌کردیم که وقتی یکدیگر را می‌بینیم مثل سابق باشیم و شکر خدا موفق هم بودیم.

مراسم خواستگاری سعید از من انجام شد. سعی کردم تمام خصوصیات اخلاقی و آنچه را که هستم برایش توضیح بدهم و آنچه را که هستم برایش توضیح بدهم و آنچه را هم که در آینده انتظار دارم برایش بگویم. چون عقیده داشتم جنگ اول به از صلح آخر است. خوشبختانه همه را قبول کرد. وقتی از خودش صحبت می‌کرد کاملا او را مثل خودم می‌دیدم. هم من و هم خانواده ام او را قبول داشتیم.

سعید مردی بود که من می‌توانستم در آینده به او تکیه و در کنارش خوشبختی را مثل گذشته احساس کنم. چیزی که بیشتر خوشحالم می‌کرد خوشحالی خانواده ام بود چنان در تکاپو بودند و ابراز خوشحالی می‌کردند که واقعا لذت می‌برد.

فصل هفتم و قسمت سی و دوم رمان عاشقانه دل‌سپردگان

آنها احترام زیادی به خانواده خرسندی می‌گذاشتند و واقعا آنها را دوست داشتند. البته این احترام متقابل بود. خانواده سعید بقدری به من محبت داشتند که گاهی اوقات شرمندگی این همه پاکی و صداقت می‌شدم.

بعد از خواستگاری و رفت و آمدهای پی در پی آن خانواده جوابم را دادم و تصمیم گرفته شد تا بعد از انجام آزمایش خون مراسم بله برون انجام شود.

زمانی که این پیشنهاد از طرف پدرم مطرح شد آنها هم بدون هیچ مخالفتی قبول کردند و بعد از چند روز من و سعید به آزمایشگاه رفتیم. تقریبا نزدیک ظهر بود که من را به خانه رساند و رفت. وقتی خواستم وارد خانه شوم در را که باز کردم پاکت سفیدی از لای در به زمین افتاد.

آن را برداشتم و وارد خانه شدم و متوجه شدم مامان حمام است. به طرف اتاقم به راه افتادم. وقتی به اتاق رسیدم در را پشت سرم بستم و روی صندلی نشستم و دوباره به پشت پاکت نگاه کردم. از آنچه دیدم نزدیک بود همان جا بیهوش شوم. نامه از یک آشنا بود و این طور آغاز شده بود:

به نام تک نوازنده تار محبت

ار آن روز که پا به عرصه جهان گذاشتم هر روز با لطف آنکه مرا به این کره ی خاکی آورد چشم باز کردم و هر شب تاریکیها را با امید به او به روز روشنتری سپری کردم. در این گذر روز و شب یک روز در آسمان آبی قلبم تابش گرمای خورشید عشق را احساس کردم، اما همه چیز تمام شد. شاید برای همیشه. هنوز باور ندارم. هنوز هیچ

چیز را باور ندارم. شاید دیگر هیچ گاه صدای قدم‌هایم را نشنوم. شاید دیگر هیچ گاه نتوانم خبر رسان قاصدک‌هایم باشم.

در حالی که برایت آخرین کلمات را که خبر از حال کنونی ام می دهند به رشته تحریر در می آورم، فرسنگ‌ها از تو دور هستم. روزی را که با من وداع کردی به خاطر بسپار. روزی را که رفته ای تا برای همیشه فراموشم کنی، هیچ گاه از یاد مبر.

خواستم با تو باشم، نخواستی. خواستم مونس و یارت باشم، نخواستی. خواستم در زندگی هم قدمت باشم، نخواستی. خواستم برای همیشه در کنارت بمانم، نخواستی. خواستم همگام و هم نفس روزهای تنهائیت باشم، نخواستی. خواستم پذیرای نگاه مهربانت باشم، نخواستی. خواستم قلبم را به یادگار تقدیم کنم، باز نخواستی. نخواستی، هیچ کدام را نخواستی.

آرزو داشتم به تمام آرزوهایم دست پیدا کنم، افسوس که فاصله‌ی بین شادی و غم به اندازه یک قدم است. افسوس و صد افسوس.

اما با همه این احوال امیدوارم، به آینده، به آینده ای که شاید روشن باشد و می اندیشم که بی دلیل نیست که نامم را امید نهاده اند.

دلم می خواهد از دیار کهنه غم کوچ کنم و عشقت را تا ابد در نهانخانه دل جاویدان نگه دارم.

امیدوارم در تمام مراحل زندگیت در کنار خانواده‌ی عزیزت زندگی پر از شادی و سر بلندی داشته باشی، امیدوارم همیشه همسفر لایقی در سفر زندگی همراه داشته باشی.

این چند سطر فقط به خاطر سبک کردن دلم و گفتن حقایق زندگی ام بود. خوشبختی تو آرزوی من است.

مانند روز برایم روشن است روزی مقابلت قرار می گیرم، اما امیدوارم هیچ گاه نادم و پیشیمان نبینم.

خدا حافظ، برای تو چه آسان بود، ولی برای من سرآغاز پریشانی بود.

کسی که بعد از خدا تو را برای همیشه می پرستد.

آرزومند خوشبختیت

امید

وقتی نامه را به پایان رساندم در حالی که اشک‌هایم را که شاهد این همه صداقت و در ماندگی بودند پاک کردم.

آن را روی میز گذاشتم و با خود گفتم « من هم همینطور، ولی چه کنم؟ چاره جز این نداشتم زمانی که با تو هم‌کلام و

همسفر چشمانت شدم کس دیگری را در انتظار خود می دیدم. تو هم مطمئن باش که همیشه در قلب روح من جا

داری. من هم برایت آرزوی خوشبختی می کنم. همیشه به یادم باش زیرا من هم برایت آرزوی خوشبختی می کنم.

همیشه به یادم باش زیرا من هم هیچگاه فراموش نخواهم کرد. چه کنم که قسمت این گونه بود؟ هر دو باید خود

را به خاطر سرنوشتی که برایم رقم خورده است آماده کنیم تقدیر برایمان چیز دیگری خواسته است. خداوند پشت

و پناحت»

نامه امید آتش به خاکستر نشسته ام را شعله ور کرد و این بار برای مهارش تلاش بیشتری لازم بود.

آن روز تصمیم گرفتم این نامه را به هر قیمتی که شده است نگه دارم. آن را در مکانی از اتاقم که همیشه وسایلی که

خودم و خدای خودم از بودنش اصلا داشتم پنهان می کردم، گذاشتم تا بعد برایش چاره ای بیندیشم.

خواستم از اتاق خارج شوم که مامان وارد شد و بعد از سلام من گفت:

نازی بیا بریم پایین مهمون داریم .

مهمون؟ مگه قرار بود کسی بیاد؟

کسی که نه یک مهمون سر زده.

غریبه است؟

نه خیلی هم خودیه. زود بیا منتظره.

باشه الان میام.

بعد از رفتن مامان دستی به سر و رویم کشیدم صورتم را شستم و پایین رفتم. صدای آشنایی به گوشم خورد .

متوجه شدم

فصل هفتم وقسمت سی وسوم رمان دل‌سپردگان

متوجه شدم که مهتاب است. مشغول گفتگو با مامان بود . حرفشان را با سلام و احوالپرسی قطع کردم و کنارش

نشستم . مهتاب مثل همیشه با همان چهره سرزنده گفت :

خوب عروس خانم حالتون چطوره ؟

خندیدم و گفتم بهتره بگی عروس آینده یا عروس بعد از این. خوب ممنون چه عجب یادی از ما کردی ؟

من همیشه به یاد شما هستم این شما هستی که فراموش کردی که برادری ، زن برادری داری.

من همیشه به یادتون هستم ولی چه کنم که....

می دونم، این روزها سرت شلوغه، وقت نداری، گرفتاری از این حرفها نه؟ درست نمی گم؟

تقریبا یک همچین چیزهایی .

مادر از جای خود بلند شد و گفت:

نازی همیشه همین جور بوده چه وقتی که دانشجو بود، چه وقتی که درسش تموم شدو چه حالا که داره ازدواج می

کنه.

مامان شما به جای اینکه طرفداریم رو بکنین دارین بر ضدم صحبت می کنین؟

مگه دروغ می گم؟

نه ولی دیگه اینقدر .

خوب پس دیگه چیزی نگو.

چشم.

بعد از رفتن مامان مهتاب گفت:

نازی تو گریه کردی ؟ نمی خواستم جلوی مامان ازت چیزی بپرسم.

نه برای چی؟

آخه چشمات اینجوری میگن .

تو چه کار به چشمات داری ؟ بینی زبونم چی می گه که اونم می که نه.

از دست تو که هیچ وقت یک جواب درست به آدم نمی دی .

خوب حالا بگذریم چه خبر؟

یک خبر خیلی خوب برات دارم .

چه خبری؟

یک خبر داغ داغ. خودم هم تازه فهمیدم.

بگو دیگه.

به شرط اینکه به کسی چیزی نگوی ، تا خود طرف بهت بگه. از من خواسته که فعلا به هیچ کس چیزی نگم ولی طاقت

نیاوردم و گفتم آگه امروز اومدم اینجا به تو بگم.

تو بگو خیالت راحت باشه . من به هیچ کس حرفی نمی زنم.

باشه خوب گوش کن. نازی خانم شما دارین زندایی میشیین.

زندایی؟ زندایی چه کسی؟

دختره بی حواس . بابا جون سیما باردار شده.

جیغی کشیدم و گفتم؟

جدی می گی ؟

یواش چه خبرته ؟ آره بابا سیما مادر شده.

مامان که از صدای جیغ من به آشپزخانه بیرون آمده بود با نگرانی پرسید:

چه خبره ؟ چی شده؟

هیچی نشده مامان جون چیز مهمی نبود می بخشین شما رو ترسوندیمتون.

خواهش می کنم دخترم .

بعد رو به من کردو گفت :

نازی از دست تو که معلوم نیست چه کار می کنی.

می بخشین مامان جون.

من برم تا برنجم سر نرفته .

بفرمایین.

بعد از اینکه مامان دوباره به آشپزخانه رفت گفتم :

تو جدی جدی راست می گی ؟

نه پس دروغ می گم . سیما مدتی بود که متوجه شده بود . بعد از آزمایش مطمئن شد. دو روز پیش زنگ میزنه به

مامان می گه. مامان هم امروز صبح به من گفتم. فعلا خواسته هیچ کس خبردار نشه تا بعد خودش بگه.

پس با این حساب تو عمه شدی . امیدوارم خوش قدم باشه.

من هم همینطور . امیدوارم سالم باشه و قدمش کبارک.

من هم امیدوارم . حالا بلند شو بریم ببینیم مامان کاری ندارن.

بریم.

مهتاب تا عصر خانه ما بود . نزدیک غروب بود که افشین دنبالش آمد و رفتند بعد از رفتن آنها متوجه شدم مامان به

طرز خاصی نگاهم می کند . برای اینکه حواس مامان را پرت کرده باشم بعد از کمی صحبت‌های معمولی سر صحبت

رو باز کردم و گفتم:

راستی مامان چند دقیق می خوام درباره امین باهاتون صحبت کنم.

برای چی؟ مگه اتفاقی افتاده؟

اتفاقی که نه ولی شما خیال ندارین دستی بالا کنین؟ داره یواش یواش پیر می شه. نزدیک سی سالشه.

می دونم ولی چه کنم؟ هر وقت می خوام موضوع رو مطرح کنم یک جواری از دستم فرار کنه.

آخه این جواری که نمی شه.

می گی چه کار کنم؟

اجازه بدین من باهاش صحبت کنم شاید موفق شدم راضیش کنم.

اگه فکر می کنی صحبت کردن تو فایده داره خوب این کارو بکن ولی نازی جان نمی خوام بهش تحمیل بشه. دلم

می خواد مثل افشین خودش بیاد بهم بگه که قصد ازدواج داره.

من هم دلم نمی خواد امین به اجبار کاری رو انجام بده. فقط باهاش صحبت می کنم. شاید خودش کسی رو در نظر

داره و روش نمی شه بگه.

احتمال داره این طور باشه. امین پسر عاقل و فهمیده ایه. حتما کسی رو که در نظر می گیره مثل خودشه.

همین طوره.

با این که این دو برادر فقط دو سات بت هم تفاوت سن دارن ولی نمی دونم چرا اخلا قاشون این قدر فرق داره.

هرکی این دو تا رو می بینه فکر می کنه افشین یک پسر 22، 23 ساله اس که این قدر شوخه و بگو و بخند داره

وهنوز احساس می کنه سنش کمه یا اینکه امین خیلی سنش زیاده که این قدر توی خودشه و آرومه.

مامان جان هرکس یه جوهره دیگه. همه آدما مثل هم نیستن. همیشه می گن از اون نترس که های و هوی داره از اون

بترس که سر به تو داره.

آره حق تو اه.

من راضیش می کنم خیالتون راحت باشه.

فصل هفتم و قسمت سی و چهارم رمان دل‌سپردگان

آن شب هر کاری کردم تا بتوانم با امین صحبت کنم فرصت دست نداد. روز بعد هم مرتبا با خودم تمرین می کردم

که چه چیزی باید به او بگویم و چطور باید سر صحبت را باز کنم. منتظر فرصتی بودم تا بتوانم راحت با او صحبت

کنم. بالاخره انتظارم به پایان رسید و سر و کله اش پیدا شد و زودتر از بابا آمد و گفت:

پدر برای انجام کاری عصر از شرکت بیرون رفته و شب دیرمیاد خونه.

آن ساعاتی که پایین نشسته بودیم مدام او را زیر نظر داشتم. خوشبختانه آن شب سرحال بود و می شد با او حرف زد.

آخر شب بعد از آمدن پدر و صرف شام به اتاقش رفت. یک ساعتی گذشته بود که شب به خیر گفتم و به طرف طبقه

بالا حرکت کردم. وقتی پشت در اتاقش رسیدم هنوز چراغ روشن بود. خودم را آماده کردم و چند ضربه آرام به در

نواختم.

اجازه هست؟

بفرمایین.

در را باز کردم و وارد شدم. با همان لبخند همیشگی با من برخورد کرد.

شب به خیر.

شب به خیر، بیا بشین.

ممنون، می بخشی که مزاحمت شدم.

این حرفها چیه؟

بعد از کمی مکث وحاشیه روی گفتم:

امین جان غرض از مزاحمت این بود که امشب خیلی دلم گرفته، گفتم اگه اجازه بدی پیام چند کلمه ای با هم صحبت کنیم.

چیه دختر؟ نکنه از این که داری اینجارو ترک می کنی دلت گرفته و ناراحتی؟

نه از این بابت نیست. تازه هنوز نه به باره نه به داره. ناراحتی من از بابت تواه.

من؟ برای چی؟ مگه چه کار کرده ام که باعث ناراحتیت شده ام؟

تو کاری نکردی امین. تو خوب می دونی که من اصلاً اهل حاشیه روی و مقدمه چینی نیستم.

منظورت چیه؟

بین هم پدر و مادر وهم من نگران هستیم، مخصوصاً مامان. اون از من خواسته که با تو صحبت کنم.

آخه راجع به چی؟

راجع به آینده ات.

آینده؟ مگه تو از اون خبر داری که می خوام من رو مطلع کنی؟

شوخی نکن امین.

راست می گم. آخه چی شده که این قدر نگران و پریشون شدی؟

سال گذشته یادته؟ همین موقع ها بود. وقتی بابا موضوع خواستگاری سعید رو مطرح کرد، من توی حیاط نشسته بودم

و فکر می کردم. اومدی پیشم و با هم چند کلمه ای صحبت کردیم.

خوب آره یادمه. چطور مگه؟

- تو اون روز به موضوعی اشاره کردی و وقتی که من خواستم دنیا لشو بگیرم و منظورت رو از حرفی که زدی پرسم،

نخواستی، بلند شدی و رفتی. حالا می خوام ازت پرسم. امین اون کسی که یک لحظه درباره اش حرف زدی کیه؟ به من

بگو. باور کن تا اونجایی که بتونم کمکت می کنم. به من بگو و مطمئن باش که درباره اش با هیچ کس صحبت نمی

کنم.

بعد از صحبتهای من، امین بلند شد، مقابل پنجره ایستاد و به خیابان خیره شد؛ دستی به موهایش کشید و گفت:

- یعنی نگرانی شما همینه؟

- مامان می گه خیالم از بابت افشین راحت شده. تو هم که به همین زودیها می ری سر زندگیت، می مونه امین که

بیشتر از همه شماها فکر مو مشغول کرده.

- بین نازنین! از قول من به مامان بگو امین هیچ مشکلی نداشته و نداره، فقط...

- فقط چی امین؟ من می خوام همون فقط رو بدونم.

- نازی جان، من به این دلیل از تو خواستم با مامان صحبت کنی، چون شما دوتا حرف هم رو بهتر می فهمین. اگه

ناراحتی خودم باهاش حرف می زنم.

- نه امین. من با مامان صحبت می‌کنم و سعی می‌کنم قانعش کنم، ولی تو باید با من حرف بزنی. مامان ممکنه راضی بشه و تا مدتی حرف نزنه، ولی من هر گز. تا یک جواب منطقی نشنوم ولت نمی‌کنم. تو باید همه چیز روبه من بگی.
- مگه تو به من چیزی گفتی؟
- با تعجب بلند شدم و پشتش ایستادم و گفتم:
- چی رو؟ من چی رو باید به تو می‌گفتم که نگفتم؟
- هیچ چیز رو. فراموش کن.
- نه، دوست دارم بدونم. می‌خوام بفهمم منظورت از این حرف چی بود؟
- نازی، من همیشه توی زندگی بیشتر از اونکه با افشین که برادرم هست و حرف همدیگه رو می‌فهمیم، صمیمی باشم با تو بوده ام و هستم. نمی‌دونم چرا دوست دارم بیشتر حرفامو به تو بگم و با تو درد دل کنم. با تو حرف بزمن و خودموسبک کنم. این رو خودت هم می‌دونی. متقابلاً هم دوست دارم توهم نسبت به من همین طور باشی. اون روز که تو رو سردر گم دیدم، حدسی زئم و رفتارت در روزهای بعد حدسم رو به یقین تبدیل کرد. من متوجه شدم، ولی می‌خواستم از زبون خودت بشنوم که تو هم دلایلی آوردی. دلایلی که خودت می‌دونی پوچ و بی اساس بودن. من هم دیگه بحث رو ادامه ندادم.
- ولی امین، اگه من صحبتی نکردم به خاطر این نیست که مشکلی برام پیش اومده بود. خوب آره یک اتفاقاتی افتاده بودن که خیلی پیش پا افتاده بودن. یک خواستگاری ساده بود، فقط همین. حالا هم که می‌بینی در من اثری ایجاد نکرده و من هم مثل هر دختر دیگه ای دارم راهی خونه ی بخت می‌شم. موضوع اونقدرها هم که تو تصورش رو می‌کنی مهم و اساسی نبوده. اگر بود باور کن من حتماً درباره اش باهات صحبت می‌کردم، مثل دفعات قبل. درست مثل وقتی که راجع به آقای صنای صحبت کردم. این مورد این قدر ساده بود که باور کن اصلاً زبونم نمی‌چرخید که بهت بگم، چون فکر می‌کردم مسخره ام می‌کنی. بنابراین فراموشش کردم. حالا تو هم فراموش کن، خواهش می‌کنم. در ضمن اگه از دست من ناراحت شدی، من ازت عذر می‌خوام. منوببخش.
- این چه حرفیه که می‌زنی؟ باشه هر چند باور نمی‌کنم، ولی قول می‌دم فراموش کنم.
- باور کردن یا نکردنش باشه به عهده خودت، هر جور که دلت می‌خواد، اما از اینکه قول دادی از یاد ببری ورنجشی از من به دل‌نگیری ازت ممنونم. حالا نمی‌خواهی بهم بگی؟
- چی رو؟
- همون صحبتی رو که قرار شد با هم داشته باشیم. درباره ی تو بحث کاملاً فرق می‌کنه. من می‌دونم تو از یک موضوعی رنج می‌بری که احتیاج به کمک داری، حتی اگه خودت ندونی یا نخواهی. امین خواهش می‌کنم بگو. بعد از کمی سکوت، امین گفت:
- باشه می‌گم، ولی قول می‌دی که پیش خودت بمونه و حرفهایی رو که امشب با هم می‌زنیم جایی بازگو نکنی؟
- نازی، من چون به تو اعتماد دارم همه چیز رو بهت می‌گم. بهت می‌گم چون همیشه محرم اسرارم بوده ای. هر گز دلم نمی‌خواد با اسرارم پدر و مادر رو ناراحت کنم. افشین هم مثل بقیه. هیچ وقت خودمو مثل اون ندیدم. همیشه دوست داشتم مثل اون باشم، ولی نمی‌شه. احساس می‌کنم وقتی با تو حرف می‌زنم راحت تر هستم، البته اگه این بار هم مثل دفعات قبل باشی نازی جان، رازدار و خونسرد.
- قول می‌دم امین. قول می‌دم. باور کن. حالا بگو، من سراپا گوشم.

پایان فصل هفتم

فصل هشتم و قسمت سی و پنجم رمان عاشقانه دل‌سپردگان

همه ماجرا از وقتی شروع شد که پدر جراحی کرده بود و یک ماه بستری بود. در این مدت از من خواسته بود تا در غیابش کارهاشو به عهده بگیرم. هر روز به جای اینکه به دفتر و نقشه های خودم برسم به اتاق پدر می رفتم و تمام وظایفی رو که اون بر عهده ام گذاشته بود انجام می دادم.

یک روز دقیقاً خاطر م هست دوشنبه بود پشت میز پدر نشسته بودم و نقشه هایی رو که کارمندها تحویل داده بودن نگاه می کردم و ایرادشو نو رفع می کردم که صدای در منو به خودم آورد و گفتم بفرمائین و خانم جوانی داخل شد. چون تا اون روز اونو توی شرکت ندیده بودم کنجکاو بودم بدونم اون تازه وارد کیه و چی می خواد. دست از نقشه ها کشیدم و گفتم، «بفرمائین خانم. امری داشتین؟»
گفت، «من با آقای مبینی کار داشتم.»
گفتم، «خودم هستم.»

گفت، «اما این طور که مشخصات دادن، ایشون آقای میانسالی هستن.»
گفتم، «بله، بله. ایشون پدرم هستن. متأسفانه الان بیمار هستن و مدتی نمی تونن بیان سر کار. بنابراین من جای ایشون انجام وظیفه می کنم. الان هم در خدمتتون هستم.»
گفت، «من سحر امیری هستم.»

گفتم، «از آشنایی با شما خوشوقتم. بفرمائین بنشینین.»

وقتی نشست گفت، «برای استخدام اومده ام.»

گفتم، «ولی ما که کارمند جدید نمی خواستیم.»

گفت، «پدرتون در جریان هستن. سفارش من رو آقای عباسی به ایشون کرده ان.»

گفتم، «اما پدر به من حرفی نزده ان.»

گفت، «از طریق آقای عباسی و طبق قراری که با آقای مبینی گذاشته بودن من امروز باید در خدمتتون باشم. حالا چطور ایشون شما رو در جریان نگذاشتن نمی دونم.»

گفتم، «خب طبیعیه. حال جسمانی و روحی پدر در وضعیت مناسبی نبود. حتی من رو از بعضی سفارشات و کارهای شرکت هم بی خبر گذاشته بودن.»

گفت، «حق باشماست.»

گفتم، «حالا خانم امیری من چه کاری می تونم برای شما انجام بدم؟»

گفت، «شما؟ خب استخدام کنین دیگه»

با لبخندی گفتم، «ببینین استخدام یا خدای ناکرده اخراج در شرکت دست من نیست. شما اجازه بدین وقتی پدر خودتون اومدن در خدمتتون خواهیم بود.»

گفت، «اما آقای مبینی من به یک امیدی اومده بودم اینجا.»

گفتم، «من کاملاً متوجه هستم شما چی می فرمائین ولی بنده بی تقصیرم.»

پرسید «هیچ راهی نداره؟»
 کمی فکر کردم و بعد گفتم «باشه من امروز که به ملاقات پدر می رم حتماً جریان شما رو برایشون تعریف می کنم.
 شما اینجا سری بزنین تا خبرش رو بدم.»
 گفتم «ممنونم آقای مبینی پس اگه اجازه بدین من شماره ی تماسم رو بدم که با من تماس بگیرین.»
 گفتم «خواهش می کنم.»
 کاغذ و قلمی از داخل کیفش در آورد و شما را یاد داشت کرد و روی میز گذاشت و گفت، «بفرمائین امیدوارم پیغام خوبی برام داشته باشین.»
 گفتم «امید به خدا»
 گفتم «خب اگه اجازه بدین مرخص می شم.»
 گفتم «به سلامت. ببخشین فراموش کردم پذیرایی کنم»
 گفتم «ممنون. احتیاجی به پذیرایی نبود. همین قدر که نا امید برم نگردوندین خودش کلیه.»
 گفتم «راستش هنوز فوت و فن ریاست رو یاد نگرفته ام.»
 همین طور که از در خارج می شد گفتم «انشا الله یاد می گیرین.» و رفت.
 عصر که به ملاقات پدر رفتم جریان را تعریف کردم. وقتی پدر شنید گفت «ببخش امین جان، فراموش کردم بهت بگم. هفته گذشته قبل از اینکه به بیمارستان پیام عباسی با من تماس گرفت و مشخصات این خانم رو داد و از من خواست که استخدامش کنم. قرار ملاقات هم امروز بود. حالا ببینم چه جوری بود؟»
 گفتم «خوب بود. دختر با شخصیتی به نظر می رسید. می شه بهش امیدوار بود.»
 گفتم «خب اگه این جور بود چرا ردش کردی؟»
 گفتم «ردش نکردم گفتم باید با شما صحبت کنم.»
 بابا گفت «ببینم پسر مگه تو رئیس شرکت نیستی؟»
 گفتم «نه.»
 بابا گفت «چرا فعلاً هستی. پس توی این مدت هر چی اتفاق می افته مسؤولیتش با توه»
 پرسیدم «هر چی؟ حتی استخدام؟»
 بابا گفت «همه چیز.»
 گفتم «اما پدر از آینده اش می ترسم.»
 بابا خندید و گفت «ای ترسو! نا سلامتی مردی. از هیچ چیز نترس. باید یاد بگیري. ببینم افشین هم کمکت می کنه یا نه؟»
 گفتم «آره. طفلک از صبح که میاد پا به پای من کار می کنه.»
 بابا با خوشحالی گفت «خدا حفظتون کنه. اگه شما ها نبودین معلوم نبود چه بلایی سر شرکت می اومد.»
 گفتم «ممنونم بابا. اگه اجازه بدین دیگه برم.»
 بابا گفت «برو. فقط یادت باشه وقتی زنگ زدی که اطلاع بدی خانم امیری بیاد، بهش بگی حتماً نمونه کار هم بیاره.»
 گفتم «چشم پدر.»
 پدر دوباره سر به سرم گذاشت و گفت «اما امین فکر می کنم ریاست خیلی بهت بیاد.»
 گفتم «شما لطف دارین پدر. با اجازه.»

گفت «برو به سلامت.»

از اتاق بابا بیرون آمدم و در را بستم اما دوباره آن را باز کردم و سرم را داخل اتاق بردم و گفتم «پدر جون از این که به من وافشین اعتماد کردین ممنون.» و او تنها با لبخندی پدرانۀ پاسخم را داد.

روز بعد در شرکت شماره ی خانم امیری را به خانم سپهری دادم و گفتم با او تماس بگیرد و برای روز بعد قرار بگذارد.

روزی را که با یک بغل پر از کاغذ آمد فراموش نمی‌کنم. وقتی دوباره مقابلم نشست بعد از سلام و احوالپرسی

گفت «دیروز که منشی تون با من تماس گرفت و گفت امروز پیام یکی از بهترین روزهای زندگیم بود.»

پرسیدم «چرا این قدر علاقه دارین اینجا استخدام بشین؟»

گفت «آقای مبینی فکر کنم این سوال جزو مصاحبه باشه اون هم بعد از دیدن نمونه کار.»

گفتم «معلومه اینجا اولین جایی نیست که برای کار اومدین.»

خندید و گفت «اولین جایی هم نیست که قراره استخدام بشم.»

پرسیدم «یعنی شما قبلاً هم کار کردین؟»

گفت «مثل اینکه شما رسم دارین اول مصاحبه کنین. باشه پیرسین.»

گفتم «نه این طور نیست. اجازه می‌دین کارهاتونو ببینم؟»

گفت «خواهش می‌کنم. بفرمائین.»

تمام نقشه‌ها را روی میز گذاشت. آنها را یکی یکی باز کردم و هر کدام را با دقت دیدم. دلم می‌خواست ساعتها بنشینم و فقط نقشه‌ها را تماشا کنم. بقدری بی‌نقص و جالب بودند که برای یک لحظه شک کردم کار خودش باشد.

وقتی آنها را کامل دیدم به او که همچنان منتظر مقابلم نشسته بود با لبخندی گفتم «بلد نیستم از کسی یا چیزی

تعریف کنم اما این رو واقعاً عرض می‌کنم این کارها عالی هستن. این نقشه‌ها هیچ ایرادی ندارن. شما استخدام

شدین.»

خنده با وقار و سنگینی کرد و گفت «البته بعد از مصاحبه.»

با همان خنده جوابش را دادم و گفتم «حق با شماست.»

گفت «من حاضرم.»

گفتم «همون طور که اون روز خدمتون عرض کردم هنوز به ریاست وارد نشده ام و نمی‌دونم رؤسا در چنین مواقعی

چه کار می‌کنن و چی می‌پرسن. برای همین از تون می‌خوام خودتون هر چی دوست دارین

بگین.»

گفت «این جور که شما می‌گین صحبت‌های من جنبه درد دل پیدا می‌کنه.»

گفتم «هر جور که خودتون دوست دارین شروع کنین.»

و شروع به صحبت کرد و در بین صحبت‌هایش متوجه شدم.....

فصل هشتم و قسمت سی و ششم رمان دل‌سپردگان

از خانواده متوسطی است و به غیر از خودش خواهر کوچکتری هم دارد. قبلاً توی یه شرکت کار می‌کرده اما چون

اون شرکت ورشکست شده اون هم بی‌کار شده. عاشق کار کردن و نقشه کشیدن بود. می‌گفت اگه شب و روز هم

نقشه بکشه و طرح بده خسته نمی‌شه. گفت مجرد و هیچ نیازی به کار کردن نداره اما برای اینکه عاشق این رشته

و کار هست و می‌خواهد روی پای خودش بایسته این راه رو انتخاب کرده . عاشق انتقاد بود، چه در مورد خودش چه دیگران و دیونه رقابت.

می‌گفت کافیه کسی رو هم سطح همکار ببینه ، شب و روزش میشه پیشی گرفتن . از همونجا قول داد که می‌تونه

کارمند مفیدی برای شرکت باشه. در پایان صحبت‌هایش گفتم :

«خانم امیری ، شرکت ما به وجود شما نیاز داره و افتخار می‌کنه .»

گفتم: امیدوارم گفته‌ها مو در عمل ثابت کنم .

گفتم : حتما همین‌طور خواهد بود .

او را به اتاقی که قرار بود در آن کار کند بردم و از آن روز به بعد او جز کارمندا شرکت شد.

سه ماه از کار کردن او دز شرکت می‌گذشت . پدر سر کار خودش و من هم سر کار خودم برگشتیم . دوباره شدم

همون امین مبینی سابق . یک روز صبح وقتی به شرکت رفتم ، خواستم وارد بشم که اون رو کنار در ورودی دیدم که

داشت به داخل ساختمان می‌رفت .

گفت سلام صبح بخیر .

گفتم سلام خانم امیری صبح شما هم بخیر حالتون چطوره؟

گفت : خوب هستم متشکر .

گفتم: مثل همیشه دست پر اومدین . شما اینطوری ما رو هم به رقابت وادار می‌کنین.

گفت: مگه ایرادی داره ؟

گفتم: نه هرگز از کار توی شرکت راضی هستین؟

گفت: عالیه خیلی راحتم .

گفتم: خوب خدا رو شکر با اجازه تون اگر امری ندارین برم دفتر .

گفت: بفرمایین..... راستی آقای مبینی

گفتم : بله ؟

گفت: من خیلی دوست دارم با هاتون رقابت کنم . البته اگه خودتون مایل باشین.

گفتم: با من ؟ ... با کمال میل . اما از کی ؟

گفت: از همین امروز

گفتم : قبول الان شما روی چه پروژه ای کار می‌کنین ؟

گفت: هنوز شروع تکرده ام . ولی قراره نقشه ساختمان مسکونی رز رو شروع کنم. شما چطور ؟

گفتم: من هم دارم روی یک مجتمع ورزشی کار می‌کنم . دوست دارین روزی که نقشه‌ها تمام شدن با هم پیش

پدر بریم؟

گفت: حتما

گفتم : پس تا اون روز با اجازه .

از آن روز به بعد تمام وقتم را روی نقشه‌ها گذاشتم و هر چه ایده داشتم روی آنها پیاده کردم، تا بالاخره روزی که

قرار داشتیم از راه رسید . زودتر از سحر آمده و در دفتر پدر نشسته بودم. دل توی دلم بند نبود . دلشوره عجیبی

داشتم . دوست داشتم زودتر بیاد و طرحش رو ببینم . به کارهای خیلی علاقه داشتم ، چون کاملاً روی اصول و حساب بودن .

پدر داشت با تلفن صحبت می کرد . وقتی مکالمه اش تمام شد صدای در هم بلند شد و با گفتن بفرمایید در رو باز کرد .

ضربان قلبم صد برابر شده بود . احساس کردم برای لحظه ای رنگم پرید اما سریع به خودم مسلط شدم . با همان

لبخند همیشگی وارد شد و گفت «سلام آقای مبینی ، روز به خیر.»

پدر گفت «سلام ، بفرمایین . خیلی خوش قول و وظیفه شناس هستین.»

گفت «اما مثل اینکه آقای مبینی از من خوش قولترن.»

پدر گفت «علت زود اومدن امین چیز دیگه ایه»

گفتم «پدر خواهش می کنم.»

پدر گفت «باشه . معذرت می خوام . حالا کی اول طرحش رو نشون می ده؟»

سحر گفت «آقای مبینی بفرمایین اول شما.»

گفتم «چرا من؟»

پدر گفت «راست می گن امین جان ؛ بلند شو بیار.»

بنا چار قبول کردم و آن را روی میز گذاشتم . وقتی پدر با دقت آن را دید و گفت «خیلی خوبه . یعنی عالیه . اجراش

کنین . همین خوبه . البته نظر صاحبش می مونه که اون هم حتماً قبول می کنه . خب حالا خانم امیری شما طرحتون رو

بیارین.»

وقتی پدر نقشه او را دید گفت «باریکلا، آفرین . هیچ ایرادی نداره . خیلی خوبه . آفرین دخترم با این نقشه نشون دادی

که مهندس قابلی هستی.»

پدر راست می گفت . نقشه واقعاً تعریفی بود . نمی دونم چرا یک لحظه به سحر حسودیم شد اما اصلاً به روی خود

نیاوردم .

وقتی پدر نقشه ها را به دستمان داد ، گفت «بنشینین کارتون دارم.»

وقتی نشستیم بعد از اینکه دستور چای داد مقابلمان نشست و گفت «امین تا حدودی در جریان هست ولی برای

روشن شدن مطلب اونو با شما در میون می گذارم . یکی از دوستان قدیمیم تصمیم گرفته در شمالی ترین نقطه شهر

مرکز تجاری بسازه و برای سرمایه گذاری از هیچی مضایقه نداره . از من خواسته تا دو تا از مهندسینم رو برای نقشه

معرفی کنم . حقیقتش اینه که من اکثر کارهای بقیه رو دیدم ولی هیچ کدومشون به اندازه ی این دو کار به دلم

ننشسته . شما هر دو افراد قابلی برای این کار هستین . اگه موافقین باید از فردا کارو شروع کنین.»

هر دو نگاهی به همدیگه کردیم و منتظر موافقت هم بودیم . رو به پدر کردم و گفتم «از نظر من ایرادی نداره.»

سحر گفت «منم موافقم.»

پدر گفت «خوب از پس فردا شروع کنین ولی امروز بعد از ساعت اداری با هم برین و زمین رو ببینین.»

عصر وقتی شرکت تعطیل شد کنار ماشین منتظر ایستاده بودم که سحر آمد و گفت «خیلی دیر کردم؟»

گفتم «نه اصلاً سوار شین بریم.»

توی راه دیگه نتونستم طاقت بیارم و گفتم «خانم امیری خوب تونستین برای خودتون جا باز کنین.»

پرسید «کجا؟»

گفتم «پیش پدر.»

پرسید «چطور مگه؟»

گفتم «چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟ امروز که دیدین چطور از کارتون تعریف می کرد.»

گفت «ایشون به من لطف دارن.»

گفتم «می دونین خانم امیری؟ امروز غیر از حس رقابت حس دیگه ای هم در من پیدا شد.»

با تعجب پرسید «چه حس؟»

فصل هشتم و قسمت سی وهفتم رمان دل‌سپردگان

گفتم «حسادت.»

با تعجب بیشتری نگاهم کرد و گفت «حسادت؟»

گفتم «بله. باید اقرار کنم امروز به شما حسودیم شد.»

خندید و گفت «مبارکه. شما چه راحت حرف دلتون رو می زنین.»

گفتم «ایرادی داره؟»

گفت «نه اصلاً. آخه می دونین آقایون به این راحتی به ضعف هاشون اعتراف نمی کنن.»

گفتم «من هم جزو همون دسته هستم اما بعضی وقتها احساس می کنم لازمه.»

گفت «شاید همین طور باشه. من از دنیای مردها خبر ندارم.»

وقتی به زمین رسیدیم وبا صاحب آن آشنا شدیم قرار شد از روز بعد طرح اولیه و کشیدن نقشه رو شروع کنیم. بعد

از متراتژ دقیق زمین اونجا رو ترک کردیم. روز بعد هر کدوم با چند طرح جدید به شرکت آمدیم.

بعد از گفتگو و ترکیب بهترین های هر طرح، یک طرح مناسب انتخاب شد و مشغول کشیدن شدیم.

دقیقاً یک ماه با هم کار کردیم. بالاخره کار با همه تضاد سلیقه ها و جر و بحثهای دوستانه اش تموم شد. روزی که طرح

رو به پدر و صاحب ملک نشون دادیم برق رضایت رو توی چشماهای هر دوی اونا دیدیم.

از اون روز به بعد پدر بیشتر به هر دویمان کار می داد. رقابت بینمان بسیار شدید شده بود. دو ماه دیگر هم از

آشنایی من با سحر گذشت. می تونم بگم دیگه حسابی بهش علاقه پیدا کرده بودم به اندازه ای که شب و روز به اون

فکر می کردم. اگه یک روزی توی شرکت نمی دیدمش شب تا صبح خواب به چشمهایم نمی اومد و توی فکرش

بودم.

همه اش از خدا می خواستم تا بابا طرح مشترک به ما بده. شش ماه مدت مناسبی بود برای عاشق شدن. من سحر رو

دوست داشتم بقدری که حاضر بودم به خاطرش هر کاری بکنم. عاشق روحیه اش بودم، عاشق علاقه به کار کردنش

بودم. عاشق اخلاق و رفتارش بودم. در یک کلام عاشقش بودم. تا جایی که صبرم اجازه می داد سعی می کردم با

وجود علاقه ام مزاحم کارش نشم. نمی دونم از نگاهم چیزی می فهمید یا نه،

اما من از نگاهش خیلی چیزها رو حدس می زدم.

وقتی پدر، موضوع کشیدن نقشه ی بیمارستانی توی آبادان رو به ما و چند مهندس دیگه که افشین هم جزو اونا بود

مطرح کرد، انگار دنیا رو بهم دادن. با خودم گفتم فرصت خوبی برای بهتر شناختنش.

تا قبل از رفتن باید کار مرکز تجاری تموم می شد و ما هر روز به اونجا سر می زدیم تا اگه مشکلی بود اونو حل کنیم. در همین رفت و آمدها یک روز توی ماشین، سحر گفت «هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر بتونم توی این شرکت موفق باشم. پدرتون واقعاً به من لطف دارن.»

گفتم «شما واقعاً ارزش این همه تشویق رو دارین.»

گفت «این نظر لطف شماست. از روزی که پدرتون موضوع بیمارستان رو گفتن برای رفتن روز شماری می کنم.»

پرسیدم «یعنی دوست ندارین؟»

پرسید «چی رو، جنوب رو؟»

گفتم «نه، سفر رو.»

گفت «ولی الان شما گفتین جنوب.»

گفتم «خوب حالا می گم سفر.»

گفت «پس جنوب چی بود، سفر چیه؟»

گفتم «هر دو تا یکیه، یعنی سفر جنوب یا جنوب سفر.»

او که از گیج شدن و پرت و پلا گفتن من خنده اش گرفته بود گفت «می بخشین آقای مبینی، می تونم از تون بخوام واضح تر صحبت کنین؟»

گفتم «گیج شدین؟ حق دارین. چون منم گیج شده ام. ببینین سحر خانم...»

با حیرت پرسید «سحر؟»

گفتم «مگه اسمتون سحر نیست؟»

گفت «چرا، ولی تا به حال منو به اسم کوچیک صدا نکرده بودین.»

گفتم «اشکالی که نداره؟ می خوام از این به بعد صداتون کنم.»

گفت «ولی نه در حضور جمع.»

گفتم «خیالتون راحت باشه.»

گفت «تشکر، خواهش می کنم بقیه صحبت رو ادامه بدین.»

گفتم «چی رو؟»

گفت «همون سفر رو دیگه.»

گفتم: سفر به جنوب یا نقشه جنوب... یا جنوب... یا سفر..

گفت: آقای مبینی سوالی رو که پرسیدین. اصلاً باور کنین خودم هم یادم رفت جریان چی بود.

گفتم: اما من یادمه پرسیدم نظر تون چیه.

پرسید: راجع به چی؟

گفتم: راجع به سفر. به جنوب. به نقشه به کار. به ازدواج. به من..

توی اون لحظه چهره اش واقعاً دیدنی بود. نمی دونی چه جوری نگاهم می کرد. از نگاهش خنده ام گرفته بود.

در میان خنده گفتم «چرا این جوری نگاهم می کنین؟ می خواین دوباره تکرار کنم؟»

گفت «اگه ممکنه. البته همون دو کلمه آخر رو.»

گفتم «پرسیدم نظر تون راجع به من و ازدواج با من چیه؟»

زیر لب گفت «دیوونه».

با حیرت پرسیدم «با من بودین؟»

گفت «آره... نه، نه، نه، با خودم بودم. گفتم دارم دیوونه می شم. اصلاً متوجه نمی شم. شما چی می گین؟ حسابی گیج شده ام.»
ماشین رو کنار اتوبان پارک کردم. پشت به پنجره رو به رویش چشم در چشمش گفتم «خانم سحر امیری، رقیب و همکار بنده، ازتون می خوام خوب به حرفهام گوش کنین. این کار رو می کنین؟»

سرس را به زیر انداخت و گفت «بله حتماً»

گفتم «بینین سحر خانم. من امین مبینی در این لحظه دارم از شما خواستگاری می کنم. اگر نظر شما نسبت به من مثبتانه اجازه بدین با خانواده خدمتون برسم.»

ناگهان پیاده شد و پشت به من به کاپوت ماشین تکیه داد. از عصبانیت با مشت روی فرمون ماشین کوبیدم و گفتم «لعنت به این شانس. خوبه حالا یک هفته جلوی آینه تمرین کرده ام. این هم از این افتضاح بازی. حالا چطور باید از دلش در بیارم و بهش ثابت کنم که قصد بدی نداشتم. خدایا کمک کن.»

از ماشین پیاده شدم، دستی به موهایم کشیدم، عصبانیتم را پشت چهره ای خونسرد مخفی کردم و کنارش ایستادم و گفتم «.....»

فصل هشتم قسمت سی و هشتم رمان دل‌سپردگان

«می بخشین خانم امیری. قصد بدی نداشتم. بفرمایین توی ماشین، براتون توضیح می دم.»

پوزخندی زد و گفت «خیلی ممنون، احتیاجی به هیچ توضیحی نیست. توضیحات قبلی خیلی کامل بودن.»

پرسیدم «چرا از دست من ناراحت شدین؟ من که حرف بدی نزدم.»

گفت «هیچ وقت فکر نمی کردم مردی که شش ماه در کنارش کار کرده ام و به چشم یک همکار بهش نگاه کرده ام، نظر و دید دیگه ای نسبت به من داشته باشه.»

احساس کردم دنیارو بر سرم کوبیدند. چشمام سیاهی رفتن و قلبم برای لحظه ای کوتاه از حرکت باز ایستاد. گیج شده بودم. چه جوابی داشتم بدم؟ خدایا تو که از نیت قلبی من با خبری. تو که می دونی قصدم هوسرانی نبود. پس چرا اون این طور فکر می کرد؟

هیچ نگفتم، فقط بدون این که نگاهش کنم گفتم، «سوار شین برسونمتون، امروز نمی ریم سر ساختمون.»

گفت، «من خودم می رم. شما بفرمایین.»

با تمسخر گفتم، «به عنوان یک همکار نمی تونم همین جا، اون هم در حین انجام وظیفه، رهاتون کنم. بفرمایین سوار شین.»

در سکوت و بدون این که هیچ حرفی بینمون زده بشه، رانندگی می کردم. نمی دونستم مقصدم کجاست، فقط می دیدم و می راندم. فکرم جای دیگه ای بود. اونو به منزلش رسوندم و خودم هم به خونه برگشتم. تصمیم گرفتم از اون به

بعد دید دیگه ای بهش داشته باشم و روی هر چی علاقه و عشق بود سر پوش بذارم و اون

رو توی گورستان قلب و احساسم دفن کنم.

تا مدتی که به سفر باقی مونده بود از پدر مرخصی گرفته بود و نمی اومد. روز سفر هم وقتی دیدمش احساس کردم کلی لاغر و نحیف شده. پای چشمش گود افتاده بود. دلم به حالش سوخت و از کاری که کرده بودم احساس پشیمونی می کردم.

شب بود که به آبادان رسیدیم. در یکی از هتلهای شهر برامون چند تا اتاق رزرو کرده بودن. صبح روز بعد به دیدن زمین رفتیم و کاملاً از همه جهت اونو دیدیم و مترایز کردیم و قرار بر این شد که هر کس نقشه ی جداگانه ای بکشد تا بعد با هم مقایسه بشه. محلی رو برای این کار در اختیارمون گذاشتن. هر روز صبح به اونجا می رفتیم و هر کدوم به تنهایی مشغول کار می شدیم. برای هر کس یک میز نقشه کشی جدا با وسایل در نظر گرفته شده بود.

یک هفته از اقامتمون می گذشت. شنبه بود. روز بعد باید نقشه ها رو برای مقایسه آماده می کردیم. اون روز هر کس مشغول انجام کارش بود. همه جا ساکت بود. فقط صدای ورقها بود که این سکوت رو می شکست، اما ناگهان صدای افتادن چیزی نظر همه رو جلب کرد. وقتی بر گشتیم متوجه شدیم سحر روی زمین و میز نقشه کشی روی اون افتاده. همه به سرعت دست از کار کشیدیم و به سمت اون دویدیم. خانم شوکتی که او هم یکی از همکاران بود، اونو بلند کرد و چند بار به صورتش زد و از ما خواست برایش یک لیوان آب بیاریم. افشین به سرعت لیوان آب رو آورد و خانم شوکتی چند قطره به صورتش پاشید و مقداری از اون رو به خوردش داد.

وقتی به هوش اومد اونو سریع به دکتر رسوندن. همه که رفتن، میز رو بلند کردم و متوجه شدم همه جوهر راپیدها روی نقشه ریخته و اونو از بین برده و سیاه کرده. همه رو جمع کردم و به هتل بردم و برگشتم سر نقشه های خودم و اونو تموم کردم. وقتی کارم تموم شد اونو برگشتم.

خانم شوکتی گفت «دکتر گفته فشارش پایین اومده. چند روزه که چیزی نخورده و ضعیف شده. باید تا فردا استراحت کنه. سرم بهش وصل کرده ان و کمی بهتر شده. الان هم بردم توی اتاق خودش که استراحت کنه.» شب که همگی برای خواب رفته بودیم توی اتاق نقشه ها را روی زمین باز کردم و شروع به کشیدن اونو کردم و از روی اون دوباره کشیدم. تا نزدیکیهای صبح طول کشید. آفتاب گرم و سوزان آبادان بر پهنه ی زیبای آسمونش می درخشید که کارم تموم شد.

قبل از اینکه کسی بیدار بشه اونو رو کنار بقیه نقشه ها بردم. اون روز تکلیف معلوم می شد. با خلاصه و انتخاب بهترینهای هر نقشه، یک نقشه ی کلی انتخاب و قرار شد توسط من کشیده و کامل بشه. اون روز رو به خودمون مرخصی دادیم. غروب بود. افشین و دو همکار دیگرمون برای گردش در شهر و خرید از بازار رفته بودن. من که اصلاً حوصله نداشتم نقشه ها رو بهونه کردم و از رفتن سر باز زدم. بعد از رفتن اونو به کنار دریا برم. بلند شدم و رفتم. غروب جنوب وصف ناپذیر بود، بقدری که دلم می خواست هر روز اون لحظه، اونجا بودم و اونو تماشا می کردم. وقتی به کنار دریا رسیدم، دیدم سحر روی ماسه ها داغ نشسته و به دریا خیره شده. خواستم از اون دور بشم و جای دیگه ای برم و از اون فاصله بگیرم، اما انگار پاهام بی اراده و بدون فرمان مغزم حرکت می کردن. پشت سرش ایستادم. اون که نمی دونم چطور متوجه حضورم شده بود.

گفت، «سلام آقای مبینی، بفرمایین بنشینین.»

پرسیدم «اجازه می دین؟»

گفت «زمین خداست، بفرمایین.»

آروم نشستم و هیچ نگفتم. بعد از مدتی خودش سکوت رو شکست و گفت « از تون ممنونم .»
 پرسیدم « بابت چی ؟»
 گفت « نقشه ها.»
 گفتم « من کاری نکردم .شما خودتون کشیده بودین . خواهش می کنم دیگه درباره اش صحبت نکنین .»
 گفت «در هر حال من یک تشکر و عذر خواهی به شما بدهکارم.»
 با تعجب پرسیدم « عذر خواهی؟»
 گفت « برای قضاوت عجولانه ام . واقعاً شرمنده ام .من نباید اون روز با شما اون طوری صحبت می کردم »
 گفتم «من ناراحت نشدم .»
 گفت « اما من شدم .باور کنین از اون روز به بعد حال بدی دارم .قلبم سنگین شده .احساس گناه می کنم .من به شما
 تهمت زدم .»
 گفتم « شما فقط نظرتون رو گفتین .»
 گفت « اما نظرم این نبود، یعنی حرف دلم نبود .»
 گفتم « بعضی اوقات زبون آدم برخلاف قلب و فکرش حرکت می کنه .طبیعیه .»
 در حالی که اشک در چشمها و بغض در گلویش نشستته بود به چشمانم خیره شد و گفت « امین من رو می بخشی ؟»
 با لبخندی گفتم « تو باید من رو ببخشی . من نباید موضوع رو اون طوری مطرح می کردم . تو حق داشتی از دستم
 عصبانی بشی .»
 برای این که اونو از اون حال و هوا خارج کنم گفتم «تا حالا سوار بلم شدی ؟»
 گفت «نه.»
 گفتم « دوست داری سوار بشی؟»
 گفت « اگه تو بیای .»
 گفتم « بلند شو بریم .»
 یک بلم کرایه کردیم و سوار شدیم و تا وسط آب رفتیم .غروب زیبا داشت کمکم جای خودشو به شب پر ستاره می
 سپرد . برای اینکه سکوت رو بشکنم گفتم:
 به نظر تو اینجا آرامش نداره ؟
 گفت: خیلی احساس سبکی می کنم .
 پرسیدم: حالت بهتر شده ؟
 گفت آره چیز مهمی نبود .درد بدتری داشتم که اون هم در مون شد .
 گفتم: خوش به حالت
 پرسید: چرا؟
 فصل هشتم و قسمت سی ونهم رمان دل‌سپردگان

گفتم « چون من هنوز دردم درمون نشده.»
 گفت « درد رو بسپیر به طبییش ، حتماً درمونت می کنه .»

گفتم «اگه طیب بخواد این مریض رو بپذیره .»

گفت «طیبیت کیه؟»

گفتم «تو.»

گفت «اگه قبولم داشته باشی این کارو می کنم.»

گفتم «اگه قبولت نداشتم که مطبت نمی اومدم .دختر ببین با من داری چه می کنی.درد رو خودت به جونم انداختی ،حالا خودت هم باید درمونش کنی.»

گفت «این مطب ،فقط یک مریض داره .اونم تویی .بعد از این هم درش رو می بندم.»

گفتم «نبندی ،خودم می بندمش.»

گفت «با هم می بندیم.»

گفتم «حالا شد.»

دو هفته دیگه هم توی آبادان موندیم و کارمون تموم شد.همگی راهی تهران شدیم. پدر برای اینکه خستگی ما

برطرف بشه ،دو روزی به همه مون مرخصی داد .بعد از دو روز دوباره همگی کار رو شروع کردیم .موضوع

خواستگاری از سحر رو به هیچ کس نگفتم ،چون قرار بود اون با خانواده اش صحبت کنه .

پدر به اون پروژه تازه ای به اصرار خودش داده بود. پروژه یک ساختمان اداری. هر روز کارش این بود که برای

سرکشی بره .بعضی وقتها هم با هم می رفتیم .

یک شنبه بود و قرار بود سحر اون شب با خانواده اش درباره من صحبت کنه تا قرار خواستگاری گذاشته بشه و اگه

قبول کردن من با پدر و مادر صحبت کنم. روز بعد که به شرکت رفتم اون هنوز نیومده بود. سر کارم رفتم ومشغول

شدم ، یک ساعتی گذشته بود که پدر احضارم کرد .وقتی به اتاقش رفتم و چشمای قرمز وچهره ی پریشانش رو

دیدم رعشه به تنم افتاد.

با دلهره و ترس پرسیدم «چی شده پدر؟»

با ناراحتی گفت «بشین کارت دارم.»

با دلهره پرسیدم «اتفاقی افتاده؟»

پدر با تحکم گفت «بشین.»

وقتی نشستم گفت «تو اولین کسی هستی که داری این خبر رو می شنوی .ازت می خوام به بقیه هم اطلاع بدی.»

پرسیدم «چه خبری؟»

پدر گفت «خبر فوت یکی از همکارامون رو.»

اضطراب به دلم چنگ انداخت وگفتم «فوت؟ فوت؟ چه کسی؟»

پدر پرسید «جرات شنیدنش رو داری؟»

گفتم «سعی می کنم.»

پدر گفت «سحر.»

احساس خفگی کردم و چشمام سیاهی رفتن. احساس می کردم اتاق روی سرم خراب شده .پدر چه می گفت؟

چطور می تونست این قدر راحت از مرگ سحر که تا دیروز پا به پای من کار می کرد و توی شرکت کنارم بود حرف

بزنه؟مگه نمی دونه سحر همه چیز منه؟ مگه نمی دونه سحر قراره وارد خانواده مون بشه؟ مگه نمی دونه قلبم در

گروی عشق اونه؟ کاش اولین کسی نبودم که این خبر رو می شنیدم. چطور از من می خواد که به همه خبر مرگ عزیز ترینم رو بدم؟

فقط تونستم بپرسم «چه طور این اتفاق افتاد؟»

گفت «دیروز که برای سرکشی می ره سر ساختمون، روی پشت بوم با کارگران مشغول گفتگو بوده. همون طور که با اونا قدم می زده و صحبت می کرده، روی لبه پشت بوم ایستاده و کمی خم شده بوده تا از بالا، ارتفاع رو ببینه که ناگهان سنگی زیر پاش می ره و تعادلش رو از دست میده و با صورت می افته. تا می خوان بلندش کنن و به بیمارستان برسونن، تموم می کنه. امروز از خونه شون تماس گرفتن و گفتن مراسم تشییع جنازه فرداست.»

بلند شدم و گفتم «از من نخواستن به کسی چیزی بگم. خودتون می دونین طاقت گفتن چنین چیزهایی رو ندارم. آگه هم اجازه بدین، برم توی اتاقم.»

از وقتی پا به اتاق گذاشتم مثل آدمهای بهت زده فقط به میز خیره شده بودم. تا پایان ساعت اداری همونجا نشستم. عصر هم رفتم به منزل یکی از دوستان رو پیش پدر بهونه کردم و تا شب تو خیابونا پرسه زدم و واشک ریختم. فکرمی کردم، به آینده، به سحری که دیگه در کنارم نبود. با خود گفتم عشق یک بار به سراغم اومد و این اولین و آخرین بار بود.

سرمو به آسمون بلند کردم و گفتم «سحرم تو رفتی، اما من یاد و تصویرت رو همیشه توی سینه دارم. تا ابد به پات و تا روزی که دیدارت کنم انتظار می کشم. همون طور که اون روز با هم عهد بستیم که بعد از مرگمون با یاد و خاطره هم زندگی کنیم. ما باهم، اما دور از هم مردیم.»

صحبتهای امین وقتی تمام شدند که سپیده سر زده بود. بی خوابی در چشمهای هر دویمان موج می زد. همان طور که مات و مبهوت نشسته بودم. فقط توانستم بگویم واقعاً متأسفم. امین گفت:

نمی خواد خودت رو ناراحت کنی. جریانی بود که ممکنه توی زندگی هر آدمی پیش بیاد. بهتره فراموش کنی. یاد اون همیشه توی ذهن من باقی می مونه، ولی فقط توی ذهن و قلب من نه کس دیگه ای. دلم نمی خواد موجب ناراحتی دیگران باشم.

فقط امیدوارم جواب سؤالاتو گرفته باشی. آدم وقتی گرفتار کسی می شه، آگه اسیر واقعی باشه باید تا آخرین نفس پایبند بمونه. (قابل توجه آقا پسرها)

پایبند اون عهد و قسمی که یاد کرده. من هم بعد از سحر نه اینکه بگم به خاطر اینکه چون یک بار نتیجه ندیدم حاضر به پذیرفتن شخص دیگری نیستم یا اینکه حرفهای کسی رو که عشقش بیشتر شبیه به هوس هست بزنم، نه، ولی نمی دونم چرا. بعد از اون نمی تونم حتی به شخص دیگه ای فکر کنم، چه برسه به این که بخوام راجع به ازدواج حرف بزنم. نازی جان، دلم می خواد حرفهایی رو که امشب به تو گفتم همیشه توی سینه ات حبس کنی. مادر رو هم هر جور که خودت می دونی قانع کن. طوری باهاش صحبت کن که دیگه حرف ازدواج رو جلوی من نزنه. هر وقت صحبتی راجع به من میون میاد احساس می کنم روح سحر از من رنجیده. من همیشه به یاد اون نفس می کشم و زندگی می کنم. از تو هم ممنونم که به حرفام گوش دادی.

بعد از کمی صحبت و دل‌داری و همدردی با امین، شب به خیر گفتم و از اتاق بیرون آمدم. وقتی وارد اتاق خودم شدم؛ روی تخت دراز کشیدم و به حرفهایش فکر کردم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم امین چنین مردی باشد. حرفهایی که او آن شب به من زد بیشتر شبیه به درد دل بود تا پاسخ به سؤالاتم. او از هر لحاظ قابل احترام بود. می‌دیدم دختر زیبایی به نام سحر که تا آن شب هیچ‌آشنایی با او نداشتم امین را طوری اسیر و پایبند کرده بود که حتی بعد از مرگش هم او این طور با یاد و خاطره اش زندگی می‌کرد. ناگهان به یاد نامه امید افتادم. به سراغش رفتم و آن را برداشتم و مجدداً خواندم. با خودم فکر کردم «یعنی اون هم می‌تونه مثل امین باشه؟ یعنی به حرفی که زده پایبند می‌مونه؟ من چی؟ اگر اون قدر عاشقش بودم چرا مثل امین به عشقم پایبند نموندم؟ آیا واقعاً عشق سعید رو جایگزین عشق دیرپای امید کردم؟ هر چه بود، امروز تنها سعید روبرویم قرار داشت و من باید به او وفادار می‌ماندم.

نامه را سر جایش گذاشتم و کنار پنجره رفتم و به یک صبح زیبای دیگر سلام دادم. با آنکه خیلی خسته بودم ولی خواب از چشمان اشکبارم رخت بر بسته بود. خودم را به خواندن کتابی مشغول کردم تا همه از خواب بیدار شوند. فصل هشتم تموم شد.

فصل نهم و قسمت چهارم رمان دل‌سپردگان

نزدیکی های ظهر بود. مشغول ورق زدن مجله ای بودم که مادر آمد و در مقابلم نشست و پرسید:

نازی دیشب قرار بود با امین صحبت کنی این کار رو کردی؟

لبخندی زدم و گفتم:

بله ماما جون صحبت کردم.

خوب؟ نتیجه چی شد؟

هیچ چیز مهمی اتفاق نیفتاد.

یعنی چی؟ تکلیف منو روشن کن. امین می‌خواد ازدواج کنه یا نه؟

نه.

نه؟ چرا؟

مامان می‌تونم یک خواهشی از تون بکنم؟

چه خواهشی؟

دیگه حرف ازدواج و تشکیل خانواده و عروسی و خواستگاری و از این قبیل حرفها رو جلوی امین نزنین.

آخه برای چی؟

مامان جان، امین دلش نمی‌خواد ازدواج کنه. می‌گه از زنها خوشش نمیاد. می‌گه دوست داره مجرد باشه. دلش می‌خواد زندگی و بقیه عمرشو طور دیگه ای ادامه بده.

میگه هیچ وقت نمی‌تونه اون کسی رو که بتونه خودشو با اخلاق امین وفق بده و خواسته های اونو برآورده کنه و یا

بتونه خوشبختش کنه پیدا نمی‌کنه. اون تصمیم گرفته که همیشه همین طوری زندگی کنه؟

یعنی چی؟ این حرفها چیه؟ امین بالاخره باید یک روزی مثل بقیه مردها ازدواج کنه یا نه؟ مثل افشین. تا کی می خواد همین طور بمونه؟

بالاخره یک روز خسته و مجبور به ازدواج می شه ولی وقتی این تصمیم رو می گیره که دیگه من و پدرش یا نیستیم یا اگه هم باشیم خیلی پیر و از کار افتاده شدیم که نمی تونیم هیچ کاری براش بکنیم. باید باهاش صحبت کنم تا راضی بشه. این حرفهایی که به تو زده از روی غرور جوونی بوده.

دو روز دیگه که سنش بیشتر و خودش عاقل تر شد می فهمه چه اشتباهی کرده. اون وقت دیگه نمی تونه موقعیتی رو که الان داره اون موقع هم داشته باشه. اصلاً می گم امشب باباش باهاش صحبت کنه. هر چی باشه دو تا مرد بیشتر حرف هم رو درک می کنن.

با عجله بلند شدم و کنار مامان نشستم و گفتم:

نه، نه مامان جان. تو رو خدا این کار رو نکنین. من به امین قول دادم شما رو راضی کنم. ببین مامان جون اولاً این رو بگم که شما همیشه سایه تون بالای سر ما هست. دیگه از این حرفها نزنین که خوشم نمی یاد. در ثانی حرفهایی که امین دیشب به من زد هیچکدوم شون از روی غرور جوونی نبود بلکه خیلی منطقی و صحیح بودن. من هم بهش حق دادم.

این جور که می گفت هیچ وقت قصدشو نداره چه الان چه در آینده. امین راهشو انتخاب کرده و دوست داره اینجوری ادامه بده، تنها و بدون حضور هیچ زنی در کنارش. شما هم که افشین رو داماد کردین و آرزوتون برآورده شده. پس بزارین امین هر جور دلش می خواد زندگی کنه.

از این وضع راضیه و این جوری راحت تره. مامان جان، بعضی ها دوست دارن همسری هم داشته باشن تا خوشبختی بیشتری رو احساس کنن، ولی بعضی ها جور دیگه ای احساس خوشبختی می کنن. اونا دوست دارن همیشه تنها باشن چون فکر می کنن هیچ کس حرفشونو نمی فهمه و درکشون نمی کنه.

امین هم جزو این گروه آدمهاست. پس بذارین همین جور که می خواد باشه. اگه شما زیاد اصرار کنین ممکنه به خاطر اینکه شمارو از خودش نرنجونه تن به این کار بده، ولی مطمئن باشین هیچ وقت خوشبخت نمی شه و شما هم بیشتر از الان احساس ناراحتی و نگرانی می کنین. از همه مهمتر عذاب وجدان هم پیدا می کنین. پس بهتره فراموش کنین. خواهش می کنم این کار رو بکنین.

ولی نازی جان.

مامان تو رو خدا دیگه ولی واما نیارین. من خواهش کردم، ازتون می خوام روی من رو زمین نندازین.

نمی دونم چی بگم؟ شاید حق با تو باشه. هر چند که خیلی سخته ولی من و پدرت سعی می کنیم دیگه راجع به این موضوع فکرو صحبت نکنیم.

ممنون مامان. مطمئنم که امین هم خیلی خوشحال میشه. پس اگه امکان داره شما با پدر هم صحبت کنین.

خیلی خوب من با پدرت صحبت می کنم و همه چیز رو بهش می گم.

متشکرم مامان.

از آن لحظه به بعد دیگه حرف ازدواج امین در خانه و خانواده مطرح نشد. پدر و مادر هر چند برایشان سخت بود ولی تلاش کردند فراموش کنند و بگذارند امین هر طوری که دلش می خواهد زندگی کند.

او از این جریان راضی بود و به زندگی همیشگی و تنهای خود ادامه می‌داد. یک هفته گذشت. روزی بود که باید جواب آزمایشهایمان را می‌گرفتیم.

حدود ساعت دو بعد از ظهر بود با صدای مامان که سلام و احوال‌پرسی می‌کرد حدس زدم که سعید آمده است. وقتی از آشپزخانه با یک سینی شربت خارج شدم دیدم حدسم درست است. کنار مادر و سعید رفتم و بعد از خوش آمد گویی نشستیم. پس از کمی صحبت مادر رو به من کرد و گفت:

نازی جان چرا شربت‌ها رو تعارف نمی‌کنی؟

هنگامی که داشتیم به سعید شربت تعارف می‌کردم، متوجه چشمانش که می‌خندیدند شدم و فهمیدم که جواب آزمایش خوب بوده است و هیچ مشکلی نیست. زمانی که این موضوع توسط خودش مطرح شد دانستم که خوشحالی او بی‌مورد نبوده است.

بعد از ساعتی وقتی خواست برود رو به مادر کرد و گفت که پدرش شب تماس می‌گیرد تا قرار مراسم بله برون را بگذارد. خداحافظی کرد و به راه افتاد تا دم در بدرقه اش کردم. زمانی که خواست از در بیرون برود رو به من کرد و گفت:

راستی نازنین خانم می‌خواستم مطلبی رو به شما بگم. بفرمایین.

فصل نهم و قسمت چهل و یکم رمان دل‌سپردگان

می‌خواستم ازتون بپرسم حالا که همه چیز داره به لطف خدا خوب پیش می‌ره، شما پشیمون نیستین؟ راضی هستین من همیشه کنارتون باشم؟

سعید جان این چه حرفیه؟ من اگه ناراضی بودم که در همون مرحله و لحظه اول می‌گفتم و نمی‌گذاشتم کار به این جا بکشه. نکنه خودت پشیمون شدی و می‌خوای من رو ناراضی و پشیمون بکنی؟ نه، نه، اصلاً. من هرگز و هیچ وقت پشیمون نمی‌شم و حاضرم قول بدم.

خوب خیالم راحت شد. شما کاری کردین که از صدتا قول برای من مهمتر و با ارزش تر بود. چه کاری؟

منتظر موندن شما خیلی برام ارزش داشت و داره.

پس من مطمئن باشم؟

آقای سعید خرسندی. شما مطمئن باشین که من غیر از شما به هیچ کس دیگه ای فکر نمی‌کنم. خیالتون

راحت. آسوده باشین که تصمیم دارم فقط به شما بله بگم. حالا راحت شدین؟

بله راحت راحت. پس بذارین من هم بزرگترین اشتباه زندگیتونو تبریک بگم.

هر چند که تصمیم من اصلاً اشتباه نیست، ولی ممنون.

اگه دیگه با من کاری ندارین مرخص بشم.

به خانواده سلام برسونین.

بزرگیتونو می‌رسونم. خداحافظ.

به سلامت.

واین بار از قولی که به سعید دادم کاملاً مطمئن بودم.

شب وقتی مکالمه ی تلفنی بین پدر و آقای خرسندی به پایان رسید قرار مراسم برای شب یکی از اعیاد مذهبی گذاشته شد و همه این را به فال نیک گرفتیم.

در چند روز باقی مانده، همه مشغول تهیه و تدارک جشن بودند و سعی داشتند که به همه خوش بگذرد. هر چند مهمانی خیلی ساده و خودمانی بود، اما همه در تکاپوی انجام کارهای آن روز بودند. تا اینکه روز مهمانی فرا رسید و همه مهمانان آمدند.

من آن شب پیراهن ماکسی کرم رنگی را که مامان برایم دوخته بود پوشیدم و موهایم را ساده آراستم و آرایش ملایمی به رنگ لباسم کردم و خیلی ساکت کنار مهتاب نشستم. بقدری ساکت بودم که صدای او در آمد و آهسته در گوشم گفت:

دختر، چرا این قدر ساکتی؟ یک چیزی بگو.

چی بگم؟ چه طوره بلند شم برات عربی برقصم؟ این جور راحتی می شی؟ تا ازم سوال نکنن که نمی تونم حرف بزنم.

مهتاب که سعی می کرد خنده اش را مخفی کند گفت:

آره ، بلند شو برقص . خیلی هم خوبه.

مهتاب تو رو خدا یک امشب رو شوخی نکن . اصلاً دل توی دلم نیست. قلبم داره وامیسته.

می فهمم چی می گی. نترس زود تموم می شه . فقط تا می تونی خودت رو کنترل کن تا گونه هات بیشتر از این قرمز نشن.

مگه من قرمز شده ام؟

کم نه.

می خوام سعی کنم خون سرد باشم ، ولی نمیشه.

نترس طبیعیه. همه متوجه هستن. نازی مثل اینکه داره صحبتهاشون شروع می شه . دیگه ساکت.

مهمانی به خوبی و خوشی تموم شد . مهریه من یک جلد کلام الله مجید ، آیینه و شمعدان ، 114 سکه بهار آزادی به نیت سوره های قرآن و یک سند خانه که سعید آن را خریده و قرار بود به نام من کند تعیین شد. در همان شب نیز قرار مراسم عقد برای ماه آینده در روز خوش یمنی گذاشته شد و عروسی هم در عید نوروز سال آینده انجام می شد.

من با دست کردن یک انگشتی زیبا به نامزدی سعید در آمدم.

صبح مشغول جمع آوری بودم که مادر گفت:

راستی نازی می دونی داری زندایی می شی؟

بله مامان ، چون یک چیزهایی شنیده بودم . چطور مگه؟

دیشب خانم خرسندی گفت.

به سیما هم تبریک گفتین؟

آره وقتی داشتم بهش تبریک می گفتم خانم خرسندی گفت دوست دارم یک روز همه نوه هام کنارم باشن . همه بچه های سیما و سعید . طفلک خیلی خوشحال بود . بقدری که می شد راحت حالشو درک کرد. نازی ، یعنی می شه من هم یک روز نوه هامو بغل کنم ؟ بچه تو رو، بچه افشین رو توی بغلم بگیرم و براشون قصه بگم؟

آره مامان ، چرا نمی شه؟ من همیشه در جواب این سوال به شما گفته ام می شه ، خیلی خوب و خیلی زود. نازی جان دلم می خواد هم مهتاب و هم بیچه هاش جای خالی دختری رو که می تونست امین رو خوشبخت کنه و بیچه هایی که می تونستن خونه شو شلوغ کنن بگیره . یعنی می شه ؟ مامان شما که باز شروع کردین؟ مگه به من قول ندادین فراموشش کنین؟ دلم می خواد فراموش کنم ، ولی به زمان احتیاج دارم .خیلی مشکله. می دونم. همین قدر که به روی خودتون نیارین و جلوی امین حفظ ظاهر می کنین خودش کلیه. فقط امیدوارم امین یک روز سرش به سنگ بخوره و از این تصمیمی که گرفته صرف نظر کنه. هر چند امیدوارم نیستم ، ولی آرزو می کنم همین طور که شما می گین باشه. در آن لحظه دلم خیلی برای مامان سوخت .از طرفی هم با شنیدن داستان زندگی امین ، حق را به او می دادم ، ولی از عاطفه و آرزوهای مادری که مامان می خواست همان طور که نثار من و افشین می کرد به پای امین هم بریزد ، لذت می بردم و شاد می شدم ، ولی چه کار می توانستم بکنم ؟ فقط باید صبر می کردم تا ببینم آخرش چه می شود. آیا به قول مامان سر امین به سنگ می خورد یا اینکه قصد داشت همیشه همین طور ادامه بدهد؟ سعی می کردم مادر را بیشتر در مسائل ازدواج خودم غوطه ور کنم تا موضوع امین را کمی هم که شده فراموش کند.

دو هفته از مراسم گذشته و چیزی به روز عقد نمانده بود .مشغول آماده سازی وسایل بودیم .من وسعید تقریباً هر روز همدیگر را ملاقات می کردیم و این برخوردها بیشتر شبیه به مهمانی بود و خانواده ها چه در منزل ما و چه در خانه آقای خرسندی حضور داشتند. در یکی از همان مهمانی ها که در خانه ما بود احساس کردم سعید کمی گرفته و ناراحت است . در پی فرصتی می گشتم که بتوانم علت ناراحتیش را پیرسم تا اینکه آخر شب متوجه شدم با امین داخل تراس نشسته اند و مشغول صحبت هستند . با ظرف میوه بیرون رفتم و آن را روی میز گذاشتم .وقتی خواستم به داخل برگردم امین گفت:

نازنین چرا داری می ری ؟ بیا بنشین.

ممنون نمی خوام مزاحم صحبتهاتون بشم.

بیا ، بیا بشین .ما هیچ صحبت خصوصی با هم نداریم که تو مزاحم اون بشی .

ولی آخه شما.....

نکنه می خوای فرار کنی ؟

فرار؟ برای چی باید فرار کنم؟

پس بیا بنشین.

وقتی نشستم ، امین بلند شد و گفت:

با اجازه تون من برم تو .فکر کنم بابا کارم داشته باشه .

امین خان کجا می ری ؟ بیا بنشین . تازه داشت صحبتهامون داغ می شد.

نه سعید.من می رم تو .اگه همه اش اینجا باشم ممکنه بقیه ناراحت بشن.

هر جور راحتی مزاحمت نمی شم.

اختیار داری با اجازه .

بعد از رفتن او سکوتی بینمان حاکم شد که هیچ کدام حاضر به شکستنش نبودیم. در حالی که خسته شده بودم پرسیدم:

سعید می تونم یک سؤال ازت بپرسم؟

او با لبخندی گفت:

چرا که نه؟ بفرمایین.

احساس می کنم امشب خیلی ناراحتی . شاید هم کمی نگرانی . مشکلی پیش اومده؟ چه مشکلی؟

فصل نهم و قسمت چهل و دوم رمان دل‌سپردگان

من نمی دونم ولی از چهره ات می تونم حدس بزنم که اتفاقی افتاده.

چیز مهمی نیست.

اگه چیز مهمی نیست پس چرا اینقدر گرفته ای؟ البته ممکنه مسأله ای پیش اومده باشه که به من هیچ ارتباطی نداشته باشه ، ولی باور کن من می خوام تا اونجایی که از دستم بر بیاد کمکت کنم .

چرا؟

خوب برای اینکه شریکتم ، شریک غم و شادیهایت ، شریک خوشی و ناخوشیت.

می دونم نازنین، فقط نمی خوام ناراحتت کنم، چون مطمئن هستم کاری از دستت برنمیاد.

تو بگو چی شده، مطمئن باش تا اونجایی که بتونم یاریت می کنم.

هر چند می دونم اثری نداره، ولی می گم. من یک دوستی دارم که چند سال پیش به دلیل ناراحتی قلبی که داشت

دکترها بهش پیشنهاد کردن از این آب وهوای آلوده دور بشه و به یک منطقه خوش آب و هوا بره.

خانواده اش هم برای اینکه بهرام بهبود پیدا کنه اون رو به شمال کشور بردن.

سالها از این جریان می گذره. این بر می گرده به زمانی که من هنوز برای ادامه تحصیل نرفته بودم . این طور که از

اوضاع و احوالش باخبر بودم فقط ماههای اول حالش کمی بهتر شده بود . بعد دوباره روز به روز حالش بدتر شده

طوری که دکترها ازش قطع امید کردن. اما برای اینکه از اینی که هست بدتر نشه خانواده اش تصمیم گرفتن همون

جا نگهش دارن. بهرام از ما خواسته سری بهش بزنیم ، می خواد دوستاشو ببینه و البته من گفتم درگیر مراسم

عقدمون هستم و نمی تونم برم. اون هم قبول کرد اما بقیه بچه ها می رن.

تو کار خیلی اشتباه یکردی که می گی نمی ری.

ولی نازی

ولی نداره سعید خان . من اصلا ازت توقع نداشتم این کار و بکنی . تو هیچ می دونی وقتی کسی از آدم چیزی می

خواد وانسان اون خواسته اش رو می تونه برآورده کنه انجام نده چه گناهی مرتکب شده و چطور دل آدمی رو اون

هم مردی که حال خوب و خوشی نداره و داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه ، شکسته؟

باور کن اگه الان با دوستان دیگرت نری وبعد خبردار بشی که بهرام، کسی که با وجود اینکه چند سال مثل بقیه

دوستانش کنارش نبود ولی هر طور بوده ارتباطش رو از طریق نامه یا تلفن باهات حفظ کرده ، چون دوستت داشته

. براش ارزش داشتی دیگه در بین شما نیست . چقد رعباد وجدان پیدا می کنی .

د رحالی که می تونستی به خواسته اش که فکر می کنم کار چندان سختی هم نباشه عمل کنی و این کار رو نکردی. سعید من دلم نمی خواد وقتی ازدواج کردیم فقط متعلق به من و خانواده ام باشی. نباید فراموش کنی قبل از اینکه من وارد زندگیت بشم خانواده مهربان و دوستان با وفا و صمیمی ای داشتی که همیشه دوست داشتن و خوشبختی و سعادت خودشون می دونستن و شادی تو شادی اونها بوده .

یک دختر یا پسر وقتی وارد زندگی مشترک می شه، باید بدونه همه چیز زن یا شوهرش نمی شه، بلکه فقط می شه گفت به دایره ی محبتی که قبل از ازدواج خانواده، بستگان و دوستان و هم اطرافیانش حضور داشتند وارد شده تا او هم جایی برای خودش بگیره. فقط جایی که حقشه نه اینکه سهم بیشتری بگیره و جای بقیه رو هم اشغال کنه و کاری کنه که صاحب محبت فقط نظرش به سوی اون جلب بشه و اونو در مرکز این دایره قرار بده. تو حالا غیر از من که دارم با عشق و علاقه وارد زندگیت میشم کسان دیگری رو هم داری که به محبت و عشق و علاقه تو نیاز دارن. نه تنها تو بلکه همه ی انسانها همینطور هستن. من دلم نم یخواد با وجود من دیگران در دایره محبت تو نیست و نابود بشن .

ولی نازنین باور کن نگرانی من فقط از جانب تو بود که مبادا از رفتنم ناراحت بشی و رنجشی به دل بگیری و به خودت بگی که توی این موقعیت تنهات گذاشتم و خودخواه شدم و گرنه خودم از خدام بود که برم. فقط نمی دونستم چطور بهت بگم. البته امین گفت اگه بگم مشکلی پیش نمی یاد و تو قبول م یکنی. اما خودم دلهره داشتم که مبادا نپذیری .

پس برو . برو به دوستت سر بزنی و از قول منبش سلام برسون. بگو همسرم برات آرزوی سلامتی می کنه. او در حال یکه لبخند می زد دست مرا در دستانش گرفت و خیلی آرام گفت:
نازنینم هیچوقت این محبتت رو فراموش نمی کنم . تو در انسان دوستی و عطاوت همتا نداری .
من کاری نکردم که احتیاج به قدر دانی داشته باشه. فقط موافق خودم رو اعلام کردم
در هر حال ازت ممنونم.
فکر م یکنم بریم تو بهتر باشه . تا حالا هم همه از غیبت ما اطلاع پیدا کردن.
بریم.

وقتی وارد سالن شدیم سعید به طرف جمع رفت و من به آشپزخانه رفتم و متوجه شدم امین در حال چای ریختن است . خندیدم و گفتم :
داری چه کار م یکنی ؟
متوجه من شد و گفت:

دارم چایی میریزم . مهمونا اصرار کردن که چایی بریزم و ببرم . مسبب اصلیش هم پدر شوهر سرکار بود.
خوب چه اشکالی داره ؟ یک با رهم تو چای بریز و ببر.
من حرفی نزدم. فقط بیا ببین رنگش خوبه .
بذار ببینم . آره خوبه. تا سرد نشده ببر چون ممکنه دوباره برت گردونن که همه رو عوض کنی .
من هم که حرفی نزدم ، فقط بیا ببین رنگش خوبه .
بذار ببینم. آره خوبه. تا سرد نشده ببر، چون ممکنه دوباره برت گردونن که همه رو عوض کنی.
با اجازه.

وقتی به در آشپز خانه نزدیک شد مجدداً برگشت و گفت:

راستی نازی با سعید صحبت کردی؟

بله.

بهت چی گفت؟

همه چیز رو.

گفت چی شده؟

آره گفت.

تو چی گفتی؟

همون چیزی رو که باید می گفتم.

یعنی بره.

خوب آره، مگه بد حرفی زدم؟

نه خیلی کار خوبی کردی. منم بهش گفتم که از نظر تو هیچ ایرادی نداره. ولی دلش می خواست از زبون خودت

بشنوه. خوب خوشحالم.

از چه بابت؟

از اینکه خواهر فهمیده ای مثل تو دارم.

متشکرم امین جان. حالا تا صدای مهمونا در نیومده برو.

باشه، باشه. من رفتم.

شب موقع خواب برای همه جوانها آرزوی خوشبختی و برای همه بیمارها آرزوی سلامتی کردم.

روز بعد مشغول کمک کردن به مامان بودم که صدای زنگ تلفن مرا به سمت خود کشاند. گوشی را برداشتم و صدای

آشنایی در گوشی پیچید:

بفرمایین.

منزل آقای مبینی.

بفرمائین خواهش می کنم.

نازنین خودتی؟

بله خودمم حالت چطوره؟

ادامه دارد.....

دعا یادتون نره دوستان التماس دعا

فصل نهم و قسمت چهل و سوم رمان دل‌سپردگان

خوبم تو چطوری؟

منم خوبم ممنون.

می بخشی مزاحم شدم.
 شما هیچ وقت مزاحم نیستین آقا.
 متشکرم. غرض از مزاحمت این بود که می خواستم از تون خداحافظی کنم .
 جدی؟ حالا چرا اینقدر رسمی صحبت می کنی ؟
 همین طوری .
 خوب به سلامت یکی عازمی ؟
 امروز ساعت هفت بعدازظهر .
 امیدوارم سفر خوبی داشته باشی . کی بر می گردی؟
 فکرکنم تا دو روز آینده برگردم .بالاخره اینجا هم بیکار نیستم .راستی نازنین مامان هست ازشون خداحافظی کنم؟
 مگه کجا می خوای بری که از همه خداحافظی می کنی ؟
 باید علت غیبتم رو بگم .اگه بی خبر برم درست نیست.
 شوخی کردم گوشی دستتالان صداس م یکنم.
 منتظرم.
 خواستم بلند شوم و مامان رو صدا کنم ولی ناگهان دوباره گوشی رو برداشتم و گفتم :
 سعید؟
 جانم.
 مواظب خودت باش .
 چشم نازنین جان . خیالت راحت باشه .سعید تا دوروز دیگه کت بسته و تمام و کمال د راحتیار شماست.
 به هر حال سفرت بی خطر.
 ممنون نازی جان.
 خداحافظ .
 خدا حافظ.
 بعد بلند شدم و مامان را صدا کردم و او هم با سعید صحبت کرد و برایش سقر خوش و بی خطری را آرزو کرد.
 شب قبل از خواب به تراس اتاق رفتم و به آسمان و ستاره هایش خیره شدم . دلم نمی خواست چشم از این پرده سیاه و زیبا بردارم. با خود گفتم :
 «حتما سعید الان بر بالین دوست بیمارش رسیده . خدایا می دونم پیش تو کاری نداره که یک جون بیمار و که همه ازش قطع امید کرده ان شفا بدی و انو دوباره به کانون گرم خانواده اش بر گردونی .خداوندا ازت تقاضا می کنم دل این خانواده رو شاد کنی تا اونا هم مثل بقیه طعم خوشبختی رو بچشن.»
 فردای آنروز قرار بود با سیما برویم و حلقه هایی را که سفارش داده بودیم ، بگیریم . نز دیکیهای ظهر بود که او دنبالم آمد و رفتیم . د رماشین گفت :
 سعید صبح زنگ زده و گفته که دیشب رسیده ان و امروز هم قراره برن دیدن بهرام و فردا شب هم عازم تهران می شن .
 از شنیدن خبر سلامتی او خیلی خوشحال شدئم . گفتم:

امیدوارم که حال بهرام با دیدن اونا بهتر بشه .

سیما گفت :

منم امیدوار م .

بعد از تحویل گرفتن حلقه ها در مقابل اصرار سیما که خواست برای نهار به منزلشان بروم مقاومت کرد م و گفتم :

خونه کل یکار دارم باید برم.

او هم قبول کرد و مرا به خانه رساند . عصر وقتی پدر به خانه آمد جوویای حال سعید شد . گفتم:

زنگ زده و گفته دیشب رسیده ان و فردا شب هم به سمت تهران حرکت م یکنن .

پدر لبخندی زد و گفت :

نازی جان دلت تنگ شده ؟

نه بابا جون برای چی ؟

آخه فکر کردم کمی دل‌تنگ شدی .

نه این طور نیست .

ان شا...هز پس فردا دوباره سعید میاد و در گیر مراسم عقد و خرده فرمایشات شمتا خانمها می شه . نگران نباش .

نگران نیستم ، فقط.....

فقط چی بابا ؟

هیچی بابا ، فراموش کنین . فقط امیدوارم سفر بی خطری داشته باشه .

من هم همینطور .

آخر شب بعد از اینکه شب به خیر گفتم به اتاقم رفتم ، مشغول مطالعه کتابی که تازه شروع کرده بودم شدم و تا

نیمه های شب مشغول بودم . روز بعد هم چون تنها بودم آن را به پایان رساندم . چون تا نیمه های شب پیش بیدا

ربودم و دیر به رختخواب رفتم ، صبح هم دیرتر از خواب بیدار شدم . با خودم گفتم :

سعید حتما تا حالا به تهران رسیده و امروز با من تماس می گیره . اما اینطور نشد . آن روز متاسفانه سعید تماسی

نگرفت . من نگران شده بوده بودم خودم با منزل آقای خرسندی تماس گرفتم . آنها هم اظهار بی اطلاعی کردند .

خانم خرسندی در حالی که سعی می کرد خودش و هم مرا آرام کند گفت:

شاید بهشون خیلی خوش گذشته و خواسته ان چند روز بیشتر بمونن .

آنروز فقط با این امید خودم را ساکت نگه داشتم ، اما از طرفی دلم برای بهرام شور می زد . آرزو کردم فردا سعید با

خبرهای خوش بر گردد.

دو روز دیگر هم گذشت و خبری از او نشد . خانواده خرسندی نگرانشان بیشتر شده بود ، با خانواده بهرام تماس

گرفتند و از آنها شنیدند که سعید و دوستانش سه شب قبل یعنی همان موقعی که قرار بود با زگردند ؛ به طرف

تهران حرکت کرده اند .

این جمله نگرانی و پریانی همه را چند برابر کرد . همه با خود می گفتند اگر قرار بود جای دیگری توقف کنند حتما

اطلاع می دادند. وقتی هم با دیگر خانواده ای دوستان سعید تماس گرفتند آنها هم خبر نیامدن فرزندانشان را دادند .

از نگرانی داشتم دیوانه می شدم. فقط صحبت‌های پدر و مادرم بود که کمی آرامم می کرد اما آن هم اثرش لحظه ای بیش نبود. تا اینکه انتظار دو خانواده به پایان رسید.

دو روز بعد خبری را دریافت کردم که ای کاش هیچ وقت نمی شنیدم .

یکشنبه صبح مشغول انجام کارهای خانه بودم که تلفن زنگ زد . با امید به این که سعید باشد به طرف تلفن دویدم ، ولی مامان که نزدیک بود گوشی را زودتر برداشت و مشغول صحبت شد . از چهره او کاملا دریافتم که خبر خوشایندی دریافت نکرده است . وقتی مکالمه مامان به پایان رسید با عجله پرسیدم :

مامان، چی شده ؟ کی بود ؟ چه خبر شده ؟ چرا یک مرتبه چهر تون ای شکلی شد ؟

مامان که سعی می کرد ناراحتیش رو پنهان کند با لبخند تلخی گفت :

چیز مهمی نیست با من کار داشتن . مر بوط به من بود .

مامان خواهش می کنم دروغ نگیں . از سعید پیغامی دادن ؟ خوب حداقل بگیں کجا بوده ؟

افشین بود . از شرکت زنگ می زد . خواست شب ریم خونه شون .

مامان تو رو خدا این جوابهای بی سر و ته رو به من ندین . افشین چنین اخلاقی نداره که از شرکت زنگ بزنه و ما رو به خونه اش دعوت کنه . دارم دیونه می شم بگیں دیگه .

تا مادر خواست چیزی بگوید صدای زنگ در او را نجات داد . با سرعت به طرف در دویدم وقتی در را باز کردم ؛ امین با چهره ای در هم و با چشمانی گریان وارد شد .

از چهره ی او می توانستم راحت حدس بزنم ، ولی دلم نمی خواست این کار رو بکنم و حتی به اندازه سر سوزنی در ذهن خودم فکری را بیروانم که سعید ... نه، نه ، هر گز دلم نمی خواست اما امین خودش به حرف امد و رو به مامان کرد و گفت:

مامان ، افشین با شما تماس گرفت ؟

بله عزیزم همین الان زنگ زد و گفت .

امین تو رو خدا بگو چی شده ؟ مامان که حرف نمی زنه . نمی گه افشین بهش چی گفته چه اتفاقی افتاده ؟ چرا هیچ کس به من چیزی نمی گه ؟

امین که سعی می کرد آرامم کند به مامان گفت که برود لباس مناسب بپوشد تا آماده رفتن شویم . وقتی مامان ما رو ترک کرد دستم را گرفت و مرا روی کاناپه نشاند و در حالی که تلاش می کرد خیلی آرام و خونسرد موضوع را بیان کند ، کلماتی را که هر کدام خنجری بر قلبم بودن بر زبان راند:

نازی جان قول بده که خودتو کنترل کنی و تا آخر به حرفها یمن گوش کنی .

باشه امین سعی می کنم تو رو خدا بگو چی شده ؟ دارم نصفه جون می شم .

امروز مهتاب زنگ زد شرکت و با افشین صحبت کرد . صحبت‌هاشون که تموم شد متوجه شدیم که مهتاب بخیر خوشی نداره . وقت یهم از افشین سوال کردیم فهمیدیم که امروز صبح از طرف پلیس راه با آقای خرسندی تماس گرفته ان و خبر داده ان که سعید و بقیه همون شبی که قرار بوده به طرف تهران حرکت کنن بین راه ، راننده پشت فرمون خوابش می گیره و متاسفانه ماشین چپ می کنه و داخل دره می افته و از سرنشینان ماشین فقط یکی زنده می مونه که اون هم ...

فصل نهم و قسمت چهل و چهارم رمان دل‌سپردگان

سعیده نه؟ امین سعید زنده می‌مونه درست می‌گم.

نه نازی جان، متأسفانه سعید چون جلو نشسته بوده در جا فوت می‌کنه. هم سعید وهم دوتا از دوستان دیگه اش. فقط یکیشون زنده است که اون هم در حالت اغماست و حال خوبی نداره. از اون روز به بعد هم پلیس راه فقط داشته دنبال نام ونشون اونا می‌گشته. تا اینکه امروز خانواده آقای خرسندی خبردار شده ان و زمانی که نشونیهای سعید رو دیده ان متوجه شده ان که درسته. وقتی هم که مسعود جنازه رو شناسایی کرده شکشون برطرف شده و خبر داده که به همه بگین. از اون موقع به بعد هم حال خانم خرسندی وسیما تعریفی نداره.

باور نمی‌کنم. امین باور نمی‌کنم. بگو که داری دروغ می‌گی. بگو که همه اش دروغه. امین تو داری منو امتحان می‌کنی. لابد می‌خوای ببینی چقدر سعید رو دوست دارم.

چقدر بهش علاقه دارم. باور کن من خیلی دوستش دارم امین تو رو خدا جور دیگه ای امتحانم کن خواهش می‌کنم این شوخیهای بی‌مزه رو نکن. امین سعید به من قول داد. قول داد که سالم برگرده. قول داد که زود بیاد. دیگه چیزی به عقدمون نمونده.

اون گفت میاد تا با هم بقیه کارهامون رو انجام بدیم. حداقل می‌داشتی این شوخی بی‌مزه رو بعد از عقد می‌کردی. امین بگو که دروغ می‌گی. تو که دروغگو نبود.

این جملات را می‌گفتم و می‌لرزیدم و گریه می‌کردم. امین مدام سعی می‌کرد آرامم کند. شانه‌های مرا گرفته بود و تکانهای محکمی می‌داد که شاید بهتر شوم اما فایده نداشت ومن مرتب صدایم بلندتر و لرزاتر می‌شد. مامان که ترسیده بود پایین آمد و به امین گفت:

امین جان تورو خدا آرامش کن. نذار این قدر گریه کنه.

ولی کوششهای امین فایده ای نداشت. هرچه می‌گفت گوش شنوایی نبود. او سرم را روی سینه اش گذاشت ومن تا توانستم گریه کردم. در آن لحظه هیچ متوجه نبودم که اشکهای امین هم باز نمی‌ایستد.

بعد از چند دقیقه احساس کردم آرامتر شده ام. سرم را از روی شانه امین برداشتم و گفتم:

امین خواهش می‌کنم منو ببر پیش سعید. می‌خوام ببینمش. می‌خوام آخرین حرفمو بهش بگم.

می‌برمت، فقط آرام باش. خودت رو کنترل کن. بلند شو برو لباست رو عوض کن تا بریم.

وقتی با امین به طرف خانه آقای خرسندی حرکت کردیم، هر سه در عالم خودمان بودیم و هیچ کدام با هم حرف نمی‌زدیم.

به مقصد که رسیدیم صدای قرآن به گوش می‌رسید. حجله‌های زیادی از سر کوچه تا دم خانه زده بودند که روی همه آنها عکس سعید به چشم می‌خورد و هر کدام داغ مرا تازه تر می‌کرد.

وقتی وارد منزل شدم، همه چیز و همه کس را سیاه پوش دیدم. همه یا مشغول کاری بودند و یا در کناری نشسته بودند و گریه می‌کردند. خانم خرسندی وسیما هم نشسته و به گوشه ای خیره شده بودند و هیچ کاری نمی‌کردند. انگار با دیدن من یاد مطلبی افتاده بودند چون تا چشمشان به من افتاد زدند زیر گریه و ناله را سر دادند. خانم خرسندی دستهایش را به طرف من دراز کرد و گفت:

نازنین جان اومدی؟ سعید رو هم آوردی؟ الان کجاست بگو بیاد تو. بگو بیشتر از این منو چشم انتظار نداره.

نازنین، سعید من کجاست؟

سیما فقط گریه می کرد و خودش را می زد. من دیگر نتوانستم طاقت بیارم و به آغوش خانم خرسندی پناه بردم و گریه کردم. هم من وهم او سراغ سعید را می گرفتیم. سعیدی که دیگر در بین ما نبود. بعضی از افرادی که آنجا بودند سیما را ساکت می کردند و به او می گفتند که مراقب خود و فرزندش باشد و سعی می کردند او را دلداری بدهند. بعضیها هم من و خانم خرسندی را آرام می کردند. وقتی مرا از آغوشش بیرون کشیدند و به گوشه ای بردند از شدت گریه و بغض و سرگیجه بیهوش شدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی به هوش آمدم متوجه شدم که در اتاقی خوابیده ام و سرمی به من تزریق کرده اند. به اطرافم نگاه کردم و فهمیدم در اتاق سابق سیما خوابیده ام و مامان بالای سرم نشسته است. با صدای گرفته ای پرسیدم:

من کجا هستم؟

نازی جان تو الان خونه آقای خرسندی هستی. کمی حالت بدتر شد سرم بهت وصل کرده ان. حالا حالت چگونه؟ خوبی؟ بهتر شدی؟

کمی بهترم. کی از اینجا می ریم خونه؟

الان دیگه تموم می شه. باید دکتر بیاد و سرم رو از دستت در بیاره. اون وقت می تونی بری بیرون. سعی کردم کمی بخوابم اما نمی شد. تا چشمهایم را روی هم می گذاشتم کابوسهای وحشتناکی به سراغم می آمدند. زمانی که سرم تمام شد، بیرون رفتیم و کنار دیگران نشستیم. سرم داشت از درد منفجر می شد در دستانم گرفته بودم و گریه می کردم. آن روز تا شب در منزل آقای خرسندی بودیم. فردای آنروز هم قرار بود جنازه رو تشییع کنیم.

صبح روز بعد وقتی به غلسخانه بهشت زهرا رفتیم، دیدم ملحفه سفیدی روی جنازه سعید کشیده اند و همه بالای سرش ایستاده اند و گریه می کنند. من را که دیدند راه را باز کردند تا به کنارش بروم. کنارش نشستم و با دستهایی لرزان ملحفه را کنار زدم. خوشحال بودم که بعد از مدتی دوباره او را می دیدم البته این بار با چهره ای که در خون غوطه ور بود..

بینیش کاملاً خرد شده بود و از نصف سرش اثری نبود و چشمهایش بسته بودند ولی لبانش می خندید. خنده ای که من همیشه آن را دوست داشتم. دلم می خواست با او حرف می زدم و درددل می کردم و از او گله می کردم که چرا اینقدر دیر برگشته، چرا؟

زیر لب طوری که کسی متوجه نشود با او صحبت کردم. به او گفتم:

« سعید خیلی بی معرفتی. خیلی. روزها به انتظارم نشستی اما راحت ترکم کردی. سعید آگه می دونستم آخرش این جوری می شه هیچ وقت نمی داشتم تنها بری. باهات می اومدم تا با هم بریم. یادته بهت گفتم

دوست دارم همیشه کنارت باشم؟ پس چرا گوش نکردی سعید؟ سعید بین همه اومده ان پیشته. همه اومده ان تا شاهد عقدمون باشن. بلند شو، عاقد اومده. می خواد خطبه عقد رو بخونه. بلند شو دیگه، من بله رو گفتم. همه منتظر تو هستن. بیشتر از این معطل نکن. مگه نگفتی تا چند روز دیگه بر می گردی؟ آگه می دونستم بدون من می ری هرگز قبول نمی کردم زنت بشم. هرگز. پس تو چه شریک زندگی ای هستی؟ سعید بلند شو. نذار دشمنامون بهمون بخندن.»

ناگهان نفهمیدم که چطور فریاد زدم:

سعید بلند شو. تو رو خدا بلند شو.

سرم را کنار جنازه اش گذاشتم و گریه کردم. با دستان نیرومند امین که سعی می کرد مرا بلند کند از جنازه کنده شدم. نمی دانم چرا آرام نمی شدم. نمی دانم. برای اینکه از صحنه دورم کنند مرا به ماشین بردند و بقیه هم با جنازه بیرون آمدند و آن را تشییع کردند و ما به دنبال او راه افتادیم.

گریه وزاری افرادی که برای بدرقه ی سعید آمده بودند دائماً اوج می گرفت. مرد وزن می گریستند. گریه های که هر کدام برای خود تعبیری داشت. وقتی می خواستند او را داخل قبر بگذارند کنارش رفتم و آخرین جملاتم را با اینگونه در میان گذاشتم :

فصل نهم و قسمت چهل و پنجم رمان دل‌سپردگان

سعید هیچ وقت نمی دونستم که مدت آشنایی ما این قدر کمه. هیچ وقت حدس نمی زدم که داستان من و تو این طوری تموم بشه. هرگز فکر نمی کردم این جوری با تو خداحافظی کنم. تو مطمئن باش که همیشه توی روح و قلب من می مونی و من هرگز از یاد نمی برمت.

به خاطر همه چیز متشکرم به خاطر انتظارت به خاطر فداکاریها و مهربونیهات. به خاطر حس انسان دوستیت که تو رو فدا کرد. به خاطر عشق و علاقه ات به خانواده ات. هرگز تو رو فراموش نمی کنم. امیدوارم تو هم همین طور باشی. باشه روزی که تو رو دوباره ببینم. سعید مهربونم روحت شاد.

آن روز به دلیل اینکه بقیه دوستان سعید را هم برای خاکسپاری آورده بودند. بهشت زهرا پر از ازدحام جمعیت شده بود که هر کدام از این افراد در سوگ خانواده ای، خود را شریک می دانستند. درد مشترکی در بین همه ما احساس می شد.

بعد از مراسم همگی آنجا را ترک کردیم. البته جدا کردن مادر و خواهر سعید از او راحت نبود. مادری که از این لحظه غمی عظیم روی قلبش سنگینی می کرد. ما همه ممکن بود فراموش کنیم و غم او را بعد از سالها از یاد ببریم. اما یک نفر از ما هیچ وقت نمی توانست او را فراموش کند و از یاد ببرد و او هم کسی بجز مادر نبود.

هفت روز تمام، هر روز صبح با خانواده ام به خانه آقای خرسندی می رفتیم و آخر شب برمی گشتیم. روز آخر وقتی می خواستم از آنها خداحافظی کنم، خانم خرسندی با چهره ای که دل هر بیننده ای را به درد می آورد و بالحنی التماس آمیز گفت:

نازنین جان، یعنی بعد از این تو رو نمی بینم؟ دلم نمی خواد بعد از رفتن سعید، دوری تو رو از خودمون ببینم. البته من دوست ندارم که تو تا ابد به پای پسرم بشینی و خودت رو از زیباییهای زندگی محروم کنی ولی دلم می خواد همیشه به یاد خانواده غمگینی که دلش می خواست مثل بقیه خوش و خرم زندگی کنه باشی. نازی جان ما به تو احتیاج داریم.

در حالی که سعی می کردم و بغضم را در گلو خفه کنم گفتم:

این حرفها چیه خانم خرسندی؟ من هم به شما احتیاج دارم. سعید اگه پسر شما بود، قرار بود که همسر من هم باشه. پس من هم بنوعی به اون و خانواده اش تعلق دارم. درسته خودش بی وفایی کرد و رفت، ولی یادش هیچ وقت از بین ما نمی ره. من سعید و خانواده اش رو دوست داشته و دارم. مطمئن باشین هیچ وقت تنهاتون نمی دارم. من هم در غم از دست دادن اون با شما شریکم.

روح و قلب من همیشه در گروهی سعید و خانواده شه. باور کنین من برای شادی روح اون هر کاری که از دستم بریاد انجام می دم.

زنده باشی دخترم. این مدت هم خیلی اذیتت کردیم. انشاء... به شادیها خدمت کنیم.

من که کاری نکردم، فقط کنار تون نشسته بودم.

همین هم خودش خیلی بود. همین که تو در کنارم بودی برام کافی بود و به من آرامش می داد.

حرفهایی که آن لحظه به خانم خرسندی زدم تمامش بوی واقعیت می داد. من آن خانواده را دوست داشتم و دلم می

خواست تا آنجایی که در توان دارم به آنها خدمت کنم. در همان شب با خودم عهد بستم تا وقتی جان در بدن دارم

، هر شب جمعه به کنار قبر سعید بروم و با او دردهای یک هفته ام سخن بگویم. هنوز هم که هنوز این عادت را ترک

نکرده ام.

روزها می گذشت و به مراسم چهلم سعید نزدیک می شدیم. در طول این مدت سعی می کردم رفتارم عادی باشد

، چون هم باید به خانواده سعید دلداری می دادم و هم باعث نگرانی و ناراحتی خانواده خودم نمی شدم.

در طول روز هیچ کاری انجام نمی دادم که باعث نگرانی و ناراحتی در خانواده شوم، ولی شبها کارم فقط گریه بود

و در دل با سعید. به هر طرف اتاقم نگاه می کردم سعید را می دیدم. تا صبح با هم حرف می زدیم و از اتفاقاتی که در

طول روز افتاده بودند صحبت می کردیم. گریه ها و گفتن رازهای شبانه من با سعید تنها چیزهایی بودند که ساکنم

می کردند و به من روحیه می دادند.

صبح روزی که شب مراسم چهلم بود همگی به بهشت زهرا رفتیم و تا نزدیکیهای ظهر آنجا بودیم و شب هم بعد از

اینکه مراسمی انجام شد، هر کدام از مهمانان به خانه هایشان رفتند تا یاد و خاطره سعید، کسی را که بیست و هفت

سال در میانشان بود، به فراموشی بسپارند. من از هیچ کدام آن ها گله ای نداشتم، چون این امر را خصلت بشر می

دانستم، اما من و خانواده ام جزو آن دسته از افراد نبودیم.

چند روز بعد، یک روز خانم خرسندی و سیما به منزلمان آمدند و بعد از کمی صحبت، خانم خرسندی چند بسته را

مقابل من و مادر گذاشت و گفت:

خانم مبینی، نازنین جون، نا قابله. خیلی ممنون که این چهل روز رو با ما همدردی کردین. واقعاً متشکریم. بهتره

دیگه این لباسها رو در بیارین. از قول ما از آقای مبینی و امین خان هم تشکر کنین.

مادر با لبخندی گفت:

خواهش می کنم. ما که کاری نکردیم. هر کاری هم کردیم بجز وظیفه چیز دیگه ای نبوده. ما سعید و خانواده شو

خیلی دوست داریم. با اینکه اون رسماً وارد خانواده ما نشد، ولی ما اونو از خودمون می دونستیم. خدا می دونه که من

سعید رو به اندازه امین و افشین دوست داشتم و اونو مثل پسرهای خودم می دونستم.

شما لطف دارین، ولی تا همین اندازه هم که زحمت کشیدین ممنونم.

بعد بسته دیگری را مقابل من گذاشت و گفت:

نازی جان، این هم برای شماست. قابلی نداره دخترم. تو هم خودت جوونی و هم جوون توی خونه دارین. خوب

نیست بیشتر از این لباس سیاه به تنت باشه.

نه خانم خرسندی، از من نخواستن که به این زودی از عزا در پیام من تا خود سعید ازم نخواد این کار رو نمی کنم. من به خودم قول داده ام که هیچ وقت بدون اجازه همسرم کاری نکنم. خواهش می کنم بذارین خودش بهم بگه . نازی جان عزیزم

خواهش می کنم این رو از من نخواستن. من تا هر وقت که سعید بهم چیزی نگه از عزا در نیام . با اینکه موافق نیستم و مطمئنم که نظر خانواده ات هم با من یکیه ، اما هر جور خودت می دونی . ممنونم خانم خرسندی.

روز بعد پنج شنبه بود . طبق قراری که با سعید داشتم به دیدارش رفتم وبه او گفتم :

« تا بهم چیزی نگی ، این کار رو نخواهم کرد . هر وقت تو صلاح دونستی من این لباس رو از تنم در میارم . »
وبعد جمله ای که از زمان فوتش عذابم می داد به او گفتم :

« شاید مقصر من بودم که مجبورتم کردم به این سفر بری ، ولی باور کن آگه می دونستم این اتفاق پیش بیاد، خودم هم هم همراهت می اومدم . شاید این طوری وضع فرق می کرد. سعید منو ببخش . »

شب وقتی به بستر رفتم و خوابیدم ، خوابی دیدم . خوابی که انتظارش را داشتم . می دانستم که بالاخره خود سعید به من اجازه میدهد. خواب دیدم که سعید از سفر برگشته و به منزل ما آمده و عذر خواهی می کند از اینکه دیر برگشته است .

من که کمی از دستش عصبانی بودم گفتم ، « سعید الان چه وقت اومدنه ؟ تو که همه ما رو نصف جون کردی؟ »

با لبخندی گفت « نازی جان شرمنده ام . کاری پیش اومد که نتونستم زودتر پیام . »

گفتم « سعید تو رو خدا از این به بعد بدون من رو سفر »

گفت « نازی جان قول می دم . قول می دم که همیشه ، همه جا با هم باشیم . حالا بلند شو بریم . دیگه دیر می شه . »

پرسیدم « مگه قراره جایی بریم ؟ »

گفت « دختر چرا فراموش کردی؟ قراره بریم لباست رو که برای عقد سفارش دادی بگیریم . تا حالا هم خیلی دیر شده. می ترسم فروشنده فکر کنه آدم بدقولی هستم . بلند شو دیر می شه . باید سر راه برای مامان و سیما هم لباس بگیرم . »

پرسیدم « مگه برای اونا هم سفارش دادی؟ »

گفت « دلم می خواد روز عقدم اونا لباسی رو که به سلیقه داماد پیوشند. فقط انتخابش با تو، چون تو با سلیقه خانمها واردتری. »

گفتم « باشه بذار لباس پیوشم الان میام . »

گفت « عجله کن دیر می شه . هر چند تا حالا هم خیلی دیر شده. »

گفتم « صبر کن الان برمی گردم . »

گفت

فصل نهم و قسمت چهل و هشتم رمان دل‌سپردگان

« راستی نازنین ، ازت ممنونم که من رو روونه کردی . باور کن که حال بهرام با دیدن ما خیلی بهتر از قبل شده بود

من این دیدار رو مدیون تو هستم . »

وقتی با سعید از خانه خارج شدم از خواب پریدم و دیگر تا صبح، خواب به چشمانم نیامد. خوابی که جای خود را به اشک سپرد.

در حالی که گریه می کردم گفتم « سعید ازت ممنونم که به خوابم اومدی. مطمئن باش حالا که تو خواستی این کار رو می کنم.»

صبح، وقتی بلند شدم، بعد از اینکه دوش گرفتم لباسم را عوض کردم و یک لباس رنگی، همان رنگی که سعید دوست داشت پوشیدم. رنگ خرمی و طراوت، رنگ سرزندگی و شادابی، رنگ سبز. پایین رفتم و در مقابل چهره حیرت زده مادر همه چیز را تعریف کردم و گفتم:

باید به خونه آقای خرسندی برم، چون سعید ازم خواسته.

مادر تا دم در بدرقه ام کرد و خواست مراقب خودم باشم. سر راه از یک بوتیک، دو دست لباس که سعی کردم آنها هم رنگ سبز باشند خریدم و به طرف خانه آقای خرسندی به راه افتادم. از روز فوت سعید به بعد، سیما خانه پدرش مانده بود تا هم مادرش تنها نباشد و هم کسی باشد که به او در این وضعیت برسد. وقتی به منزل آنها رسیدم و وارد شدم آنها از دیدن من خوشحال شدند. بعد از مدتی که آنجا بودم همه چیز را گفتم و در پایان هم بسته ها را مقابل آنها گذاشتم و اضافه کردم:

سعید از من خواست که برای شما به سلیقه خودم هدیه تهیه کنم. خواهش می کنم شما هم مثل من به حرفش گوش کنید. اگه همه فامیل هم جمع بشن و به شما بگن که از عزا در بیابین یک طرف قضیه هستن و خود سعید طرف دیگه. این خواب نشونه اینه که اون دوست نداره مادر، خواهر و همسرشو بیشتر از این در لباس عزا و با این چهره ببینه. خواهش می کنم نه به خاطر من، بلکه به خاطر خود سعید این کار رو بکنین. این طوری فکر می کنم بیشتر به یادش هستیم و براش احترام قائلیم.

خانم خرسندی که آرام گریه می کرد گفت:

حق با توه دخترم، ولی یک مادر نمی تونه راحت از عزای جگر گوشه اش در بیاد.

می دونم مادر جون، ولی مهم اینه که آدم دلش عزادار باشه نه چهره و لباسش. من می دونم که شما بیشتر از همه ما از این اتفاق ناراحتین، ولی چه می شد کرد؟ اگه شما تا آخر عمر هم همین طوری باشین، آیا سعید زنده می شه و دوباره پیش شما برمی گرده؟

نه به خدا این طور نیست، بلکه بیشتر در عذابه که چرا مادر و خواهرش این قدر خودشون رو اذیت می کنن. مطمئن باشین سعید از این کار شما نه تنها خوشحال می شه، بلکه روحش هم شاد می شه چون خودش از شما خواسته. تا اونجایی که من می دونم شما خیلی به حرف فرزندانتون اهمیت می دین، پس این بار هم همین کار رو بکنین.

هر چند که خیلی سخته، ولی من سعی می کنم، هم به خاطر خودش و هم به خاطر خانواده ام.

ممنونم. سیما جون تو هم بهتره دیگه لباس سیاهتو در بیاری. هم به خاطر خودت و هم به خاطر مسعود خان. از همه مهمتر تو راهی داری که فکر می کنم روحیه افسرده تو و این رنگ لباس و چهره گرفته ات روی اونم اثری منفی بذاره. اگه روزی خدا نکرده این طور بشه هرگز خودت رو نمی بخشی.

چشم نازی جان.

و بعد بلند شد و به آشپزخانه رفت. بعد از رفتنش، خانم خرسندی گفت:

نازنین جان میای با من بریم جایی؟

بله حتماً اتفاقاً من ماشین آورده ام. می تونم هر جایی که بخواین ببرمتون.

نه عزیزم بیرون نمی خوام برم. به جایی توی همین خونه اس .

همین جا؟

بله. می خوام ببرمت اتاق سعید.

با کمال میل ،بفرمائین بریم.

وقتی وارد اتاق سعید که تا آن لحظه آنجا را ندیده بودم شدیم با دیدن عکسش غم تازه شد و قلبم به درد آمد ولی

به روی خودم نیاوردم و خانم خرسندی هم متوجه نشد. همان طور که ایستاده بودم و به در و دیوار نگاه می کردم ،او

به طرف میز سعید رفت و از داخل کشوی آن جعبه ای را بیرون آورد و آن را مقابل من گرفت و گفت:

بیا عزیزم این برای تواه.

برای من؟ این چی هست؟

دیروز بعد از مدتها با سیما تصمیم گرفتیم بیایم اتاق سعید رو مرتب کنیم. وقتی داشتم کشوی میز رو تمیز می

کردم این جعبه رو دیدم. کنجکاو شدم و بازش کردم. روی اون کارتی بود که نوشته بود «تقدیم به آن که زندگی ام

را با او دوست دارم تقدیم به نازنینم».

بیا عزیزم این رو سعید برای تو گذاشته. خواهش می کنم این هدیه رو ازش قبول کن. یادگاریه از سعید و خانواده

اش. امیدوارم که همیشه به یاد ما باشی .

وقتی در جعبه را گشودم دستبندی طلایی را که روی آن با نگین و چند سنگ ظریف قیمتی کار کرده بودند دیدم

. همان طور که محو تماشایش بودم قطره اشکی از گوشه چشمم روی آن افتاد و برق آن را بیشتر کرد.

خود را در آغوش خانم خرسندی جا دادم و سرم را روی شانه اش گذاشتم و همراه با گریه گفتم :

شما مطمئن باشین که بدون این هدیه هم ،من همیشه به یاد شما و سعید هستم. باور کنین از این هدیه مثل مثل جانم

نگهداری می کنم.

آن روز به اصرار آنها تا عصر در منزلشان ماندم. قبل از اینکه از اینکه از آنجا خارج شوم به اصرار من آنها لباسهایشان را

عوض کردند و من خوشحال از اینکه ماموریتی را که سعید بر عهد ام گذاشته بود خوب انجام داده بودم و به سمت

خانه حرکت کردم .

شب بعد مهتاب و افشین در منرلمان مهمان بودند . مهتاب با کمال تاسف گفت که بهرام دو شب پیش در گذشته و

قرار است که به تهران منتقلش کنند و در کنار دیگر دوستانش به خاک بسپارند . گفت هیچکس راضی نمی شده

خبر مرگ سعید و دوستانش را به او بدهد ، ولی وقتی که دیده مدتی است از آنها خبر نیست و حتی تلفنی به او نمی

زنند ، دلش به شور می افتد و تلفن می زند به خانه کورش دوست سعید ؛ همان دوستانش که حالت اغماز بود و بعد

هم مرد.

وقتی گوشی را بر می دارند ، متوجه صدای قران و شیون و زاری می شود و خودش همه چیز را می فهمد.

شخصی هم که پشت تلفن بوده چون او را نمی شناخته و نمی دانسته که این خبر چقدر برایش خطر دارد ، به او همه

چیز را می گوید . از آن روز به بعد هم بهرام حالش بدتر و روز به روز افسرده تر و ضعیف تر می شود تا اینکه دو

روز پیش فوت می کند . امروز صبح تازه خبر داده بودند که پس فردا صبح مراسم تشیع جنازه است .

مهتاب از من پرسید :

نازی ما می خواهیم بریم تو هم میای.

آره حتما . حتما میام.

خبری که آن شب مهتاب داد قلب همه را به درد آورد .

روز تشیع جنازه وقتی باز به بهشت زهرا رفتیم خانواده و تمام دوستان بهرام آمده بودند . وقتی آنها را دیدیم با خودم گفتم این پنج دوست هیچ گاه از هم جدا نشده بودند و هر طور بود ارتباطشان را حفظ کردند . وقتی با هم آخرین دیدار را داشتند هرگز فکر نمی کردند که در راه بازگشت این اتفاق بیفتد . سه نفر از آنها در آن تصادف همان جا فوت کردند . چند روز بعد هم چهارمین نفر به آنها پیوست و حالا هم آنکه فکر می کرد زودتر از دیگران از دوستانش جدا شود .

خداوند!! بزرگیت راشکر . هیچ کدام از کارهایت بی حکمت نیست . تو می دانستی آنها نمی توانند بدون هم زندگی کنند . خداوند این راه را برای همه انسانهای سهل و آسان کن . ما فقط می توانیم برای آنها طلب مغفرت کنیم . روح همه شان را شاد کن .

مامان که متوجه حال من شده بود گفت:

نازی به چی فکر می کنی ؟

هیچ چیز مامان . به چیزی فکر نمی کردم .

اگه حالت خوب نیست برو تو ماشین .

نه چیزی نیست . صبر می کنم تا باهم بریم .

باز یک هفته دیگر هم با یک خانواده داغ دیده همدرد شدیم و خود را در غمشان شریک دانستیم . چون خودمان این درد را کشیده بودیم ، درکشانش می کردیم .

روزها یکی پس از دیگری سپری می شدند . اواخر مهر ماه بود که یک شب پدر به اطاقم آمد و گفت:

نازنین بهتره مشغول کار بشی . فکر می کنم تا حالا هم دیر شده . ما به شخصی مثل تو احتیاج داریم .

بله بابا جون ، حق با شماست ، ولی چه کاری باید انجام بدم تا بتوانم کارمند ثابت شرکت باشم ؟

اینجا که نمی شه . فردا بیا شرکت با هم صحبت کنیم . فقط اومدم تا بهت بگم که فردا حتماً بیایی .

چشم بابا جون میام .

فصل نهم تموم شد .

فصل دهم و قسمت چهل و هفتم رمان دل‌سپردگان

روز بعد طبق قرار قبلی به شرکت رفتم و بعد از انجام تشریفات و مقررات آنجا کارمند رسمی حسابداری شرکت

شدم . از آن روز به بعد هر روز صبح به شرکت می رفتم و عصر هم به خانه باز می گشتم . همه فکر می کردند با

سرگرم شدنم از یاد و خاطره سعید بیرون می آیم .

شاید به ظاهر چنین بود ولی در باطن هرگز این طور نبود . خیلی سعی می کردم طوری که آنها از من انتظار داشتند

باشم . ارتباطم با خانواده خرسندی همچنان حفظ بود و هر چند وقت یک بار به دیدنشانش می رفتم و از حالش با خبر

می شدم .

ماهها از کار کردنم در شرکت پدر می گذشت. نزدیک زایمان سیما بود و مهتاب هم ششمین ماه بارداری خود را سپری می کرد. از یک طرف همه حواسها به نوزادی که قرار بود ظرف چند روز آینده قدم به این دنیا بگذارد بود و از طرف دیگر همه مراقب مهتاب بودند. او خیلی ضعیف بود و دوران بسیار سختی را می گذراند و هر روز درد خاصی داشت.

خدا را شکر کمتر حواسها به من جلب می شد. احساس می کردم این طوری راحت تر هستم و می توانم با درد خودم بسوزم و بسازم. صبحها تا عصر در شرکت مشغول سر و کله زدن با ارقام بودم و شبها هم که تنها مونس تنهایی هایم کتابهایی بودند که یا آنها را می خریدم و یا امانت می گرفتم و می خواندم و باز تنها چیزهایی که خستگی از صبح تا شب را از تنم خارج می کردند یادگارهایی بودند که از سعید داشتم. دیدن عکس های او و بعضی از هدایایی که برایم خریده بود. من آنها را دور از چشم مادر نگه داشته بودم تا متوجه نشود و از من جدا نکند که خوشبختانه هیچ وقت متوجه نشد.

بعد از فوت سعید به هیچ چیز و هیچ کس غیر از خانواده ام علاقه نداشتم و هیچ چیز خوشحالم نمی کرد. من دختر دلمرده ای بودم که با گذشت زمان نه تنها بی تفاوت نمی شدم بلکه داغدارتر و شکسته تر و روز به روز نحیف تر و ضعیف تر می شدم. اشتها به هیچ غذایی نداشتم و فقط برای حفظ ظاهر با آن بازی می کردم. روز و شبم کار بود. هر کس که علت لاغریم را می پرسید کار را بهانه می کردم.

مادر از طرفی خوشحال بود چون فکر می کرد بقدری درگیر کار شده ام که به هیچ چیز فکر نمی کنم و از طرفی هم برایم ناراحت بود. چشمهایی که روز به روز گودتر می شدند صورتی که روز به روز لاغرتر و اندامی که ضعیف تر می شد. با این حال سعیم این بود که همیشه خود را شاد و سر حال نشان دهم. همه دلخوشیم در طول هفته این بود که زودتر پنجشنبه از راه برسد و من به ملاقات سعید بروم و چون خوشبختانه آن روز تعطیل بودم هیچ مشکلی برای رفتن نداشتم.

هیچ وقت روزی را که به دیدارش رفتم و خبر دایی شدنش را زودتر از بقیه به او دادم و به او گفتم که خواهرش به یاد او نام کودکش را سعید گذاشته است فراموش نمی کنم. چقدر از این موضوع خوشحال بودم چون فکر می کردم سعید هیچ وقت از پیشم نرفته است و مطمئن بودم که او هم مثل دایی اش می شود و جای خالی او را برای ما پر می کند.

تنها آرزویم این بود که فکر و ذهن خرابم خللی در حسابهای شرکت به وجود نیابد و باعث نشود اشتباه کنم اما متأسفانه یک بار این طور شد و اشتباه کوچکی در حسابهای سالیانه شرکت کردم. آن روز صبح وقتی پشت میزم نشستم و مشغول سر و کله زدن با اعداد شدم یکی از کارمندان آمد و گفت که پدر احضارم کرده است.

اول نفهمیدم چه مشکلی پیش آمده است ولی وقتی به اتاقش قدم گذاشتم و نگاهی به لیست کردم متوجه شدم چه اتفاقی افتاده است. وقتی پدر داشت با من صحبت می کرد حواسم جای دیگری بود تا اینکه متوجه شد و گفت: نازی اصلاً معلوم هست کجا هستی؟ مثل اینکه حواست اینجا نیست.

نه پدر جون، گوشم با شماست. بفرمائین.

ولی ظاهراً چیزی دیگه ای می گه. گوشت با من، حواست با کیه خدا می دونه.

اونم با شماست.

خوب آگه حواست سر جاشه پس چرا اشتباه کردی؟ چرا حسابها اینجوری شده؟

بابا جون من واقعاً متأسفم ، اصلاً خودم هم نفهمیدم. البته اشتباه کوچکیه و می شه رفعش کرد. از این به بعد سعی می کنم اشتباهم تکرار نشه . راستش اون روز کمی حالم بد بود که این طور شد بیخشین . دخترم ناراحتی من از حسابها نیسن. نگرانی من از خودته . مدتی خودت نیستی . البته می تونم بگم که بعد از فوت اون خدا بیامرزه که این طوری شدی .

نه ، نه ، پدرجون. این طور نیست . من حالم خوبه . فقط اون روز کمی ناراحتی داشتم . بین نازی جان، اگه به غیر از من کس دیگه ای رئیس شرکت بود اون وقت می دونی چه اتفاقی می افتاد؟ من هم این یک بار رو چشم پوشی می کنم ولی دخترم از این به بعد حواست رو بیشتر جمع کن . چشم بابا جون قول می دم دیگه باعث دردسر تون نشم . بازم عذر می خوام . زنده باشی دخترم .

وقتی صحبتمان تموم شد منشی داخل اتاق آمد و ورود مهمانان را اطلاع داد . بابا هم با خوشرویی آنها را پذیرفت . وقتی آن دو در مقابل ما ایستادند بعد از سلام و خوشامد گویی پدر روبه من کرد و گفت : نازی جان این آقایون از دوستان بنده هستن . آقای پرویز کیانی و پسر ایشون آقای فرهاد کیانی . ایشون هم نازنین خانم دختر عزیز بنده . با لبخندی ورودشان را خوشامد گفتم و از آشنایی با آنها اظهار خوشوقتی کردم . بعد از اینکه پدر آنها را به نشستن دعوت کرد خواستم خدا حافظی کنم و از اتاق خارج شوم که آقای کیانی بزرگ گفت : نازنین خانم ، قدمای ما شور بود؟ بفرمائین کمی از مصاحبتتون استفاده کنیم . خواهش می کنم آقای کیانی . منم دوست دارم در خدمتتون باشم ولی برام کاری پیش اومده باید برم . بیا دخترم ، حالا بیا چند دقیقه بنشین بعد برو .

بناچار حرف پدر را قبول کردم و چند دقیقه نشستم . پدر هم بعد از آنکه دستور داد وسایل پذیرایی را بیاورند در کنار ما نشست و صحبتهایی را که مربوط به کارشان بود شروع کرد . در طی صحبتهای آنها متوجه شدم آقای کیانی کارخانه دار بزرگی است و قرار است با پدر قراردادی ببندد . پسرش هم در این معامله شریک بود . صحبتهای آنها بقدری تخصصی بود که حوصله ام سر رفت . دلم می خواست از آنجا فرار کنم مخصوصاً از نگاههای شکنجه آور فرهاد که مرا کاملاً زیر ذره بین قرار داده بود خسته شدم . صبر کردم تا صحبتهای آنها کمی سبکتر شد سپس اجازه خواستم و بعد از خداحافظی از آنجا خارج شدم . نفس راحتی کشیدم و به سمت اتاق خودم به راه افتادم . وقتی پشت میزم نشستم و به خودم قول دادم تا آنجا که می توانم در کارم اشتباه نکنم .

آن شب بقدری خسته بودم که از وقتی به خانه پا گذاشتم به اتاقم رفتم و خوابیدم . این خواب بعد از مدتها برایم لذت بخش بود .

در روزهای آخر سال بودیم و.....

فصل دهم و قسمت چهل وهشتم رمان دل‌سپردگان

در روزهای آخر سال بودیم و هوا روز به روز گرمتر می شد . همه برای استقبال از عید آماده می شدند . در حرکات همه شور و شغفی به چشم می خورد، اما من باز در عالم خود بودم . عالمی که در آن به جز کار روزانه و درد دل‌های شبانه هیچ چیز دیگری نبود همه خانواده ها خوشحال بودند .

مامان به خاطر اینکه دومین آرزویش یعنی دیدن نوه اش برآورده شده بود و افشین را خوشبخت می دید لذت می برد. پدر هم از این که قرار داد بزرگی را به نفع شرکت بود امضاء کرده بود بسیار شاد بود . افشین و مهتاب منتظر فرزندشان بودند و خود را برای ورود او آماده می کردند . سیما و مسعود هم سرگرم نوزاد خود بودند و شادی او را شادی خود می دانستند . پدر و مادر سعید هم با اینکه در دردی بزرگ در سینه اشان بود به خاطر شادی دیگران خود را شاد نشان می دادند .

پد رو مادر مهتاب هم در شادیشان با پدر و مادر شریک بودند و از اینکه فرزندانشان خوشبخت بودند راضی و خوشحال به نظر می رسیدند . تنها امین بود که مثل بقیه شاد نبود و فقط به شادی تظاهر می کرد همان کاری که سالهای سال کرده بود . اما من نمی توانستم مثل بقیه آنها باشم مثل سیما ، مهتاب ، و بقیه دختر های فامیل مثل شقایق که قبل از فوت سعید تنها خیرم از او این بود که برای زندگی به کانادا رفته و همانجا ازدواج کرده و مثل بقیه افراد خوشبخت شده است .

نمی دانم شاید سرنوشت من این گونه رقم خورده بود. در هر حال راضی به رضای خدا بودم. هر طور او فرمان می داد عمل می کردم . بعضی وقتها با خودم فکر می کردم شاید مرگ سعید به صلاح هر دویمان بود. شاید اگر او زنده بود و ما با هم ازدواج می کردیم خوشبخت نمی شدیم و هزاران شاید دیگر، برای همین است که می گویند هیچ کار خداوند بی حکمت نیست .

نمی دانم چرا هنگام سال تحویل که همگی کنار سفره هفت سین نشسته بودیم ناگهان بطرز عجیبی جای خالی سعید را کنار خود احساس کردم . یادم آمد که قرار ازدواجمان عید نوروز بود . اما در هنگام سال تحویل و تبریک عید و عیدی دادن و عیدی گرفتن چیزی به روی خود نیاوردم .

بعد از سال تحویل به رسم هر ساله باید به خانه پدر بزرگه‌هایم می رفتیم . با آنکه میلی به رفتن نداشتم ولی قبول کردم و ساعاتی را با پدر و مادر و امین در منزل آنها سپری کردم . بعد هم سردرد را بهانه کردم و به خانه برگشتم و از وقتی پا به خانه گذاشتم اشک ریختم و نالیدم .

شب هم وقتی به خواب رفتم تا صبح خواب سعید را دیدم و خوابهایی را که ای کاش واقعیت داشتند . صبح زود بلند شدم لباس پوشیدم و تا خواستم از خانه بیرون بروم مادر به کنارم آمد و پرسید:

کجا می ری ؟

دارم می رم عید دیدنی .

کجا؟! خب صبر کن با هم می ریم .

نه مامان. دلم می خواد خودم تنها باشم .

حالا مگه کجا می خوای بری که می خوای تنها باشی؟

می خوام برم دیدن سعید. چشم به راهمه .

مادر در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود گفت:

برو عزیزم. از قول ما هم سلام برسون. بگو ما هم حتماً می آییم. منتظرمون باشه.

چشم مامان جون اگه کاری ندارین من برم.

نه فقط زود برگرد. افشین و مهتاب ناهار میان اینجا.

باشه زود میام. خداحافظ.

خداحافظ.

وقتی بر سر مزار سعید رسیدم و کنارش نشستم درددل و گفتگویم با او آغاز شد، طوری که متوجه گذشت زمان نشدم. وقتی صحبت‌هایم تمام شدند نگاهی به ساعت انداختم و دیدم که ساعت دو بعد از ظهر است. با عجله سوار ماشین شدم و بسرعت به طرف خانه حرکت کردم. وقتی رسیدم در مقابل نگاه‌های متعجب همه که به چشمان قرمز و متورم نگاه می کردند فقط عذر خواهی کردم و برای تعویض لباس به سمت اتاق به راه افتادم. آن روز تا شب راجع به موضوع ظهر هیچ صحبتی نشد و من هم با نگاه‌هایم از آنها تشکر و قدردانی کردم.

هفته اول سال جدید گذشت. تقریباً همه دید و بازدید هایمان تمام شده بودند. بر خلاف عادت هر ساله که هفته دوم را به باغمان در کرج می رفتیم. آن سال ترک عادت کردیم و در تهران ماندیم. در یکی از روزهای هفته دوم آقای کیانی تماس گرفت و گفت شب برای عید دیدنی با خانواده به منزل ما می آیند. بعد از تماس آنها پدر به آشپزخانه آمد و به مادر گفت شام تهیه کند تا آنها را برای شام نگه داریم. بعد از رفتن پدر، مامان گفت:

نازنین، تو این دوست‌های پدرتو دیدی؟

بله دیده ام. یک روز پدر کارم داشت و من توی اتاقش بودم که آقای کیانی با پسرش به دیدن پدر اومدن، برای بستن همون قرارداد.

چطور آدم‌هایی هستن؟ پدرت می تونه بهشون اطمینان کنه؟

من که باهاشون برخورد آن چنانی نداشتم تا کاملاً متوجه اخلاقشون بشم، ولی از ظاهرشون معلوم بود که آدم‌های خوبی هستن. حالا که امشب که اومدن می بینمشون. الان هم بهتره به فکر شام باشیم.

آره بیا، این جوری که بابات دستور داد باید تا خود شب توی آشپزخونه باشیم.

و همین طور هم شد. تا نزدیکی آمدن آنها، ما مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی شب بودیم. وقتی کارم تمام شد خواستم به اتاقم بروم که پدر جلویم را گرفت و گفت:

کجا می ری نازنین؟

پدر جون اگه اجازه بدین من امشب توی مهمونی شما نباشم.

چرا بابا؟

آخه اصلاً حوصله ندارم بابا جون.

اون وقت اگه پرسیدن کجا هستی من چی باید بهشون بگم؟

خب بگین خونه نیستم. از صبح هم بیرون بودم و از اومدنشون خبر نداشتم.

نه بابا جون. این طوری نمی شه. باید باشی. ممکنه متوجه بشن.

آخه وقتی منو ندیده ان و از حضور من توی خونه خبر ندارن چطور می خوانین متوجه بشن؟

به هر حال اگه شما امشب پایین باشین بهتره.

ولی بابا ...

نازی جان روی بابا رو به زمین میندازی؟

نه بابا جون به هیچ وجه. چشم، با اینکه اصلاً دوست ندارم امشب توی این مهمونی باشم، ولی چون شما گفتین میام. ممنون دخترم.

حالا اگه اجازه بدین برم بالا لباسمو عوض کنم.

برو عزیزم، ولی زود بیا. دیگه الان پیداشون می شه.

چشم الان میام.

با بی میلی بلوز و دامن شیری رنگی به تن کردم و به پایین برگشتم که متوجه شدم با تعارف امین، مهمانان وارد

شدند. پدر و مادر هم به استقبالشان شتافتند من هم پشت سر آنها به راه افتادم.

بعد از سلام و خوشامد گویی و تبریک سال نو پدر آنها را به طرف سالن راهنمایی کرد. من هم به آشپزخانه رفتم تا

چای بریزم که امین هم پشت سر من وارد شد و گفت:

فصل دهم و قسمت چهل و نهم رمان دل‌سپردگان

نازی تو برو بنشین. من چایی رو می ریزم و میارم.

نه امین کار تو نیست. چیه؟ یک بار انجام دادی خوشت اومده؟

نه فقط برای اینکه....

می دونم چی می خوای بگی. نه امین جان خودم می برم.

باشه. پس منم با تو میام بیرون.

امین، چرا مثل دخترها شدی؟ تو که این طور نبودی؟

آخه می دونی چیه نازنین؟...

در همین لحظه مامان به آشپزخانه وارد شد و حرف امین ناتمام ماند. مامان رو به ما گفت:

بچه ها چرا اینجا واستادین؟ بده. امین تو برو بشین فرهاد خان تنهاست. نازی تو هم عجله کن چای رو بیار. من می

رم بنشینم. کاری نداری؟

نه مامان جون. شما بفرمائین.

بعد از اینکه مامان رفت به امین گفتم:

پسر برو دیگه. راست می گه مامان. بده ما هر دو اینجا باشیم.

باشه من رفتم، تو هم زود بیا.

خیلی خوب الان میام.

امین که رفت من هم بعد از چند دقیقه ای از آشپزخانه خارج شدم و به جمع پیوستم. زمانی که مشغول تعارف بودم

فهمیدم که فرهاد غیر از خودش خواهی به نام فریمه دارد که او هم دختری خوب و با وقار مثل مادرش است.

بعد از تعارف کنار مادر نشستم و خیلی بی تفاوت به نگاههای آنها به صحبت‌هایشان گوش دادم. با سوال خانم کیانی

به خودم آمدم که پرسید:

نازنین خانم شمایین؟

با لبخندی گفتم :

بله .

مثل اسمتون زیباییین . واقعاً این اسم برازنده شماست .

ممنونم ، شما لطف دارین .

تعریف زیادی از شما شنیده ام . بقدری که بی صبرانه مشتاق دیدارتون بودم .

از من ؟

بله عزیزم . از شما .

من که نمی دونم چه کسی از من تعریف کرده ولی هر کس که بوده نظر لطفشون بوده .

فریماه که تا آن لحظه ساکت بود گفت :

مامان راست می گن . با اینکه چند لحظه بیشتر نیست که با شما آشنا شده ام ولی بسیار ازتون خوشم اومده . فکر می

کنم بتونیم از این به بعد دوستان خوبی برای هم باشیم .

باعث افتخار منه که هم صحبتی مثل شما داشته باشم .

در تمام طول صحبتهایمان با آنکه فرهاد در جمع مردها نشسته بود ، ولی حاضرم به جرأت بگویم که تمام هوش و حواسش پیش ما بود . نگاههایش که هیچ کدام از نظر من دور نماندند ، حدسم را به اثبات رساندند . بعد از یک ساعت خانواده کیانی خواستند منزل ما را ترک کنند اما با اصرار زیاد پدر و مادرم تا دیروقت در منزل ما ماندند . شب خوبی بود .

با آنکه اصلاً دلم نمی خواست در جمع آنها باشم ولی از پافشاری پدر پشیمان نشدم و از آشنایی با خانواده کیانی خوشحال بودم ، چون هم فریماه را دختر خوبی یافتم و هم مادرش را خانمی نمونه . البته فرهاد و آقای کیانی هم افراد شایسته ای بودند ولی به علت آنکه با آنها هم صحبت نبودم آنها را مثل فریماه و خانم کیانی نشناختم .

شب وقتی خانه ما را ترک کردند فهمیدم نظر بقیه هم مثل من است . وقتی پدر گفت که قرار است پس فردا شب هم برای عید دیدنی به خانه آنها برویم با کمال میل پذیرفتم .

وقتی می خواستم بخوابم امین به اتاق آمد و گفت :

نازی فرصت داری چند دقیقه ای با هم صحبت کنیم ؟

با کمال میل ، بیا تو بنشین .

وقتی او وارد اتاق شد با تعجب پرسیدم :

چی شده امین ؟ خواب از سرت پریده که هوس صحبت کردن کردی ؟

نه اتفاقاً خیلی هم خوابم میاد ولی قصد دارم امشب کمی با هم صحبت کنیم . آگه تو خوابت میاد من مزاحمت نمی شم .

ابداً . من هم دلم لک زده بود برای اینکه با یکی صحبت کنم .

خوب خدا روشکر که مزاحم نیستم .

حالا قبل از اینکه صحبتها مون شروع بشه من برم دو تا فنجان قهوه فوری بیارم که خواب از سرت پیره و وسط

حرفهامون خوابت نبره .

باشه برو، ولی تا قبل از اینکه خوابم ببره برگرد و گرنه قهوه می شه نوشدارو بعد از مرگ سهراب .
 خدا نکنه .این حرفها چیه ؟خیلی خوب الان بر می گردم .
 دو فنجان قهوه درست کردم و به اتاق برگشتم و به امین که از پنجره مشغول تماشای بیرون بود گفتم :
 بفرمائین این هم قهوه .بیا بنشین هم این رو بخور و هم تا هر وقت که دلت خواست صحبت کن .
 وقتی نشست گفتم :

نازی به نظر تو شب زیباست ؟

فنجانش را به دستش دادم و گفتم :

معلومه که زیباست ،خیلی هم زیاد.

نازی مگه شب سیاه نیست ؟

خوب چرا؟

پس چرا می گن قلب هم مثل شب سیاهه ،در حالی که می دونن سیاهی شب خیلی زیباست .

مگه کسی به تو گفته قلبت سیاهه؟

نه .

بین امین جان اگه می گن که شب سیاهه و قشنگه به خاطر ستاره های پر نور و ماه زیبا شه که آدم هرچی به اونا نگاه می کنه سیر نمی شه ،ولی اینکه می گن قلبت مثل سیاهی شبه به خاطر نبودن همون ستاره ها وماهه.
 قلب ما اگه سیاهه و ماه وستاره نداره ولی یک چیزی توش هست که همیشه برق می زنه ،اونم نور امیده.
 می دونم و در ثانی قلب ما اگه رنگ تیره داره فقط به خاطر اینه که داغ دیده وعزاداره .
 نازی دلم خیلی گرفته .

منم همین طور ،بقدری که دوست دارم برم بالای یک بلندی و فقط فریاد بزمن و هیچ کس صدامو نشنوه تا شاید سبک بشم .دیگه هیچ چیز و هیچ کس توی این دنیا شادم نمی کنه .احساس می کنم نیمی از وجودم و آنچه بودم با سعید از بین رفته .هرشب دارم خوابشو می بینم .اگه یک شب به خوابم نیاد روز بعد از کسالت حوصله ندارم با کسی حرف بزمن .

من سعید رو دوست داشتم و می دونستم که در کنارش زندگی خوبی خواهم داشت . چون حرف همدیگه رو می فهمیدیم و درک می کردیم .نگاههای ما سرشار از عشقی بود که به هم داشتیم و کلاممون پر از احترام .وقتی فهمیدم می خواد بیاد خواستگاری نمی شناختمش ،اما وقتی انتظار و محبتش رو نسبت به خودم دیدم بیشتر از خودش شناختمش .امین شبی که داشتی داستان خودتو برام تعریف می کردی فکر نمی کردم که خود من هم یک روز به درد تو گرفتار بشم .همه اش دارم توی رفتار و کردار خودم دنبال کاری که از دست دادن سعید جزای اون بود می کردم ولی هیچ چیزی رو پیدا نمی کنم .

نازین تو هنوز جوونی و اول راهی .این حرفهای مایوس کننده باعث نابودی تو می شه .تو موقعیتهای زیادی توی زندگی داری . هنوز جوون و زیبایی ، تحصیلکرده ای ، با خانواده ای .باور کن هنوز هم خیلی ها آرزوشونه با تو ازدواج کنن .چرا این قدر خودت رو با ختی ؟

یعنی اگه دختری یک بار در ازدواجش طعم تلخ شکست رو بچشه باید از همه جا و همه کس قطع امید کنه؟ باید مدام یک گوشه بشینه و اشک بریزه و غصه بخوره؟ تو الان متوجه نیستی. وقتی کمی سنت بالا رفت تازه عواقب کارهای الانتو می بینی. اون وقت

فصل دهم و قسمت پنجاهم رمان دل‌سپردگان

اون وقت خانواده ای رو که دلت می خواست خوشبختش کنی بدون اینکه خودت خواسته باشی بدبخت کردی. تو خواه ناخواه یک روز بالا خره ازدواج می کنی. پس چه بهتر الان که می تونی این کار رو بکنی. باور کن این طور روح سعید نه تنها از تو شاد نیست بلکه در عذاب هم هست. مگر غیر از اینه که می گی سعید خیلی دوستت داشت همون طور که داشتی؟ مگه غیر از اینه که می گی سعید خوشبختی تو رو می خواسته همون طور که تو می خواستی؟ خوب سعید تو رو می خواست در حالی که زنده بود وبا تو خوشبخت. نه حالا که از بین ما رفته. خوب معلومه الان ابداً راضی نمی شه که تو تا قیامت به پاش بشینی. نازی جان یک عاشق واقعی هرگز راضی نمی شه که غم عزیزش رو ببینه و ببینه که اون می تونه در کنار دیگری خوشبخت بشه. اما مخالفت می کنه. نه این طور نیست چون شادی اون شادی خودشه.

تو دیگه چرا امین؟ تو که غم منو می فهمی تو که خودت درگیر این درد شدی چرا این حرفا رو می زنی؟ نازنین جان، خواهر من. موضوع من با تو فرق می کنه. اولاً اینکه تو وسعید با هم نامزد بودین. من اگه می گم شکست در ازدواج منظورم همینه. در حالی که من وسحر هیچ تعهدی بینمان رد و بدل نشده بود. ثانیاً من واون به هم قول دادیم که بعد از مرگ هم توی چشم هیچ دختر و پسری نگاه نکنیم. قولی که من حاضر نیستم هیچ وقت زیر پا بذارم.

نازی، من یک مرد هستم و تو یک زن. من می تونم تا آخر عمر همین طوری زندگی کنم، ولی تو نمی تونی، می دونی چرا؟ چون اگه چند سال دیگه بنشین و فکر گذشته رو بکنی می فهمی راحت به بادش دادی، بعد متوجه می شی که چه اشتباه بزرگی کرده ای. به هر حال نازی جان، این حقیقت رو بپذیر که تو نمی تونی این طوری ادامه بدی. حتی اگه خودت بخوای بهتره کمی هم بیشتر به فکر دیگران باشی. تو خیلی داری تلاش می کنی که جلوی مامان و بابا و بقیه خودت رو عادی نشون بدی ولی اگه هر کس نفهمه پدر و مادرت که سالها زحمتت رو کشیده ان و بزرگت کرده ان از دلت خبر دارن منتهی نمی خوان بهت بگن تا مبدا ناراحت بشی.

امین به تو حسودیم می شه.

بلند شد و به طرف در رفت و گفت:

به حرفهام فکر کن. نازی، حیفه بخوای این طوری ادامه بدی... شب به خیر.

از آن به بعد تصمیم گرفتم آن طور که او می گفت بشوم، چون حرفهایش حقیقتی انکار ناپذیر بودند. اگر هم خودمان نخواهیم، به خاطر دیگران باید بخوایم، اما نمی دانم چرا امین در مورد خودش این طور فکر نمی کرد. خیلی دلم می خواست سحر، این دختری که روح و قلب او را تسخیر کرده بود بشناسم.

طبق قراری که پدر گذاشته بود، شب مهمانی همگی آماده رفتن شدیم. احساس کردم امین خیلی جذاب تر از قبل شده است هر چند که او را با این نوع لباسها زیاد دیده بودم. او کت وشلوار زرشکی رنگی به تن کرده و کرواتى کم رنگ تر از کتتش زده بود. همیشه می دانستم که آراستگی خصلت دائمی اوست.

وقتی به خانه آقای کیانی که خانه ای بزرگ و مجلل بود و از سالن ها و اتاقهای زیادی در دو طبقه تشکیل شده بود رسیدیم با راهنمایی یکی از خدمتکاران وارد ساختمان و با استقبال گرم آن خانواده روبرو شدیم. امین سبد گل بزرگی را که پدر به همان گل فروشی همیشگی سفارش داده بود به دست فرهاد داد و همه با هم وارد سالن پذیرایی شدیم.

خانواده کیانی، خانواده متشخص و اصیلی بودند. در برخورد اول که آقای کیانی و فرهاد را در شرکت بابا دیدم هیچ فکر نمی کردم چنین افرادی باشند. با آنکه هنوز مدتی از آشنا بیمان نمی گذشت فریمه چنان خودش را به من نزدیک کرده بود که احساس کردم برایم مثل مهتاب است. او در کمال سادگی و ساده پوشی واقعاً زیبا بود و کاملاً می شد تشخیص داد که این زیبایی را از مادرش به ارث برده است.

بعد از صرف شام پیشنهاد کرد تا با هم به اتاقش برویم. وقتی با موافقت من روبرو شد هر دو به راه افتادیم. زمانی که وارد اتاق شدیم آن را زیبا یافتم. رنگ سبز اتاق به رنگ آرامش بود. وسایل آن طوری انتخاب و چیده شده بودند که با رنگ آن تناسب زیادی داشتند. وقتی فریمه مرا که با دقت مشغول تماشای اتاق بودم دید گفت:

چیه نازنین؟ زشته؟

تازه متوجه گیجی خودم شدم و گفتم:

نه اتفاقاً خیلی هم زیباست. آدم خیلی احساس راحتی می کنه. آرامش خاصی داره.

فریمه خندید و گفت:

خوب روانشناسها باید اول از خودشون شروع کنن، یعنی باید اون روان پریشی رو که گاهی اوقات در خودشون احساس می کنن درمان کنند. من چون بیشتر اوقاتم رو توی این اتاق می گذروم باید آرامش و سبکبالی داشته باشم که فردا موقع درمان مریضام خودم بدتر از اونا نباشم، درست می گم.

چرا کاملاً درسته. این بار که اومدی خونه مون یادم باشه اتاقمو نشونت بدم تا ایرادشو بگیرى و وسایلی رو که از دید یک روانشناس بیخوده، بردارم.

باشه، ولی من فکر نمی کنم هیچ چیز اتاق بیخود باشه. برعکس خیلی هم دوست داشتنیه. درست مثل خودت.

ممنونم فریمه جون.

حالا تا تو بنشینى، من هم می رم دو تا فنجان چای میارم بالا. بعد بشینیم تا صبح حرف بزیم.

باشه ولی زود برگرد.

الان میام.

وقتی فریمه از اتاق خارج شد دوباره با دقت به وسایل اتاق که یک تخت خواب، میز کار، میز آرایش، کتابخانه، دد کاناپه کوچک و چند قاب عکس به دیوار بود نگاه کردم. عکسی که روی میز آرایش او بود توجه مرا به خود جلب کرد. به طرفش رفتم و آن را برداشتم و مشغول تماشا شدم. عکس مربوط به تولد فریمه بود که با خانواده اش کنار یک تولد انداخته بود.

در آن عکس که همه خانواده در کنار هم بودند راحت می شد چهره آنها را با هم مقایسه کرد. فریماه که با عکسش چندان فرقی نداشت. او دختری بود با چشمهای سبز، موهای بور، بینی ظریف و لبهای کوچک. او و مادرش از زیبایی چیزی کم نداشتند. پدرش هم با اینکه سنی از او گذشته بود اما هنوز مردی خوش تیپ و خوش چهره بود. فرهاد هم پسری بود تقریباً شبیه به مادر، البته بی شباهت به پدر هم نبود.

رنگ چهره اش تیره تر از خواهر و مادرش بود و موهای حالت دارش کمی مشکمی تر از پدر. صورت مردانه ای داشت و قامتی چهار شانه و بلند. در کل فردی بود لایق و با سواد. این جور که پدر می گفت مهندس مکانیک و در کارخانه پدرش مشغول به کار بود. هنوز مشغول دیدن عکس بودم که صدای فریماه مرا به خود آورد:

چی می بینی؟

داشتم این عکس رو می دیدم. مربوط به تولدته؟

آره پارسال بود. اون موقع هنوز با شما آشنا نشده بودیم و گرنه حتماً دعوتتون می کردم.

متشکرم عزیزم.

بیا بشین چایی یخ کرد.

وقتی نشستم پرسیدم:

راستی فریماه، تو کجا کار می کنی؟

توی یک مرکز مشاوره خصوصی. بعضی وقتها هم توی بیمارستان.

کسی با کار کردنت مخالفت نمی کنه؟

نه بر عکس، تشویقم می کنن. بخصوص مامان و بابا. من هیچ وقت دلم نمی خواد از فرهاد چیزی کم داشته باشم. وقتی که اون توی کنکور رشته ای رو که دوست داشت قبول شد حسادت منم بیشتر شد و اون قدر تلاش کردم تا بالاخره به نتیجه رسیدم. البته این رو هم بگم حسادت من فقط توی درسه. تو چی نازنین؟ تو هم از خودت بگو. من رشته دبیرستانم ریاضی بود. وقتی دیپلم رو گرفتم و کنکور شرکت کردم توی چند رشته قبول شدم ولی از همه بیشتر حسابداری رو دوست داشتم. بعد از اتمام درسم هم توی شرکت بابا استخدام شدم. من کار کردن رو خیلی دوست دارم. با اینکه هیچ نیاز مالی ای ندارم، ولی دوست دارم تا اون جایی که فکر و بدنم یاری می کنه کار کنم. درست مثل من. فامیل وقتی متوجه شدن که توی این رشته قبول شده ام و یا وقتی فهمیدن کجا کار می کنم، خیلی چیزها گفتن، ولی من به هیچ کدوم فکر نکردم و گوش ندادم و وقتی می دیدم پدر و مادرم پشتم هستن بیشتر سعی می کردم. راستی نازنین شنیده ام زن برادرت همکلاسی و دوستت بوده.

مهتاب رو می گی؟ دختر خیلی خوبیه. اون و افشین از قبل به هم علاقه داشتن ریالولی هیچ وقت بروز نمی دادن تا اینکه وقتی درسمون تموم شد، با هم ازدواج کردن. الان هم یک تو راهی دارن. این بار که به خونه مون اومدی حتماً با هم آشناتون می کنم. مطمئنم خوشحال می شه.

حتماً. برادر بزرگترت چی؟ امین رو می گم. لابد اون هم نامزد داره.

نه، امین نامزد نداشته و نداره. اون اصلاً قصد ازدواج نداره.

چرا؟

می گه دختری رو که می خواد هنوز پیدا نکرده و نمی کنه. اون هم برای خودش دلایل و نظریاتی داره. ما هم وقتی

دیدیم که اون قصد ازدواج نداره اصراری نکردیم و گذاشتیم تا هر وقت خودش خواست پا پیش بذاریم.

پر خیلی فهمیده ایه . کاملاً مشخصه مثل خودت ، البته با اینکه اون برادرت رو ندیده ام ، به جرأت می گم مثل شماهاست . با وجود چنین پدر و مادر با سواد و محترمی باید بچه ها این جور باشن . ممنونم فریماه جون ؛ این نظر لطف تو اه . حقیقت محضه .

وبعد از کمی مکث گفت :

نازنین می تونم یه سؤال دیگه هم بپرسم ؟

این چه حرفیه ؟ تو هر سؤالیه که دلت بخواد می تونی بپرسی .

چرا خودت ازدواج نمی کنی ؟

پس از مدتی سکوت با لبخندی گفتم :

راستش هنوز موقعیتش پیش نیومده . بهتره بگم هنوز کسی رو که می خوام پیدا نشده .

فریماه با زیرکی خاصی گفت :

حالا اگه این موقعیت پیش بیاد قبول می کنی ؟

با دستپاچگی گفتم :

برای من ؟... چطور مگه ؟... اصلاً نمی دونم باید فکر کنم .

او خندید و گفت :

حالا چرا هول شدی دختر؟ خیلی خوب اصلاً حرفم رو پس گرفتم . آخه می دونی یک نفر دنبال یک دختر می گشت

یک دختر خوب و خانواده دار . یک دختر زیبا چهره و زیبا اندام مثل تو . منم تا تو رو دیدم گفتم نازنین همون

دختریه که اون دنبالش می کرده برای همین هم بهت گفتم ولی تو این قدر هول شدی که انگار لو لو می خواد بیاد

خواستگاریت .

نه فریماه این طور نیست . نمی دونم چرا یک مرتبه این طور شدم . منو ببخش شرمنده .

عیب نداره طبیعیه . خوب حالا چی بهش بگم ، بگم بیاد یا نه ؟

فصل دهم و قسمت پنجاه و یکم رمان دل سپردگان

نه ، نه ، دیگه چی ؟ به همین زودی که نمی شه . بالاخره باید خانواده ام مطلع بشن باید فکر کنم باید...

خیلی خوب ، تو فکرها تو بکن به من جواب بده . اگر هم خودت و هم خانواده ات موافق بودین منم بهشون اطلاع می

دم . اصلاً شماره تلفن خونه تون رو می دم که خودشون با پدر و مادرت صحبت کنن چطوره خوبه؟

حالا تا ببینم چی می شه .

حالا تا ببینم چی می شه که نشد حرف باور کن پسر خیلی خوبیه . می تونی بهش اطمینان کنی .

خیلی خب من که هنوز ندیدمش که بخوام نظر بدم ولی باشه فکرهام رو می کنم بعد بهت خبر می دم .

قول ؟

دلم نمی خواست صحبت فریماه ادامه پیدا کند ، بنابراین گفتم :

فریماه بهتر نیست دیگه بریم پایین ؟

چیه خسته شدی ؟

خسته که نه. آدم که از اتاق تو هیچ وقت خسته نمی شه. برای این گفتم که شاید ما دیگه رفع زحمت کنیم. باشه بلند شو بریم بینم چه خبره. با اینکه اصلاً دلم نمی خواد بریم ولی چون تو گفتی قبول. از اتاق که خارج شدیم فرهاد را دیدیم که از پله ها بالا می آمد. وقتی ما را دید لبخندی زد و گفت: اه شماها اینجاییں؟ ماما گفت پیام صداتون کنم. آخه نازنین خانم اینا می خوان برن. ممنون. ما خودمون داشتیم میومدیم پایین. متشکرم فرهاد خان. باعث زحمتتون شدم. این حرفا چیه؟ چه زحمتی؟ این راهیه که من در عرض شبانه روز صدبار طی می کنم. بفرمایین. ممنون.

به پایین که رسیدم همه لباس پوشیده و کنار در منتظر من بودند. به آنها نزدیک شدم و از اینکه منتظرشان گذاشته بودم پوزش خواستم. فریماه رو به ماما کرد و گفت: خانم مبینی خیلی زوده. حالا تشریف داشتین. متشکرم دخترم تا حالا هم خیلی بهتون زحمت داده ایم. انشاءا... جبران کنیم. خواهش می کنم. ما که جز لطف چیز دیگه ای از شما ندیدیم. ممنون.

وقتی همه داشتیم از در ساختمان خارج می شدیم فریماه صدایم کرد. از جمع عذر خواستم و کنار فریماه و فرهاد برگشتم. فریماه خندید و گفت:

نازنین جان شرمنده ام. می شه چند دقیقه صبر کنی؟

باشه عزیزم. صبر می کنم.

بعد رو به فرهاد کرد و گفت:

فرهاد شما پیش نازنین باش، من الان برمی گردم.

و سرعت به طرف طبقه بالا به راه افتاد. بعد از رفتنش فرهاد گفت:

نازنین خانم می بخشین. از بابت فراموشکاری فریماه عذر می خوام.

خواهش می کنم فرهاد خان. اتفاق مهمی نیفتاد.

می بخشین اگه امشب خوب پذیرایی نشد.

اتفاقاً خیلی هم پذیرایی خوب و شب به یاد موندنی ای بود.

برای ما که باعث افتخاره با شما و خانواده تون آشنا شدیم. امیدوارم بتونیم برای همیشه دوستان خوبی باشیم. من هم همین طور.

امیدوارم این قرارداد پیامدهای خوبی داشته باشه.

در همین لحظه فریماه با بسته ای به طرفم آمد و گفت:

بازم عذر می خوام نازنین جون، هدیه ناقابلیه. امیدوارم خوشت بیاد.

ممنون فریماه جون. چرا زحمت کشیدی؟ اصلاً راضی به زحمتتون نبودم.

هر چند قابلی نداره. ممکنه یادگاری خوبی باشه.

متشکرم. حتماً همین طوره.

امیدوارم بپسندین و از سلیقه فریماه خوشتون بیاد.
 مطمئن باشین که خوشم میاد.
 خوب حالا تا صدای بقیه در نیومده بهتره بریم ولی قبل از رفتن تا یادم نرفته بگم نازنین جان راجع به اون موضوع که
 بهت گفتم خوب فکرها تو بکن. جواب های خوب ازت می خوام .
 در حین صحبت فریماه دیدم فرهاد سرش را پایین انداخته است. آن موقع علتش را نفهمیدم. رو به فریماه کردم
 و گفتم :
 سعی می کنم .
 وقتی به بقیه رسیدم از آن خانواده خداحافظی کردیم و به راه افتادیم .
 در ماشین مامان پرسید:
 چرا یکمرتبه رفتی. اتفاقی افتاد؟
 نه مامان جون. فریماه کارم داشت. می خواست این بسته رو بهم بده .
 کدوم بسته رو؟
 اینو. بهتره بگم می خواست بهم عیدی بده .
 پدر گفت :
 حالا اگه ایرادی نداره باز کن بینم چیه .
 چشم .
 بعد مشغول باز کردن کادو شدم. وقتی در جعبه را باز کردم چشمم به یک سینه ریز بسیار زیبا با سنگهای قیمتی
 فیروزه و برلیان افتاد. با تعجب گفتم :
 اینه هدیه فریماه خانم!
 همه مثل من تعجب کرده بودند. بابا گفت:
 بده بینم .
 و آن را گرفت و گفت:
 معلومه که خیلی قیمتی. واقعاً که خوش سلیقه است .
 بعد آن را به مامان داد. مادر هم آن را سبک و سنگین کرد و گفت :
 بله همین طوره. دستشون درد نکنه .
 اما امین فقط به گفتن مبارکه اکتفا کرد .
 بابا که از حالت او بر تعجبش افزوده شده بود گفت :
 چیه امین؟ نکنه حسودیت شده ؟
 نه بابا جون اصلاً این طور نیست. فقط در فکرم که چرا در همین دو جلسه که ما با هم رفت و آمد داشتیم، فریماه
 خانم به نازی این قدر علاقمند شده که چنین هدیه گرانبهایی به اون داده. تازه این هدیه بعد از برخورد اول تهیه
 شده .
 پدر خندید و گفت :
 خوب مگه نمی دونی این دختر مهره ی مار داره و همه آدمها رو در همون برخورد اول مجذوب خودش می کنه ؟

نه این طور نیست. حق با امینه. راستش خودم هم تعجب کردم. اون درست می‌گه ولی خوب بالاخره هدیه است و جنبه یادگاری داره.

آره عزیزم درسته، ولی تو هم باید جبران کنی.

باشه مامان جان، حتماً این کار رو می‌کنم.

وقتی گردن بند را روی میز آرایشم گذاشتم به این سؤال امین که چرا باید فریماه چنین هدیه گرانبهایی را به من بدهد و به چند چرای دیگر فکر کردم ولی همه آنها را بدون جواب یافتم.

فردا صبح، پدر موضوعی را مطرح کرد که با موافقت همه روبرو شد. او تصمیم گرفته بود برای سیزده بدر همه را در باغ کرج دور هم جمع کند. بیشتر از همه من خوشحال بودم، چون می‌توانستم فریماه را با مهتاب و سیما آشنا کنم. امین که خوشحالی مرا دید گفت:

چیه نازی؟ مثل اینکه خیلی خوشحال شدی. می‌تونم علتش رو بپرسم؟

وقتی علت را گفتم او راضی نشد و گفت:

من که فکر نمی‌کنم این طور باشه.

ولی امین باور کن که غیر از این نیست.

نازی می‌تونم چند دقیقه با تو صحبت کنم؟

با من؟ چرا که نه، ولی راجع به چی؟

راجع به

فصل دهم و قسمت پنجاه و دوم رمان دل‌سپردگان

راجع به ...هیچی بابا ولش کن.

چرا؟

باشه بعداً وقتی موقعیت مناسب تر شد.

هر طور که خودت دوست داری.

و در میان بهت و حیرت من پله‌های حیاط را در پیش گرفت و از سالن خارج شد. کنار پنجره که رفتم اثری از

ماشینش هم نبود. فهمیدم که از خانه بیرون رفته است.

وقتی پدر تلفنی همه را دعوت کرد با استقبال آنها رو به رو شد و قرار بر این شد که روز سیزده فروردین همه در باغ

دور هم جمع شویم. بعد از ظهر بود و داشتم میز ناهار را می‌چیدم که بابا آمد و گفت:

مگه امین ناهار نمیاد؟

نمی‌دونم ولی مامان گفت خونه یکی از دوستاش دعوته.

نگفت کدوم دوستش؟

به من که حرفی نزد اگه گفته باشه باید از مامان بپرسین.

خیلی خوب، اگر نیامد زود غذا رو بکشین که خیلی گرسنه‌ام.

چشم.

بعد از ظهر وقتی داشتیم با مامان آشپزخانه را مرتب می‌کردیم گفتم:

مامان شما می‌دونین امین امروز چش شده بود؟

نه چطور مگه ؟

امروز می‌خواست با من صحبت کنه ولی بعد پشیمون شد و رفت .احساس می‌کنم از مسأله ای ناراحته.

چه مسأله ای ؟

اگر می‌دونستم که از شما نمی‌پرسیدم .

نه مادر جون .من از کجا بدونم ؟آخه اون که به من حرفی نمی‌زنه .

من فقط حدس می‌زنم .حدس می‌زنم به خاطر هدیه ی فریمه ناراحته.

آخه به اون ارتباطی نداره .هدیه برای تو اه.

می‌دونم ولی هدیه رو بهانه قرار داده .اون از چیزی ناراحته که می‌دونم مربوط به دیشبه چون از دیشب تا حالا این

جوری شده .

آخرین ظرف شسته را در جا ظرفی گذاشتم و گفتم :

اما مامان ،شما نگران نباشین .خودم ته وتوی قضیه رو در میارم .

مادر خندید و گفت :

می‌دونم دختر .می‌دونم که تو می‌تونی .

خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که مامان صدایم کرد و گفت :

نازی بشین .می‌خوام چند دقیقه باهات صحبت کنم .

مامان اگر صحبت شما هم مربوط به دیشبه بهتره فراموش کنین .راجع به چیز دیگه ای صحبت کنیم .

خوب مربوطه به دیشب که هست اما اگه دوست نداری به یه وقت دیگه موکول می‌کنیم .

مامان می‌تنوم بگم چی می‌خواین بگین ؟

خوب اگه می‌دونی بگو .

می‌خواین بگین که فریمه دختر خیلی خوبیه ومن با امین صحبت کنم تا راضی بشه که ...

دیدی نمی‌دونی .نه دخترم .مسأله امین فراموش شده است .همون طور که تو از قول خودش گفتی دیگه نمی‌خواد

راجع به اون صحبت کنیم ما هم کم کم فراموش کردیم .موضوع راجع به خودته .

من ؟

آره .برات جالب شد ؟حالا اگه دوست داری بیا بشین بگم چی شده .

هر چند که اصلاً دوست ندارم راجع به دیشب با هم صحبت کنیم ولی چون به قول شما برام جالب شد می‌شینم تا

بگین جریان از چه قراره .

وقتی نشستم مادر روبرویم نشست و گفت :

نازنین قبل از اینکه بگم چی شده می‌خوام ازت بپرسم که اصلاً قصد ازدواج داری یا نه ؟

ازدواج ؟برای چی می‌پرسین ؟

قرار نشد تو از من سؤال کنی .فقط یک کلمه بگو داری یا نه ؟

خوب راستش مادر همه باهام صحبت کرده ان .خانواده خرسندی ،مهتاب وافشین ،امین ،پدر و حالا هم شما،ولی به

همه گفته ام که حداقل تا سال سعید نمی‌خوام درباره اش فکر کنم .

پس قصد داری، ولی نه حالا، نه؟

می‌شه این طور گفت، ولی میل ورغبتی که در ازدواج با سعید در خودم می‌دیدم، دیگه نمی‌بینم. نه نازنین این حرف رو نزن. تو اگه یک زمانی بخوای بدون عشق ازدواج کنی فقط ازدواجت به خاطر خشنودی خانواده ات باشه و یا بهتر بگم فقط برای رضایت ماها این کارو بکنی یک عمر باید تاوان پس بدی. می‌دونم مامان شما درست می‌گین. خیلی هم دلم می‌خواد این طور نباشه، ولی نمی‌شه. هرکاری می‌کنم نمی‌شه. چرا نمی‌شه؟ فقط باید بیشتر سعی کنی. این جور سعید هم ناراضیه. هر وقت که خانم خرسندی رو می‌بینم از من می‌خواد با تو صحبت کنم ولی من دوست دارم خودت تصمیم بگیری و جواب بدی. توی این مدت هر خواستگاری هم که یا تلفنی یا حضوری میومد رد کردم چون می‌دونستم که روحیه شو نداری ولی الان نزدیک به یک ساله که سعید از بین ما رفته و تو توی این مدت می‌تونستی راحت فکر کنی و به نتیجه برسی. نازی جان باور کن که هیچ کس از این وضعیت راضی نیست. از همه بیشتر خانم و آقای خرسندی که دلشون برات شور می‌زنه. مامان من که نمی‌گم می‌خوام تا آخر عمرم همین طور بمونم. می‌گم حالا نه. لااقل تا سال سعید. می‌دونم عزیزم. من هم همین عقیده رو دارم ولی آدم باید حداقل از طرف تو خیالش راحت باشه تا بدونه جواب مردم رو چی بده.

اگه خیلی مایل هستین بذارین بعد از شب سال سعید. حداقل این طوری می‌تونن بفهمن که من از قبل نامزد داشتم. من هم همین رو گفتم.

به کی؟

خیلی دوست داری بدونی؟

خوب معلومه.

به خانم کیانی. دیشب تو رو برای فرهاد خواستگاری کرد. من هم همه چیز رو تعریف کردم و همین حرفهایی رو که الان گفتمی بهشون گفتم. خیلی ناراحت شد ولی پشیمون نه، بلکه خیلی هم مصمم تر شد. می‌گفت پس معلومه تو خیلی دختر وفادار و صبوری هستی و از این بابت خوشحال بود. می‌گفت فرهاد از همون لحظه اول که تو رو توی شرکت دیده ازت خوشش اومده و از اون خواسته که این موضوع رو با ما در میون بذاره.

می‌گفت که اون اولش با فرهاد مخالفت کرده چون دخترهای زیادی رو براش کاندید کرده بوده، اما وقتی تو رو دیده، متوجه شده سلیقه فرهاد از اون بهتره و با کمال میل قبول کرده. حتی وقتی هم که من این موضوع رو براش گفتم سر سوزنی از تصمیمی که داشت صرف نظر نکرد. می‌گفت این مساله براش اصلا مهم نیست. مهم خانواده واصل و نسب خود دختر و خانواده‌ش که اونم خدا رو شکر از هر لحاظ مورد قبول اوناست.

خانم کیانی مرتباً می‌گفت همه خانواده ما، نازنین جون رو خیلی دوست داریم و قلباً آرزومونه که عروسمون بشه. فرهاد تا به حال به هیچ دختری این طوری علاقه پیدا نکرده. من حاضریم به شما قول بدم که می‌تونه نازنین رو همه جور خوشبخت کنه اما من فقط بهشون گفتم باید با خودت صحبت کنم و بعد بهشون جواب بدم. خوب حالا نظرت چیه نازی؟

در تمام طول صحبت مامان، چنان با حیرت نگاهش می‌کردم که او از دیدن حالت من به خنده افتاد و گفت:

چیه؟ چرا این جور شدی؟

چیزی نیست.

وبعد زیر لب گفتم :

« پس بگو چرا فریمه دیشب این حرفها رو می زد؟ »

چی داری با خودت می گی ؟

راستش مامان ، فریمه دیشب بهم گفت یک جوونی دنبال یک دختر مثل من می گرده و اون قصد داره اگه من موافق

باشم منو معرفی کنه . بعد ازم خواست فکرهامو بکنم و جواب بدم . حالا نگو اون جوون فرهاد برادرش بوده .

خوب پس خودت هم در جریانی . حالا تو به فریمه چی گفتی ؟

هیچی فقط گفتم باید فکر کنم .

وحالا هم حتماً می خوای فکر کنی ؟

نباید فکر کنم؟

چرا تا هر وقت خواستی فکر کن . آینده خودته . باید درباره اش درست تصمیم بگیری .

مامان می شه خواهش کنم تا وقتی من جواب قطعی نداده ام شما به کسی چیزی نگین .

خیالت راحت باشه .

وقتی خواستم از پله ها بالا بروم مامان صدایم کرد و گفت :

نازنین ناراحت نشدی که من موضوع سعید رو بهشون گفتم ؟

بالبخند گفتم:

نه ناراحت نشدم . بالاخره باید می فهمیدن . شاید فرهاد بعد از شنیدنش نظرش عوض بشه .

مامان که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت :

الهی خوشبخت بشی .

بچه ها فصل دهم تموم شد .

فصل یازدهم و قسمت پنجاه و سوم رمان دل‌سپردگان

شب از پنجره اتاق بیرون را نگاه می کردم . چراغ تراس پایین روشن بود . وقتی هم چراغ اتاق امین را خاموش دیدم

متوجه شدم او در تراس نشسته است . آهسته پایین رفتم و دیدم روی صندلی و پشت میز نشسته و مشغول مطالعه

است . گفتم :

اجازه هست بشینم ؟

سرش را بلند کرد و گفت :

خواهش می کنم .

وقتی نشستم نگاهی به کتابش انداختم و گفتم :

جدیده ؟

آره از یکی بچه ها گرفتم .

مهمونی خوش گذشت ؟

جای شما خالی بود .

بعد از کمی مکث گفتم :

امین می خوام باهات مشورت کنم .

راجع به چی ؟

درباره یه مسأله مهم .همون طور که یک سال پیش این کار رو کردم .من به صحبت‌های اون شب تو کلی فکر کردم و

نتیجه خوبی هم گرفتم .امین تو می دونی فرهاد از من خواستگاری کرده ؟

بله می دونم .

می دونی!؟

خب آره ،مگه چیه ؟

خودش بهت گفت ؟

معلومه که نه ،ولی طوری صحبت می کرد که می شد راحت فهمید منظوروش چیه .

فکر کردم خودش بهت گفته .

لازم نبود همون قدر که مادر و خواهرش گفته ان کفایت می کنه .

تو از کجا می دونی ؟

فقط حدس می زنم .من هم می خواستم درباره همین موضوع باهات صحبت کنم .خوب حالا نظرت چیه ؟

من اومده ام با تو مشورت کنم .می خوام نظر تو رو بدونم .

من ؟مگه من می خوام با فرهاد زندگی کنم ؟

نه ،ولی می خوام بدونم چطور آدمی دیدیش ؟

پسر بدی نیست .مؤدبه ،با خانواده ،تحصیل کرده و اجتماعیه ،خوش صحبتته .از لحاظ ظاهر هم که چیزی کم نداره .از

همه مهمتر از نظر خانوادگی هم به هم میایم .البته من این طور دیدمش از تئ خبر ندارم .

من که برخورد چندانی باهات نداشتم .من باید با فرهاد صحبت کنم تا به اخلاقت پی ببرم .

درسته .نازی اول صحبت کن بعد تصمیم بگیر .

باید همین کار رو بکنم .راستی امین یک چیزی ازت بپرسم جوابو می دی ؟

البته ،پپرس .

چرا از دیشب تا حالا این قدر توی خودتی ؟از وقتی که من این هدیه رو گرفتم مثل این که باعث ناراحتی تو شده،اگه

ناراحتت می کنه می خوام پشش بدم ؟

دختر مگه دیوونه شدی ؟ مگه کسی هدیه رو پس می ده ؟ناراحتی من از بابت هدیه نبود .خیالت راحت .

پس چی بود ؟

چیزی نبود.فقط از دانشش تعجب کرده بودم که بعد فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسه است .تو هم باید یک هدیه به

فریماه بدی .

اگه این کارو بکنم اون وقت ممکنه اونا هم همین فکری رو که تو کردی بکنن .

اونا خیلی بیجا کرده ان چنین فکری بکنن .راستی نازنین تو که چیزی به فریماه نگفتی ؟

مگه خل شده ام ؟تو اگه به من اطمینان نداشتی چرا بهم گفتی ؟

مطمئنم .حالا نازی تو جدی می خوام ازدواج کنی ؟

نکنم؟

چرا، اما...

اما چی؟ مگه خودت نگفتی؟ نکنه از گفته هات پشیمون شدی؟

هر گز، من فقط دلم می‌خواد تو خوشبخت بشی. دوست دارم درست فکر کنی و تصمیم خوبی برای آینده ات بگیری. تصمیمی که هیچ وقت باعث پشیمونیت نشه.

هر چند که کسی مثل سعید پیدا نمی‌شه، ولی آدمها که همشون بد نیستن. من این خانواده رو تا حالا خوب دیده ام و از همه مهمتر این که شناخته شده هستن. آدم می‌تونه در چند برخورد دیگه راحت بشناسشون. احتیاج به زمان دارم. دلم نمی‌خواد تا سال سعید جواب بدم. تا اون موقع هر گز قصد ندارم بهش فکر کنم. اگه اونا واقعاً منو بخوان می‌تونن صبر کنن. همون طور که سعید و خانواده اش این کار رو کردن. راستی امین به نظرتو این کار آزمایش خوبی نیست؟

خوبه، خیلی.

می‌تونم خواهشی رو که از مامان کردم از تو هم بکنم؟

چه خواهشی؟

می‌خوام تا وقتی که جوابم رو نداده ام هیچ کس از این موضوع اطلاع پیدا نکنه.

تو مطمئن باش تا وقتی که سر عقد بله رو نگی من نمی‌ذارم کسی از این جریان اطلاع پیدا کنه. البته این قول رو فقط از طرف خودم می‌دم.

خیالم راحت شد. حالا اگه اجازه بدی من برم بخوابم. مزاحم کتاب خوندنت شدم. ببخش.

تو هیچ وقت مزاحم نبودی ونیستی. این کتاب همیشه هست، ولی تو بالاخره می‌ری و دیگه فرصتی پیش نیاد که بشینیم و با هم صحبت کنیم.

می‌دونم، ولی دلم می‌خواد تا اون وقت همدیگه رو بهتر بدونیم.

من همیشه قدر تو رو می‌دونم.

شب به خیر.

شب به خیر.

با قولی که از مادر و امین گرفتم خیالم راحت شد. روز سیزده بدر در باغ هم سعی کردم طوری رفتار کنم که کسی

بویی از جریان نبرد. حتی در جواب سؤال فریمه که پرسید فکرهايم را کرده ام یا نه، دور از چشم همه گفتم هنوز

نه، حالا حالا احتیاج به فکر کردن دارم. تمام برخوردهايم با فرهاد مثل سابق بود و وانمود می‌کردم که هیچ

اطلاعی از جریان ندارم. همه هدف پدر از این پذیرایی سنگین، آشنایی خانواده ها با هم بود. آن روز تا شب به خوبی

و خوشی گذشت و همگی راهی تهران شدیم تا از فردا مجدداً سر کار برویم. آن قدر خسته بودم که یگراست به

اتاقم رفتم و خوابیدم.

یک هفته از کار در سال جدید می‌گذشت. پدر همچنان در قرار دادی که بسته بود موفق بود و شرکت روز به روز پر

رونق تر می‌شد. آقای کیانی و فرهاد هم کم و بیش در شرکت بودند. هر بار که قرار بود آنها بیایند، من در جایی

پنهان می‌شدم که آنها را نبینم. وقتی مامان گفت که قبول کرده‌اند تا شب سال سعید صبر کنند، راحت شدم. راحت از اینکه فرهاد هم می‌تواند مثل سعید باشد.

اما یک روز نتوانستم با این قائم موشک بازی در امان بمانم و با فرهاد روبرو شدم. به اتاق پدر رفته بودم تا چند برگی را که خواسته بود تحویل بدهم. وقتی کارم تمام شد برگشتم و در راهرو او را دیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد. تا خواستم به خودم بجنبم و جایی پنهان شوم که مرا نبیند، دیر شد و او مرا دید و به طرفم آمد.

سلام خانم مبینی.

با لبخندی گفتم:

سلام آقای کیانی. حالتون چطوره؟

به لطف شما خوبم. پدر هستن؟

بله توی دفترشون هستن. بفرمایین.

سراغی از ما نمی‌گیرین؟ فریماه دلش براتون تنگ شده.

منم همین‌طور. خودتون که می‌بینین سرمون چقدر شلوغه. مجالی برای سر خاروندن نداریم. شبها توی خونه هم این قدر وقت داریم که کمی استراحت کنیم اما سعی می‌کنم ظرف این چند روزه تماسی با فریماه جون بگیرم.

در هر حال ما خوشحال می‌شیم.

متشکرم.

با اجازه تون من برم. دیگه مزاحمتون نمی‌شم.

خواهش می‌کنم.

وقتی فرهاد از من دور شد و به سوی اتاق پدر رفت احساس کردم همه چشمها به دنبالش حرکت می‌کنند. با خودم گفتم فرهاد جوان برازنده‌ای است و معلوم است که همه این‌طور نگاهش می‌کنند. بعد به سمت اتاقم حرکت کردم و با خودم گفتم:

«یعنی اگر من یک زمانی به فرهاد بگم توی محیط کارم مشکلی پیش نیاید؟ هیچ وقت دلم نمی‌خواست همسر

آینده‌ام از محیط کارم یا بچه‌های دانشکده باشه.» بعد با گفتن «هر چی قسمت باشه.» مشغول کارم شدم.

نزدیک تابستان و زایمان مهتاب بود. آرزو می‌کردم مهتاب زودتر فارغ شود تا زودتر با هم همکار شویم.

بالاخره یک روز خانم کوبکی با شرکت تماس گرفت و گفت که.....

فصل یازدهم و قسمت پنجاه و چهارم رمان دل‌سپردگان

افشین سریع خودش را به بیمارستان برساند. مهتاب در اتاق زایمان بود. وقتی او از شرکت خارج شد همه نگران

بودیم و دعا می‌کردیم که خیلی زود با خبر خوش برگردد. دو ساعت بعد وقتی تلفنی خبر داد که خدا دختر سالمی

به او داده است نگرانی همه برطرف شد و پدر دستور داد شیرینی بخرند و در شرکت پخش کنند.

عصر همگی با هم به بیمارستان رفتیم. وقتی مهتاب را با نوزاد کوچکش که کنار او خوابیده بود. دیدم اشک شوق از

دیدگانم بارید و در میان گریه و خنده گفتم:

مهتاب، اصلاً باورم نمی‌شه دختری که تا دیروز توی دبیرستان و دانشگاه کنارم می‌نشست امروز فرزند برادرم رو به

دنیا آورده. مهتاب جون بهت تبریک می‌گم. امیدوارم قدمش مبارک باشه.

او هم با من اشک ریخت و گفت:

نازنین آرزوم اینه که یک روز تو رو تو ی چنن حالتی بینم .تو به من خیلی لطف داشتی .
این حرفها چیه عزیزم؟ من که کاری برات نکردم .خوب حالا اسمش رو چی می خواین بذارین ؟
سحر .

سحر؟

آره مگه ایرادی داره ؟

نه خیلی هم اسم قشنگیه .

با چشمان گریان به امین که عقب تر از من ایستاده بود نگاه کردم و متوجه چهره درهم او شدم اما امین به خاطر
اینکه کسی متوجه نشود مقابل تخت مهتاب آمد و با لبخندی گفت :

مهتاب خانم تبریک می گم .امیدوارم با اومدن این کوچولو توی زندگیتون خوشبخت تر از همیشه باشین .
ممنونم امین آقا.

بعد از نیم ساعتی که آنجا بودیم پرستار بخش اعلام کرد وقت ملاقات تمام است .همگی آنجا را ترک کردیم .فقط
خانم کوکبی بود که شب پیش مهتاب می ماند.

فردای آن روز پنج شنبه بود.از مامان خداحافظی کردم .زمانی که خواستم از خانه بیرون بروم امین کنار پنجره
اتاقش آمد و گفت :

نازی صبر کن کارت دارم.

همانجا ایستاده بودم که او لباس پوشیده آمد.پرسیدم :

چرا تو هنوز خونه ای ؟ مگه امروز نرفتی ؟

امروز کار نداشتم .اگه ایرادی نداره می خوام با تو بیام .

نه چه ایرادی؟ بیا بریم.

پس صبر کن ماشین رو بیارم .

نمی خواد ،ماشین من بیرونه .بیا بریم .

خیلی خوب بریم .

وقتی سوار ماشین شدیم گفتم :

به مامان گفتمی با من میای ؟

آره گفتم .

در راه خیلی دلم می خواست علت آمدنش را بپرسم وبالاخره هم طاقت نیاوردم و گفتم :

امین ،چی شده امروز با من اومدی؟

من هر هفته می رم ،البته جمعه ها .امروز دیدم تو هم داری می ری گفتم حالا که بیکارم با هم بریم .

بازم دلت گرفته ،نه ؟

چطور مگه ؟

همین طوری پرسیدم .تو ناراحتی که افشین و مهتاب اسم دخترشو نو...

نه ،نه .به من چه ربطی داره ؟ اونا دوست داشتن این اسم رو برای دخترشون انتخاب کنن . مگه هر اسمی فقط برای

یه نفره ؟

نه این طور نیست، ولی توی بیمارستان کمی ناراحت شدی .

خوب آره، ولی فقط یه لحظه بود. برام غیر منتظره بود .

من فکر می کنم این جواری خیلی بهتر باشه، چون هم تو همیشه سحری داری و هم من سعیدی .

منظورت چیه ؟

من وقتی به پسر سیما نگاه می کنم، فقط دعا می کنم که زودتر بزرگ بشه چون احساس می کنم مثل سعید می شه

فکر می کنم در مورد تو هم می تونه همین طور باشه .

شاید .

وقتی به کنار مزار سعید رسیدیم هر دو نشستیم و با او گفتگو کردیم. امین بعد از خواندن فاتحه ای بلند شد و کنار

ماشین رفت. من هم بعد از چند دقیقه درددل کردن و صحبت با او نزد امین رفتم. او گفت :

می خوام برم پیش سحر. تو هم با من میای ؟

با کمال میل . خیلی دلم می خواد پیام . سوارشو بریم .

سر مزار سحر که رفتیم من هم فاتحه ای خواندم و با گذاشتن چند شاخه گل با او آشنا شدم. تاریخ تولدش را که

خواندم متوجه شدم همسن خود من بوده است .

در ماشین منتظر امین نشسته بودم . وقتی آمد چشمان گریانش توجهم را جلب کرد ، اما چیزی نگفتم و راه خانه را

در پیش گرفتیم. نزدیکیهای خانه بودیم که خواستم حال و هوا عوض شود و گفتم :

امین من فکرهامو کردم .

راجع به چی ؟

راجع به فرهاد.

خوب کاری کردی چون تا شب سال چیز زیادی نمونده . خوب حالا جوابت چیه؟

ازت خواهشی دارم .

چه خواهشی ؟

می خوام ازت خواهش کنم قبل از اینکه خودم با فرهاد صحبت کنم و بهش جواب بدم تو باهاش صحبت کنی . می

خوام همه اتفاقاتی که برام افتاده بهش بگی . بهش بگی که من هر پنج شنبه عادت دارم به دیدار سعید برم . بگی که

ملاقاتهامو با خانواده ی خرسندی نمی تونم قطع کنم و اونا خیلی برام ارزش دارن و رضایت اون خانواده هم برای من

شرطه. بگو که نمی تونم کارمو رها کنم .

خلاصه هرچی خودت صلاح می دونی بگو، اگه پذیرفت بعد من جوابمو می دم که بیان خواستگاری یا نه. اگر هم نه

پذیرفت که اونا رو به خیر و ما رو به سلامت . به خاطر این به تو زحمت می دم چون تو فرهاد هم سن و سال هستین

و حرف همدیگه رو بهتر درک می کنین و راحت تر می تونین با هم صحبت کنین.

اول قصد داشتیم به بابا بگم . بعد اب خودم فک رکردم و گفتم ممکنه برای اینکه روی بابا رو زمین نندازه نا چار بشه

موافقت کنه ولی وقتی با تو صحبت کنه قضیه فرق می کنه.

باشه من این کا رومی کنم . خیالت راحت باشه.

ممنون.

حال کی باید باهاش صحبت کنیم؟

هر وقت خودت خواستی با هاش قرار بزار .

خیلی خوب نگران هیچ چیز نباش . همه چیز رو بسپار به من .

من به تو ایمان دارم برای این هم گفتم این کار و برام بکنی .

دو روز بعد مهتاب را از بیمارستان به خانه بردند . همه فامیل آن روز در منزل آنها دعوت بودند و شب وقتی به خانه برگشتیم امین گفت برای فردا با فرهاد قرار گذاشته است . من ، امین و افشین و حتی پدر در محیط کار رفتارمان با یکدیگر خیلی عالی بود . پدر با ما هم مثل کارمندان دیگر رفتار می کرد بنابراین امین قرار ملاقات را بیرون شرکت گذاشته بود .

وقتی از شرکت خارج شدیم قبل از رفتن من و پدر به سمت ماشین رو به امین کردم و آهسته گفتم:

امین دلم می خواد طوری صحبت کنی که فرهاد همیشه بدونه کسی مثل تو توی زندگی پشت منه .

امین لبخندی زد و گفت :

خیالت راحت باشه .

پدر که در ماشین نگرانی کن رو دید گفت:

خیالت راحت باشه امین از پس این مسولیت بر میاد .

خیالم راحت با جون برای همین امین رو مامور این کار کردم . فقط امیدوارم قلبا حرفهای امین رو قبول کنه .

هر چند که فرهاد رو مثل سعید نمی بینم ، ولی می تونم بهت قول بدم که پسر خیلی خوبیه .

شب سر میز شام بودیم که امین آمد . پدر و مادر به طور خاصی به او نگاه می کردند . وقتی او ، آنها را دید خندید و

گفت :

سلام ، چرا این طوری نگام می کنین ؟

چیزی نیست پسر ، بیا بشین .

ممنون پدر جان . شام خورده ام .

خوردی ؟

بله . با فرهاد بودم . می بخشین که بی خبر گذاشتتون .

ایرادی نداره مادر جون . حالا چی شد ؟

هیچی ، مگه قرار بود چی بشه ؟ بهتون تبریک می گم .

یعنی قبول کرد ؟

بله قبول کرد . همه شرایط نازنین رو پذیرفت .

بعد رو به من کرد و گفت :

نازی جان بهت تبریک می گم . فرد لایقی رو انتخاب کردی .

امین جان به خاطر همه چیز ممنونم .

من بجز وظیفه ، کار دیگه ای انجام نداده ام .

و سپس به طرف اتاقش حرکت کرد . بعد از رفتن امین ، مامان گفت :

عزیزم تبریک می گم . امیدوارم خوشبخت بشی .

مامان جون هنوز که اتفاقی نیفتاده .

می دونم دخترم ، ولی بالاخره می افته .

امیدوارم عاقبتش هم خوب باشه .

تو کلت به خدا باشه دخترم .

بله بابا جون حق باشماست .

شب وقتی مامان و بابا خوابیدند به اتاق امین رفتم و از او خواستم همه چیز را تعریف کند . امین خندید و گفت :

چیزی نیست که بخوام برات بگم .

امین خواهش می کنم بگو. اذیتم نکن .

همه چیزهایی رو که گفتمی عیناً گفتم . همه اون شرایطی رو که تو تعیین کرده بودی ، منم به فرهاد گفتم ، اونم قبول کرد .

امین ، من دلم می خواد بدونم فرهاد از ته دل قبول کرده یانه .

نازی جان من که از دلش خبر ندارم . نمی دونم توی دلش چی می گذره ، ولی طوری صحبت می کرد که معلوم بود واقعاً قبول کرده .

مگه چه جور صحبت می کرد ؟

می گفتم من هم نازنین رو می خوام ، هم شرایطش رو . من نازنین رو دوست دارم و قول می دم هر جور شده خوشبختش کنم . با سر کار رفتن اون مخالفتی ندارم هر چند که احتیاج مالی نداریم ولی چون اون دوست داره من حرفی ندارم . دربارہ سعید هم مادرش همه چیز رو براش تعریف کرده . می گفتم نازنین حق داره اون رو از یاد نبره . من هم با اینکه ندیدمش ، اما برای خودش و خانواده اش احترام زیادی قائلم .

از قول من به نازنین بگو اگه شرایط دیگه ای هم داره من با کمال میل قبول می کنم . وقتی دیدمش احساس کردم دختری رو که می خواسته ام بعد از سالها پیدا کرده ام . امین از قول من بهش بگو که خیالش راحت باشه . من همون فرهادی می شم که اون می خواد . من در کنار خانواده ام که واقعاً دوستشون دارم جای خالی یک نفر دیگه رو هم حس می کنم . دوست ندارم اون یک نفر غیر از نازنین کس دیگه ای باشه .

امین دلم شور می زنه .

فصل یازدهم وقسنت پنجاه و پنجم رمان دل‌سپردگان

باور کن تمام حرفهایی رو که زده بود بهت گفتم ، بدون هیچ کم و زیادتی . این جور صحبت می کرد می شد راحت فهمید راست می گه یا نه .

امیدوارم . پس اگه همه چیز رو قبول کرده به مامان و بابا بگو اونام قبول دارن این بار که خانم کیانی موضوع رو مطرح کرد از طرف من پیغام بدن که بیان . من آماده ام . البته قبلش باید موضوع رو به خانواده خرسندی بگم . رضایت اونام هم برام شرطه .

باشه من به مامان و بابا می گم . دیگه از اینجا به بعد کارا دست اوناست .

امین واقعاً ازت ممنونم . جز زحمت کار دیگه ای برات ندارم .

این حرفها چیه ؟ مگه من چند تا خواهر دارم ؟

بازم ممنون. اگه اجازه بدی برم .

برو نازی جان، شب به خیر.

دو روز بعد خانم کیانی تلفن کرد تا جواب بگیرد مامان موافقت ما را اعلام کرد و قرار را بعد از مراسم شب سال سعید گذاشتند. وقتی مامان گفت که خانواده سعید قبول کرده اند و از ته دل خوشحال هستند که راضی شده ام بالاخره تن به ازدواج بدهم علاقه ام به آن زن و مرد مهربان صد برابر شد. من خانم و آقای خرسندی را مثل پدر و مادر خودم دوست داشتم و از اینکه می دیدم این قدر نگران من هستند احساس شرمندگی می کردم و هر بار با یک برخورد یا حتی یک صحبت کوتاه نا خود آگاه به آنها نزدیک تر می شدم .

از بابا و مامان خواستم تا آنها را هم برای روز خواستگاری دعوت کنند و پدر و مادرم هم با کمال میل پذیرفتند. خانواده خرسندی بقدری خوشحال بودند که خوشحالی آنها مرا نیز شاد می کرد. آنها خیلی دلشان می خواست که خودشان را به خانواده فرهاد نزدیک کنند و حتی در شب مراسم سال سعید، خانواده کیانی را هم دعوت کردند. سیما، فریمه را واقعاً دوست داشت .

و پدر و مادر سعید نیز برای آنها احترام زیادی قائل بودند و فرهاد را نیز جوان برازنده ای می دیدند و برایم آرزوی خوشبختی می کردند. وقتی آنها را می دیدم که از خودم خوشحال تر هستند، خواه ناخواه اشک از دیدگانم جاری می شد. روز قبل از خواستگاری طبق عادت به دیدار سعید رفتم و همه چیز را برایش گفتم .

گفتم « سعید، رضایت تو برای من مهمتر از بقیه اس. اگه تو نخوای هیچ وقت این کار رو نمی کنم .» بعد سرم را بالا گرفتم و گفتم « خداوندا، خودت بهتر می دونی که رضایت سعید برام خیلی ارزش داره و این رو هم می دونی که من دیگه نمی تونم بیشتر از این نگاههای پر از انتظار پدر و مادرم رو که هر روز بیشتر می شه تحمل کنم. خدایا، امیدوارم بتونم زیر سایه تو زندگی خوبی داشته باشم .»

روز خواستگاری علاوه بر خانواده خودم، مهتاب و افشین و خانواده خرسندی، همان طور که قول داده بودند آمدند. وقتی لباسم را پوشیدم، یکراست به آشپز خانه رفتم و با دیدن نگاههای حیرت زده مهتاب و سیما، نگاهی به خودم انداختم و گفتم :

مگه لباسم ایرادی داره که این طوری نگام می کنین ؟

نه نازی جان خیلی قشنگه. ولی ای کاش لباس دیگه ای می پوشیدی .

نه سیما، این لباس خوبه. دلم می خواست امروز همون لباسی رو بپوشم که روزی که سعید اومد پوشیدم. در ثانی من این پیراهنو خیلی دوست دارم . اگه تا آخر عمرم هم برام خواستگار بیاد همین رو می پوشم .

نه نازی جان، این طور خوب نیست. ممکنه تا اون موقع از مد بیفته .

خوب بیفته. مهتاب من چه کار به مد دارم ؟

پس خدا کنه همین یکی سر بگیره و گرنه ممکنه فامیل فکر کنن تو همین یک دست لباس رو داری .

و هر سه خندیدیم. در میان خنده ها سیما مقابلم ایستاد، دستی به صورتم کشید و گفت:

امیدوارم خوشبخت بشی نازنینم .

ممنونم .

احساس می کنم روز به روز زیباتر می شی .

تو رو خدا بیشتر از این خجالتم نده .

راست می گم هر چند که قسمت سعید و تو به هم نبود ولی امیدوارم فرهاد همون مردی که سعید می خواست باشه . خوشبخت شدنت چیزیه که آرزوی همه ماست .

خب دیگه بهتره بیشتر از این درباره اش صحبت نکنیم . امروز نا سلامتی روز خواستگاریه نه روز عزا . نازنین گریه ات نگیره ها و گرنه همه از چشمت همه چیز رو می فهمن . مهتاب راست می گه نازی جان . می بخشی ناراحتت کردم . مهم نیست .

هنوز در آشپزخانه بودیم که صدای زنگ در آمد . وقتی امین در را باز کرد خانواده کیانی با سبد گلی که به سختی وارد خانه می شد ، آمدند و با تعارف پدر همگی به سالن پذیرایی رفتند . مهتاب و سیما جلوتر از من از آشپزخانه خارج شدند و به جمع پیوستند ، اما بعد از چند دقیقه مهتاب دوباره آمد و گفت : نازی ، مامان می گه ظرف شیرینی رو بردار بیار . به من هم گفت چایی بریزم . اول من می رم ، بعد تو بیا . خیلی خب .

مهتاب در حین ریختن چای گفت :

نازی چقدر فرهاد خوشگل شده . واقعاً جوان برازنده ایه . تو چه حرفهایی می زنی . خب همون طوره که قبلاً بوده . به نظر من که بهتر شده . فقط یک چیزی بهت بگم . کت و شلوار و کرواتش رنگ پیراهن تو اه . سبزه . ولی ناقله خوب لباساتون با هم جور شده . اما نازی ، لباس فرهاد کمی با رنگ چشماش مطابقت داره . کاش تو هم لباس مشکی می پوشیدی تا با رنگ چشمای قشنگت هماهنگی پیدا کنه . خوبه الان خودت گفتی که مجلس امروز به چه منظوره . آره حق با تو اه . معذرت می خوام . مهتاب نمی شه چای رو من ببرم .

نخیر ممکنه موهات بره توی فنجونا ، اونم فنجون داماد . به خاطر همین خودم می برم .

بعد از آشپزخانه خارج شد . چند دقیقه بعد هم من با ظرف شیرینی بیرون رفتم . هیچ ترس و دلهره ای نداشتم . با خونسردی وارد سالن شدم و سلام کردم . همه نگاهها به من افتاد . همه از جایشان بلند شدند و با تعارف من نشستند . متوجه نگاههای حیرت زده جمع که مرا با آن لباس می دیدند شدم . به غیر از خانواده کیانی ، همه همین حالت را داشتند .

ظرف شیرینی را مقابل همه گرفتم . وقتی به فرهاد رسیدم در دلم نظر مهتاب را که گفته بود او امروز خیلی بهتر شده است ، تأیید کردم . بسرعت از او دور شدم و کنار سیما نشستم . صحبت های مربوطه شروع شد و در آخر خانم کیانی از پدرم خواست تا من و فرهاد حرفهایمان را با هم بزیم پدر موافقت کرد . با راهنمایی مهتاب به یکی از اتاقهای طبقه پایین رفتم و آنجا روی مبلی نشستیم . فرهاد رو به من کرد و گفت :

نازنین خانم ، من آماده شنیدن هستم . بفرمائین .

خواهش می کنم آقای کیانی ، شما بفرمائین .

با اینکه امین برام تا حدودی از شما و خصوصیات و شرایطی که دارین صحبت کرد، ولی من باز آماده شنیدن بقیه حرفاتون هستم.

من نمی دونم امین تا چه حد با شما صحبت کرده اما اگه اجازه بدین من از اول و آنچه رو که شما باید بدونین براتون می گم.

بفرمائین.

همون طوری که می دونین من قبل از شما نامزدی داشتم به اسم سعید. چند روز قبل از مراسم عقدمون در یک سانحه فوت کرد. خودش رفت، اما یادش هرگز. خانواده اون برای من خیلی اهمیت دارن. همون طور که دیدین امروز هم اینجا هستن. من دوست دارم احترامی رو که به خانواده من می ذارین به اونا هم بذارین. من هر هفته یک بار باید حتماً سر مزار سعید برم و این کار رو نمی تونم ترک کنم چون اون هر هفته چشم به راه منه. مورد بعد که می خواستم بهتون بگم مسأله کارمه. من نمی تونم کارم رو رها کنم چون دوستش دارم. البته شما خیالتون راحت باشه که با وجود کار کردن من، مشکلی توی زندگیمن به وجود نمیاد. من می تونم مثل یک خانم خانه دار خونه رو اداره کنم.

تمام صحبتیهایی که شما الان فرمودین امین به من گفته بود. من هم موافقتم رو اعلام کردم.

بعد کاغذ و قلمی در آورد و روی میز گذاشت و گفت:

من حاضرم قولی رو که داده ام بنویسم و امضا کنم.

فصل یازدهم و قسمت 56 رمان دل‌سپردگان

امضا لازم نیست. من روی حرف شما حساب می کنم و بهتون اطمینان دارم. آقای کیانی من دلم می خواد ما با هم چنان دوست باشیم که هیچ کس نتونه بین ما جدایی بیندازه. من دلم نمی خواد بعد از ازدواج شما خدای ناکرده خانواده تون رو از یاد ببرین و فقط من در زندگی شما باشم. دلم می خواد من در کنار اونا هم خوشبختی بیشتری رو احساس کنم.

من احترام زیادی برای خانواده تون قائل هستم و اونا رو از صمیم قلب دوست دارم و این رو هم دوست دارم که این دوست داشتن دو طرفه باشه. به عقیده من شعور و انسانیت افراد خیلی مهمتر و والاتر از ثروتشون هست که خدا رو شکر اونو در شما دیده ام.

بعد از کمی سکوت گفتم:

من دیگه صحبتی ندارم. شما بفرمائین من گوش می کنم.

نازنین خانم، من چیز زیادی توی زندگی از همسر من نمی خوام. فقط دلم می خواد بتونه جو آرام و خوبی رو توی خونه ایجاد کنه، به پدر و مادرم احترام بذاره، اونا رو دوست داشته باشه و در تمام مراحل زندگی پشت من باشه. همین ها برام کافیه.

من انتظار و خواسته هایی که داشتم قبل از ازدواج پیدا کرده ام. دختری می خواستم نجیب، خانواده دار، اجتماعی، با سواد، خانواده دوست و زیبا مثل شما و خدا رو شکر به همه آنها دست پیدا کرده ام و حاضرم قول بدم که در

خوشبخت کردن چنین فردی از هیچ کوششی دریغ نمی کنم.

امیدوارم بتونیم برای هم همسران شایسته ای باشیم.

من هم همین طور .

وقتی صحبت‌هایمان تمام شد به سالن برگشتیم .حرف همه قطع شد و به ما نگاه کردند.

آقای کیانی با لبخندی گفت :

خوب نازنین خانم مبارکه ؟

سرم را پایین انداختم و گفتم :

هرچی پدرم بگن .

نگاهها از طرف من به سمت پدر چرخید .بابا هم خندید و گفت:

اگه از من می پرسین می گم مبارکه .

صدای خنده و دست زدن همه به هوا برخاست .مامان ،خانم کیانی و خانم خرسندی و فریمه صورتم را بوسیدند و به من تبریک گفتند .مهتاب و سیما هم بعد از اینکه تبریک گفتند برای پذیرایی از مهمانان دست به کار شدند .امین و افشین هم هر کدام با نگاه‌هایشان تبریک گفتند .هیچ وقت فکر نمی کردم که در آن لحظه خانم و آقای خرسندی را به این خوشحالی ببینم .آنها بین من و سیما هیچ فرقی احساس نمی کردند و من از این بابت خوشحال بودم .

قرار آزمایش برای سه روز دیگر گذاشته شد .آن روز با هم رفتیم و هر دو آزمایش دادیم .چند روز بعد وقتی فرهاد آمد و گفت که جواب آزمایش خوب است و هیچ یک مشکلی نداریم ، یک لحظه به یاد روزی که سعید آمد و خبر جواب آزمایش را داد افتادم ولی به روی خودم نیاوردم تا مبادا فرهاد را ناراحت کنم .من در آن زمان هرگز حرفی از سعید نمی زدم که باعث ناراحتی دیگران شوم هر چند که در دلم خبرهای دیگری بود .

وقتی پدر خبر دار شد ،همان روز در شرکت قرار بله برون را با آقای کیانی گذاشت .خیلی دلم می خواست مهریه ام همانی باشد که بار قبل در نظر گرفته شده بود و همان طور هم شد .همان شب آقای کیانی گفت سه دانگ از ویلای شمال و خانه ای را که فرهاد تازگی خریده بود به نام من کرده است .آن شب قرار مراسم عقد و عروسی هم گذاشته شد ،ولی قبل از آن بابا ترتیب یک مهمانی را داد تا در آن نامزدی من و فرهاد را به همه فامیل اعلام کند و تاریخ آن یک هفته بعد از مراسم بله برون بود.

در مدت زمانی که باقی مانده بود مامان مشغول تهیه جهیزه و ترتیب دادن مهمانی بود .خوشبختانه مهمانی با نظم و ترتیب خاصی با حضور همه فامیل برگزار شد .

آن شب باز بر حسب اتفاق و بدون هیچ برنامه ریزی قبلی ،لباس من و فرهاد هم‌رنگ از کار در آمد.آبی ،رنگی بود که همیشه به من آرامش می داد .خانم کیانی سرویس جواهری را به من هدیه داد که نظر همه را به سوی خود جلب کرد .هدایای زیبایی آن شب توسط دو خانواده به من و فرهاد داده شد.

بعد از آن مراسم دیگر چیزی به جشن عقد و عروسی نمانده بود .همه در تکاپوی سور و سات جشن بودند .از پدر مرخصی گرفته بودم تا با خیال راحت به خرید بپردازم .در آن روزها فرهاد ، خانه ای را که برایم خریده بود نشانم داد.خانه ی بسیار زیبایی بود و قرار بود همان جا زندگی کنیم .

خانه ای بزرگ و دوطبقه و بسیار شیک .هیچ وقت یادم نمی رود روزی را که بعد از دیدن خانه به پیشنهاد فرهاد بر سر مزار سعید رفتیم و ساعتی را آنجا گذرانیدیم .فرهاد آن روز در مقابل من به او گفت که قول می دهد خوشبخت کند .این جمله ی فرهاد اشک را به چشمانم آورد .

هر روز برای خرید چیزی می رفتیم. فرهاد حلقه‌ها را سفارش داده بود. من اصلاً آن سبک را دوست نداشتم. خیلی سنگین بود. انگشتری بود پر از الماس و برلیان و من دلم می‌خواست ساده‌تر باشد، اما چون او سفارش داده بود من هم دیگر چیزی نگفتم. حلقه خودش هم شبیه حلقه من، اما مردانه بود. دوست نداشتم سر این مسائل کوچک اوقاتمان را تلخ کنم.

همه‌ی خریدها غیر از لباس انجام شدند. روزی که آخرین خریدمان را کردیم، توی ماشین به فرهاد گفتم: راستی فرهاد هنوز یک چیز مونده که نخریدیم.

ولی ما که همه چیز رو خریدیم.

نه هنوز یکیش مونده.

چی؟

لباس. ما هنوز هیچ کدومون لباس نداریم.

چرا نخریدیم؟ اون رو هم خریدیم.

می‌تونم پیرسم کجاست؟

الان می‌برم نشونت می‌دم.

بعد دور زد و به سمت خانه خودش حرکت کرد. به آنجا که رسیدیم خانم کیانی و فریماه با استقبال گرمی به داخل دعوتمان کردند. وقتی نشستیم فرهاد رو به مادرش کرد و گفت:

مامان، می‌شه خواهش کنم لباس نازنین رو بیارین؟

با کمال میل پسر.

و بعد بلند شد و رفت. بعد از رفتن او فریماه گفت:

فرهاد، همه خریدها تون رو کردین؟

آره فکر می‌کنم همه چیز رو خریدیم و دیگه چیزی باقی نمونده باشه.

راستی فرهاد سرویس جواهری رو که سفارش دادین حاضره. آقای اصفهانی تماس گرفت و گفت می‌تونین برین بگیرین.

فردا می‌رم و می‌گیرم. ببینم فریماه، زنگ زدی برای تزئین خونه وقت بگیری؟

بله زدم. قرار شد پس فردا صبح زود قبل از اینکه مراسم شروع بشه بیان که تا عصر آماده بشه.

با تعجب گفتم:

ولی لازم نبود به کسی بگین. خودمون درست می‌کردیم.

مگه بلدی؟

آره فریماه جون. دوره دیده‌ام. سفره مهتاب و سیما رو هم خودم درست می‌کردم.

دیگه دیر شده. در ثانی عروس که نباید خودش کار کنه. تو اون روز اون قدر سرت شلوغه که به هیچ کار دیگه‌ای

نمی‌رسی. فقط به مامان بگو اون روز آماده باشن.

به ناچار قبول کردم.

خانم کیانی با جعبه بزرگی بازگشت و گفت:

بیا فرهاد جان، این هم امانتیت.

فرهاد جعبه را از مادرش گرفت و به سوی من آورد و گفت :
بفرمائین نازنین خانم ، این هم لباستون . حالا بازش کن ببین خوشت میاد ؟
وقتی در جعبه را گشودم و لباس را در آوردم ، چهره همگی می خندید الا من ، اما به زور سعی کردم لبخندی بزنم .
ممنونم .

خوشت نیومد ؟

چرا فریمه جون ، خیلی قشنگه .

پس بلند شو بپوش ببینم توی تنت چطوره .

ولی ..

فصل یازدهم و قسمت 57 رمان دل‌سپردگان

ولی نداره عزیزم بلند شو . فریمه جون ، نازی رو ببر توی اتاق اونجا لباسش رو بپوشه .
جعبه را برداشتم و به اتاق رفتم . لباس بسیار زیبا بود . با یقه ای که تا سر شانه هایش باز بود . آستینهای کوتاه داشت
و دامنش کمی پف دار با دنباله بسیار طولانی بود و روی آن را با سنگ دوزیهای فراوان جلوه داده بودند . لباس زیبایی
بود . وقتی داخل اتاق شدیم فریمه گفت :

نازی جان بپوش ، بعد صدایم کن بیام ببینم .

فریمه می توأم بپرسم این لباس رو کی خریدین ؟

پارسال تابستون که برای تعطیلات به ایتالیا رفته بودیم . فرهاد توی یکی از مزونهای معروف اونجا اینو دید و

پسندید و گفت می خره برای همسرش . حالا هم قسمت تو شد . ببینم نازنین مثل اینکه دوستش نداری .

چرا خیلی قشنگه ، فقط ...

فقط چی ؟

یک مقدار یقه اش بازه . اگه بسته تر بود بهتر بود .

اتفاقاً خیلی هم باز نیست حالا بپوش توی تن طور دیگه ایه . من بیرون منتظرم .

لباس را پوشیدم و مقابل آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم . واقعاً زیبا بود . با خودم گفتم اگر بدهم کمی یقه اش را
تنگتر کنند بهتر است ولی دیگر وقت نداریم . خودم باید یک کاریش بکنم . در فکر بودم که فریمه وارد شد و به من
با حیرت نگاه کرد و گفت :

خدای من ! چقدر خوشگل شدی . نازی چقدر بهت میاد . اندازه اندازه ته . انگار رو تنت خوابیده . تو با اون مانکنی که

این لباس تنش بود هیچ فرقی نداری . بذار مامان رو صدا کنم بیاد ببینه .

لحظه ای بعد هر دو با هم وارد شدند . خانم کیانی گفت :

وای نازی جان چقدر زیبا شدی . یعنی زیباتر شدی . خیلی برازنده ته دخترم . ببینم حالا خوشت اومده ؟

بله ، دستتون درد نکنه .

خواهش می کنم دخترم ، دست فرهاد درد نکنه .

فقط ، فقط اگه یه مقدار یقه اش تنگتر بود بهتر نبود ؟

آره یک مقدار بازه . ولی عزیزم دیگه وقتی نمونه که بخوایم درستش کنیم .

مامان جان، الان همه لباسها اینطوریه دیگه. اگه از همین جا می خریدیم یا می دادیم بدوزن هم همین جور بود. ولی فریماه جان لباس رو باید عروس بپسندیده نه ما.

آخه به قول شما دیگه وقتی نداریم.

حالا بذار فردا که سهیلا خانم اومد اینجا بگم ببینم می تونه درستش کنه. فردا قراره لباسهای خودمون رو بیاره. خدا کنه بتونه.

می تونه نازی جان، اون کارش همینه. من دیگه می رم پایین. اگه بیشتر اینجا بایستم، یکمرتبه ممکنه فرهاد به سرش بزنه بیاد بالا.

وقتی با فریماه برگشتیم فرهاد گفت:

چطور بود نازنین؟

خوب بود، ممنون.

خواهش می کنم، قابل تو رو نداره. اگه دوست داری بریم. من آماده ام.

باشه، بریم.

کجا می رین؟ ناهار باشین.

ممنونم. خونه کلی کار داریم. امروز عصر قراره بریم وسایل خونه رو بچینیم.

از قول من به مامان جون خسته نباشین بگو و ازشون تشکر کن.

چشم، حتماً.

با اجازه تون دیگه بریم.

به سلامت.

در راه خانه فرهاد گفت:

نازی عصر تو هم می ری؟

با اجازه تون.

خودت رو خسته نکن.

خیالت راحت باشه. من فقط اثاثیه رو می چینم.

می تونم تصور کنم اثاثی که تو بچینی چقدر قشنگه.

وقتی رسیدیم از او خواستم داخل شود ولی گفت که کار دارد و باید برود.

عصر به همراه مامان، خاله مهناز، مهتاب و سیما وافشین و چند کارگر همگی با هم روانه خانه جدید شدیم. مهتاب و سیما که تا آن لحظه آنجا را ندیده بودند با دقت همه جا را نگاه کردند. مهتاب گفت:

باریکلا فرهاد خان! عجب سلیقه ای داره. ببینم همه این خونه به نام تو اه؟

آره مهتاب جون.

من فکر می کنم اینجا هر چی اثاث بریزیم، پر نشه.

خوب با فاصله می چینیم سیما، این که کاری نداره.

چی می گی مهتاب؟ می دونی اینجا چقدر اثاث می خواد؟

حالا قرار نیست که همه جای این خونه پر بشه. مگه دو تا جوون چقدر اسباب زندگی دارن؟
بهبتره این قدر حرف نزن. وقت زیادی نداریم. زود باشین بینم. مثلاً اومدین اینجا کار کنین. بدوئین که خیلی کار داریم.

تا شب همه وسایل را چیدیم. وقتی کارمان تمام شد، هر کدام گوشه ای نشستیم. مهتاب گفت:
مثل اینکه سیما راست می گفت. با اینکه این قدر اسباب اثاثیه گذاشتیم، ولی انگار هنوز خالیه. مثل اینکه همون کاری که من گفتم باید می کردیم.

چه کاری؟

همه رو با فاصله می چیدیم.

تو هم با این نظردادنت مهتاب.

شوخی کردم.

ولی نازی وسایلت خیلی قشنگه.

تمامش به سلیقه مامان بود.

به نظر من چیزی از این خونه کم نداره. خیلی اشرافی شده مخصوصاً پرده ها.

از همگی ممنونم. امروز بهتون خیلی زحمت دادم.

خواهش می کنم نازی جان. وظیفه همگیمون بود. فقط یک چیزی بگم؟

بگو.

خیلی خالیه.

همگی با هم گفتیم:

وای مهتاب تو رو خدا بسه. چند بار می گی؟

مهتاب خندید و گفت:

بابا شوخی کردم، ولی نازی جان، هم خیلی پر شده و هم زیبا. با وجود این چیزها خوشبختی نیما. امیدوارم با وجود

فرهاد خوشبختی مشترک رو حس کنی.

ممنونم عزیزم.

وقتی همگی خسته به خانه برگشتیم، پدر وامین آمده بودند. آهسته به اتاقم رفتم. بقدری خسته بودم که تا سرم را

زمین گذاشتم، از حال رفتم.

فردا صبح هنگام صبحانه مامان گفت:

راستی نازی شنیده ام لباس تو فرهاد از ایتالیا آورده. قشنگه؟

بله فقط یک ایرادی داره که خانم کیانی گفت می ده درست کن.

چه ایرادی؟

یقه اش خیلی باز بود. حالا قراره خیاطشون امروز بره و درست کنه، البته اگه درست بشه.

بینم چرا با هم نرفتن تا لباسی رو که دوست داشتی بخری؟

فریماه گفت این لباس رو پارسال فرهاد خریده برای همسر آینده اش که به قول فریماه قسمت من شد.

حالا دوستش داری ؟

آره مامان ، خیلی قشنگه . ولی اگر ساده بود بهتر بود . چون فکر می کنم فقط پنج شش نفر باید دنبالشو جمع کنن . فکر می کنم راه رفتن باهاش برام مشکل باشه .

عیب نداره دخترم . یک شبه دیگه تحملش کن .

به خاطر اینکه فرهاد ناراحت نشه این کار رو می کنم . لباس به قول شما برای یک شبه . اگه می خواستم مخالفت کنم وبگم نمی خوام ممکن بود خاطره بدی بشه و توی ذهن همه شون بمونه و زندگی آینده ام رو خراب کنه . هر چند که من اصلاً هیچ کدوم از وسایل دیگری رو هم که برام خریدن دوست ندارم ، چون هیچ کدومشون سلیقه خودم نبود ، ولی عیب نداره .

اونو رو دیگه چرا ؟

اونو هم خیلی سنگین هستن . من که با اون حلقه نمی تونم کار کنم ، فقط به درد مهمونی می خوره .

خوب مادر جون همچین لباسی یک همچین سرویس و حلقه ای هم می خواد . این که مشکلی نیست . بعد از عروسی یک حلقه ساده بگیر و دستت کن . این حلقه رو هم بذار برای مهمونی . این جوریه نه فرهاد ناراحت می شه نه تو .

چشم . راستی مامان فرهاد گفت بهتون بگم فردا صبح زود میان برای تزئین سالن . خونه که هستین ؟

آره هستم . ببینم مگه خودت درست نمی کنی ؟

نه ، فرهاد دوست نداره من کار کنم . می گه درست نیست عروس کار کنه .

مادر خندید و گفت :

نازی معلومه خیلی دوستت داره که نمی ذاره دست به سیاه و سفید بزنی . هر چند یادم نبود از اون خدم و خشمی که توی اون خونه گذاشته معلومه .

امیدوارم تا آخرش همین طور باشه .

انشاء... که هست . امیدوارم خوشبخت بشی عزیزم .

متشکرم مامان جون .

شب نشسته بودم و داشتم تلویزیون تماشا می کردم . همه خواب بودند و فقط امین بیدار بود و داشت مطالعه می کرد . وقتی تلویزیون را خاموش کردم و خواستم بروم و بخوابم ، آهسته صدایم کرد و گفت :

نازنین می خوای بری بخوابی ؟

کارم داری ؟

نه برو .

اگه کاری داری بشینم .

می خواستم باهات خداحافظی کنم .

خداحافظی برای چی ؟ مگه می خوام کجا برم ؟

هر جا باشی بالاخره از این خونه داری می ری .

امین ، تو رو خدا این جوریه صحبت نکن ، بذار با خاطره خوش این جا رو ترک کنم .

من که چیزی نگفتم . فقط نمی دونم بعد از تو با کی دردل کنم .

خوب بازم با من.

دیگه مثل الان نمی تونم .

امین ما می تونیم بازم همدیگه رو ببینیم و با هم حرف بزیم .مگه من قراره دیگه اینجا نیام یا تو قصد نداری خونه ما بیای ؟ تو میونه خوبی با فرهاد داری .اونم تو رو دوست داره .امین خواهش می کنم این شب آخر رو این جور تمومش نکن .درسته دلم برای همگی تنگ می شه ،برای خونه ،اتاقم ،برای همه چیز ،اما چاره ای جز این نیست .خیلی دلم می خواست تا آخر عمر کنارتون می موندم ،ولی نشد ،اما قول می دم هرشب پیام اینجا .خیالت راحت . نازنین جان فقط امیدوارم خوشبخت بشی ،همین .

ممنون امین جان .

برو بخواب .فردا خیلی کار داریم .

تو هم بلند شو برو بخواب .نمی خوام فردا برادر عروس توی مهمونی خواب آلود باشه .

منم الان میام .

شب به خیر .

شب به خیر .

وقتی وارد اتاق شدم ،با دقت به همه جای آن نگاه کردم و با همه وسایل آن خداحافظی کردم .اصلاً فکر نمی کردم کاره به این سرعت تمام شوند .از روز خواستگاری تا آن لحظه فقط یک ماه گذشته بود ،آن قدر زود که خودم هم متوجه گذر زمان نشدم .هیچ یک از وسایلم را تغییر ندادم .از مامان هم خواسته بودم که آنها را همان طور بگذارد.حتی صندوقچه کوچکی را هم که در جایی از اتاق پنهان کرده بودم سر جایش بود .دوست داشتم هر وقت دلم برای اتاقم تنگ می شود بیایم و خودم را سبک کنم .غم غریبی داشتم .نمی دانستم در خانه فرهاد هم به اندازه خانه پدرم خوشبخت خواهم بود یا نه ،ولی خوشبین بودم و به آینده امیدوار .

پایان فصل یازدهم

فصل 12 و قسمت 58 رمان دل‌سپردگان

روز بعد ،بعد از اینکه حمام کردم ،لباس پوشیدم و منتظر فرهاد بودم که بیاید و با هم به آرایشگاه برویم .تقریباً نزدیکیهای ظهر بود که او با فریمه آمد و هر سه روانه شدیم .

وقتی رسیدیم فرهاد گفت :

هر وقت کارتون تموم شد تماس بگیرین تا پیام .

کجا زنگ بزنی ؟

من خونه هستم .الان می رم ماشین رو بدم گل فروشی .هر وقت تماس گرفتین ماشین رو می گیرم و میام .باید

ماشین تو رو هم بیارم اینجا . آوردم سوئیچ رو می دم برات بیارن بالا .

باشه برو .منتظر تلفنم باش .خداحافظ .

خداحافظ .

داخل آرایشگاه که رفتیم با استقبال گرم پری خانم که به گفته فریمه آرایشگر خانوادگی بود و کارش حرف نداشت روبه رو شدیم .او ما را دعوت به نشستن کرد و بعد از سلام و احوالپرسی به فریمه گفت :

فریمه جان شنیده بودم عروس خیلی زیبایی پیدا کردین ،ولی نمی دونستم تا این حد .

بله پری خانم، جداً زدیدم و بردیم. نمی‌دونین چقدر دوستش داریم.

امیدوارم خوشبخت بشین نازنین خانم.

متشکرم خانم.

پری خانم، نازی جان دوست داره خیلی ساده باشه. عروس ما عاشق سادگیه.

حتماً فریمه جون. عروس هر چه زیباتر باشه باید آرایشش کمتر باشه. حالا بفرمائین توی اون اتاق تا من پیام شما

هم همین جا تشریف داشته باشین تا بگم یکی بیاد سر وقت شما.

وقتی کار پری خانم تمام شد با کمک خانمی که دستیارش بود لباس را پوشیدم. وقتی آن را به تنم دیدم متوجه شدم

که یقه اش هیچ تغییری نکرده است. با آنکه خیلی ناراحت شدم ولی اصلاً به روی خودم نیاوردم. تورم را که به سرم

زدند از خودم خوشم آمد. احساس کردم تنها کسی که به حرفم گوش داد همان پری خانم غریبه بود.

کارمان که تمام شد پری خانم از فریمه خواست که بیاید تو. تا مرا دید با چشمانی که داشت از حدقه خارج می‌شد

گفت:

اصلاً نمی‌دونم چی بگم. نازی چقدر خوب شدی. مثل پرنسس ها شدی. باور کن تا حالا عروس به این زیبایی ندیده

بودم.

پری خانم وسط حرفش پرید و گفت:

من هم تا به حال عروسی به این زیبایی نداشته‌ام. فریمه جون اگه کار خودت هم تموم شده. زنگ بزن فرهاد خان

بیاد.

چشم همین الان. من فکر کنم فرهاد تا نازی رو ببینه یواشکی برش داره بیره بدون این که اونو نشون کسی بده.

بعد از اینکه او با فرهاد تماس گرفت کنارم نشست و گفت:

نازی جان باید برات اسپند دود کنم. خیلی خوشگل شدی. یعنی خوشگل تر شدی.

ممنون. راستی فریمه جون چرا یقه لباس رو درست نکردین؟

دیروز که سهیلا خانم اومد خونه مون، مامان لباس رو نشونش داد، ولی اون گفت دیگه نمی‌شه کاریش کرد.

ولی اگه می‌شد خیلی خوب بود.

عیب نداره نازی جون، تورت رو بیار روی شونه هات.

باید همین کار رو بکنم.

وسط حرفمان بود که خانمی که همان جا کار می‌کرد گفت:

آقای داماد آمد.

با کمک فریمه بلند شدم و از پری خانم و همکارانش خداحافظی کردیم و از در خارج شدیم. فرهاد پشت در منتظر

بود. وقتی مرا دید طوری نگاهم می‌کرد که انگار تا به حال عروس ندیده است.

چهره اش واقعاً دیدنی بود. بعد از عروسی هر وقت فیلم را نگاه می‌کردم بی اختیار به آن صحنه می‌خندیدم. مدتی

مات و مبهوت ایستاده بود. حتی با صدای فیلمبردار که می‌گفت: «آقای کیانی لطفاً دسته گل رو بدین.» به حالت

عادی بر نمی‌گشت. آخر سر خودم به حرف آمدم و گفتم:

فرهاد جان، نمی‌خواهی دسته گل رو بدی؟

فرهاد مثل اینکه از خواب پریده باشد گفت:

چرا عزیزم. بفرمائین، می بخشی .

با کمکش سوار ماشینش که بنز خوشرنگی بود و بسیار زیبا هم تزئین شده بود، شدیم. فریماه هم با ماشین خودش دنبال ما حرکت کرد. در راه فرهاد گفت:

نازنین، هیچ می دونی بهترین عروس دنیا شدی؟

ممنون فرهاد تو لباست رو کی خریدی؟

من همون وقتی که لباس تو رو گرفتم این دو تا لباس کنا رهم بود. ببینم خوب نیست؟
چرا خیلی خوبه. بهت میاد.

وقتی رسیدیم خانه شلوغ بود. وارد که شدیم صدای هلله و دست بود که به هوا بر می خاست. دود اسپند هم این صحنه را زیباتر می کرد. برای هم اسپند دود کردیم و به طرف سالن حرکت کردیم. وارد که شدیم اعضای خانواده ام را دیدم که ایستاده بودند و تماشایم می کردند. هیچ وقت آن لحظه ای را که در چشمان پدر و مادرم اشک حلقه زده بود از یادم نمی برم. همه طور دیگری نگاهم می کردند .

وقتی پای سفره عقد که به شکلی استثنایی درست شده بود نشستم، آن قدر در گل غرق بودم که یک لحظه خانه مان را با باغ گل اشتباه گرفتم. بعد از اینکه مجلس کمی آرامتر شد عاقد شروع کرد به خواندن خطبه ی عقد. وقتی او خطبه را می خواند سرم پایین بود و آیات کلام ا...را می خواندم .

آخرین بار که او داشت خطبه را جاری می کرد، سرم را بلند کردم و دیدم میان مهمانان، سعید روی صندلی نشسته است و با لبخند به ما نگاه می کند. زیر لب به او گفتم « سعید اجازه می دی؟ » وقتی چشمانش را به علامت رضایت به هم زد، متوجه شدم که قبول کرده است. آن وقت بود که گفتم:

با اجازه همه کسانی که دوستشون دارم بله .

دوباره صدای هلله به هوا بلند شد. وقتی فرهاد تور را از صورتم بالا زد با لبخند گفت:
ممنونم .

خانم کیانی انگشتی زیبا را به دستم کرد. سپس حلقه ها رد و بدل شدند و سیل هدایا به طرفمان جاری شد. هدایا بقدری زیاد بودند که احساس می کردم در غل و زنجیر اسیر شده ام. نوبت به امین که رسید مقابلم ایستاد. پیشانی من و صورت فرهاد را بوسید و گفت:

فرهاد، من همین یه خواهر رو دارم، اونم سپردم به دست تو .

فرهاد هم با گفتن « خیالت راحت باشه، » او را خوشحال کرد .

بعد از اینکه

فصل 12 و قسمت 59 رمان دل‌سپردگان

بعد از اینکه هدیه اش را داد با چشمانی که حس کردم از نم اشک تر شده اند، ما را ترک کرد. پس از ساعتی همه مهمانان به طرف محل جشن که منزل آقای کیانی بود حرکت کردند. بعد از رفتن آنها ما ساعتی آنجا بودیم و بعد به بقیه ملحق شدیم. در منزل آقای کیانی تعداد مهمانان بیشتر شده بود. همه فامیل حضور داشتند. همه دوستانم و چند تا از استادانم هم بودند. همه بودند بجز شقایق که جای خالی را کاملاً حس می کردم .

شب پر از بریز و پاشی بود. تا نیمه های شب آنجا بودیم. بعد از دست به دست دادن من و فرهاد و پایان جشن همه خانه را ترک کردند.

موقع خداحافظی پدر و مادرم را در آغوش گرفتم و ناخود آگاه آنها هم پا به پای من اشک شوق ریختند. وقتی امین را دیدم که چطور خودش را کنترل می کند گریه ام بیشتر شد. او در حالی که سعی می کرد خودش را آرام نشان دهد مرا در آغوش گرفت و با لبخند گفت :

نازی جان، چرا گریه می کنی؟ خودت دیشب می گفتی که قرار نیست برای همیشه بری. تو رو خدا گریه نکن. دلم می خواد با لبخند از اینجا بری .

باشه امین، سعی می کنم .

بعد رو به فرهاد کرد و گفت :

فرهاد تو رو خدا مواظبش باش.

چشم امین جان، چشم .

از همگی خداحافظی و به سمت منزل جدیدمان حرکت کردیم. فرهاد که حواسش به من بود چیزی نمی گفت و در سکوت رانندگی می کرد. زمانی که رسیدیم کم کم کرد تا پیاده شوم. روی تخت نشسته بودم و به محیط تازه ای که قرار بود از آن به بعد در آنجا زندگی کنم نگاه می کردم. فرهاد داخل شد، مقابلم نشست، نگاهم کرد و گفت:

نازنین خیلی گرفته ای، نکنه ...

فرهاد تو رو خدا بس کن. دلم نمی خواد حرفتو تموم کنی .

پس چرا این قدر ناراحتی ؟

ناراحت نیستم. دلم گرفته که این هم طبیعیه .

عیب نداره، عادت می کنی .

سرم را پایین انداخته بودم و آهسته اشک می ریختم. او که متوجه من شده بود سرم را بالا آورد و با لبخندی پرسید:

نازی، منو دوست نداری ؟

در میان گریه و خنده گفتم :

این چه سؤالیه که می پرسی؟ آگه دوستت نداشتم که زنت نمی شدم .

پس آگه دوستم داری دیگه گریه نکن .

باشه دیگه گریه نمی کنم .

حالا اشکاتو پاک کن. می خوام یک چیزی نشونت بدم .

چی ؟

صبر کن الان بر می گردم .

از اتاق خارج شد و مدتی بعد بازگشت. دستهایش را پشتش گرفته بود .

آگه گفتی چی پشتمه ؟

من نمی دونم، خودت بگو .

چشماتو ببند .

چرا چشماتو ببندم؟ خوب بگو دیگه .

تا نبندی نمی گم .
 باشه خیلی خوب ،بیا بستم .
 حالا باز کن .
 وقتی چشمهایم را باز کردم چیزی جز دو بلیط هواپیما ندیدم .با تعجب پرسیدم :
 اینها دیگه چیه ؟
 دو تا بلیط هواپیما .
 خوب اینو که دارم می بینم اما به کجا؟
 به فرانکفورت .
 برای چی ؟
 برای ماه عسل .
 جدی می گی ؟
 دروغم چیه ؟بیا ببین .
 برای کی هست ؟
 پس فردا صبح .
 چرا قبلاً چیزی بهم نگفتی ؟
 می خواستم برات سورپریز باشه .بد کردم ؟ خوشحال نشدی ؟
 نه ،نه ،یعنی چرا خیلی هم خوشحال شدم .ممنون .
 خواهش می کنم .می دونی یکی از دوستای پدر اونجاست .برامون دعوت نامه داد .چون توی هواپیمایی آشنا داشتیم
 موفق شدم زود بلیط بگیرم .
 پاسپورتمو چطوری پیدا کردی ؟
 در این مورد مشکلی نداشتم .با امین هماهنگ شده بود .
 که این طور .
 اون می خواست بهت بگه ،ولی من نداشتم .دلم می خواست وقتی کار تموم شد ،بفهمی .
 حالا برای چند روز می مونیم ؟
 دو هفته .
 دو هفته ؟ مگه نمی دونی چیزی از مرخصی ام باقی نمونده ؟
 فکر اونم کرده ام .از پدرت دوباره مرخصی گرفتم .
 خوبه ،خوبه .پس همه از همه چیز خبر داشتن الا خودم .
 نازی ما فقط می خواستیم غافلگیر و خوشحالت کنیم .
 بین فرهاد جان .من خیلی هم خوشحال شدم .باور کن از این ابتکارت خیلی هم خوشم اومد ، اما لااقل خوب بود
 درباره مرخصی با خودم مشورت می کردی .
 باشه .از این به بعد قول می دم هر کاری خواستم بکنم با تو مشورت کنم .
 ممنون .

حالا بلند شو بگیر بخواب. خیلی خسته ای، بلند شو.

باشه برم لباسمو عوض کنم الان برمی‌گردم.

آن شب با خودم فکر کردم کار فرهاد ممکن است جالب باشد ولی نباید بگذارم بدون مشورت با من کاری را انجام دهد. همان طور که من نمی‌خواستم بدون مشورت با او کاری کنم.

صبح وقتی از خواب بلند شدم فرهاد نبود. لباسم را عوض کردم و پایین رفتم و سری به آشپزخانه زدم. دیدم پشت میز نشسته است و روزنامه می‌خواند. با چند ضربه که به در زدم ورودم را اطلاع دادم.

سلام، صبح به خیر.

صبح به خیر. بیدار شدی؟

چرا وقتی خودت بلند شدی صدام نکردی؟

گفتم کمی بیشتر بخوابی. بیا بشین صبحانه آماده است. اقدس خانم زحمتش رو کشیده.

متشکرم.

وقتی نشستم فرهاد که با دقت و خیلی موشکافانه مرا زیر ذره بین خود قرار داده بود گفت:

ولی مثل اینکه هنوز هم خوابت میاد.

اگه یک هفته هم بخوابم باز هم کسر خواب دارم.

خوب بخواب.

اون وقت کی با تو بیاد ماه عسل.

خوب همون طوری می‌برمت.

ترجیح می‌دم بیدار باشم و با چشمهای باز پیام.

هر جور خودت دوست داری. راستی بینم امروز مامان اینا میان اینجا؟

نه تنها مامان اینا، بلکه همه فامیل میان.

پس من هم هستم دیگه؟

نخیر شما تشریف می‌برین. مهمونی زنانه است.

کجا برم؟ خونه ام اینجاست.

یک امروز عجلتاً برین منزل بابا اینا پیش امین و بابا. البته فکر می‌کنم افشین هم باشه.

هر چی شما امر بفرمائین.

بعد از خوردن صبحانه به اتاق خواب رفتم تا آنجا را جمع و جور کنم. فرهاد لباس پوشیده آمد و گفت:

نازی من دارم می‌رم، کاری نداری؟

فصل 12 قسمت 60 رمان دل‌سپردگان

من گفتم عصر، حالا کجا می‌ری؟

کمی کار دارم باید برم. توی این مدتی که نیستم باید یک سری سفارشات به کارگراها بکنم. عصر هم می‌رم خونه

بابا اینا.

باشه برو به سلامت. فقط شب زود برگرد .

فرهاد خندید و گفت:

حتماً.

حالا چرا می خندی؟ مگه حرف خنده داری زدم؟

یاد مامانم افتادم. اونم هر روز صبح همین حرفو به بابام می زد .

این حرف ورد زبون همه زنهاست. هیچ وقت هم از زبونشون نمی افته .

خوب من دیگه برم. کاری نداری؟

نه، به سلامت .

راستی یادم رفت بپرسم چرا خودت داری کار می کنی؟ خوب بگو اقدس خانم بیاد کمک .

ای بابا، اون بنده خدا به اندازه کافی کار داره، دیگه کارهای شخصیم رو خودم باید انجام بدم .

فقط خودت رو خسته نکن. همین .

من خسته نمی شم. تو برو خیالت راحت باشه .

باشه، من رفتم .

نه، نه، صبر کن .

دیگه چیه؟

مقابلش رفتم و یقه کتتش را صاف کردم و گفتم:

حالا برو .

صورتتم را بوسید و گفت:

متشکرم عروسکم .

برو به سلامت .

خداحافظ .

ساعتی از رفتنش نگذشته بود که مهتاب وسیما آمدند. از دیدنشان چنان خوشحال شدم که در پوست خودم نمی گنجیدم . نهار را با هم خوردیم و خود را برای عصر آماده کردیم. لباسی که به سلیقه خودم دوخته بودم پوشیدم و آماده ورود مهمانان شدم. وقتی همه آنها آمدند ، احساس می کردم هنوز دختری هستم در خانه پدر . در تمام طول مراسم یک لحظه هم از کنار مامان دور نشدم .

هر یک از مهمانان با خود هدیه ای آورده بود که بعد از پایان مهمانی با کمک مهتاب وسیما و فریماه جمع کردیم و جایی گذاشتیم . کار آنها هم که تمام شد ، آماده رفتن شدند. زمانی که مامان خواست برود چند سفارش رو به من کرد و رفت. خانم کیانی هم کمی از خصوصیات اخلاقی فرهاد برآیم گفت و با فریماه رفتند .

دوباره خودم بودم و خودم. طفلک اقدس خانم وقتی دید توی خودم هستم همه کارها را کرد و خانه را به حالت اولش برگرداند. با او و شوهرش آقا قربان ، روزی که آمده بودم خانه را ببینم آشنا شده بودم. او زنی بود ساکت و مهربان و شوهرش هم مردی زحمتکش و فداکار. با همان لباس روی کاناپه نشسته بودم. وقتی که فرهاد آمد و مرا دید ، گفت :

ببینم نازنین، مهمونی هنوز تموم نشده؟

برای چی این سؤال رو می‌پرسی؟ می‌بینی که هیچ کس نیست؟
 آخه دیدم هنوز لباست رو عوض نکردی .
 برای اینکه دوست داشتم بعد از اینکه تو اومدی عوضش کنم .
 بینم شام حاضر نیست ؟
 آماده اس . به اقدس خانم گفتم تا تو بیای میز رو بچینه .
 پشت میز شام نشسته بودم که با چند بسته کادویی آمد و آنها را روی میز گذاشت .
 اینها چیه ؟
 هدیه .
 از طرف کیه ؟
 من ، امین ، افشین ، پدرت و پدر خودم .
 مگه شما هدایاتونو ندادین ؟
 چرا ، ولی امروز که راهمون ندادین مجبور شدیم الان بدیم . البته من به نمایندگی بقیه این کار رو کردم . حالا بازشون کن .
 خوب من از کجا بدونم که کی چی داده؟
 من برات می‌گم . دستبند مال امینه ، گوشواره ها مال افشین ، سینه ریز مال منه ، انگشتر از طرف پدرت ، اون سکه ها رو هم پدرم داده . اینها رو با هم خریدیم .
 ولی فرهاد ، امروز موقع باز کردن هدایا ، هدیه همگی شما بود .
 اونا فرق داشت .
 فرق داشت ؟ چه فرقی ؟
 فرقش این بود که ما اینا رو از قبل تهیه کرده بودیم ، ولی هدایای امروز به سلیقه ی خود خانمها بود و ما کوچکترین خبری از اونا نداشتیم .
 زیر لب گفتم :
 باز هم اسراف ، چرا این قدر عاشق تجملی ؟
 چیزی گفتی ؟
 نه ، داشتم می‌گفتم امان از دست شما ها . به هر حال از همگیتون ممنونم .
 خواهش می‌کنم . قابلیت رو نداره . حالا تا این شام بی‌نوا یخ نکرده بخوریمش .
 باشه .
 بینم کارهای فردارو کردی ؟
 کاری ندارم . فقط باید چمدونا رو ببندم که بعد از شام این کار رو می‌کنم .
 بعد از شام به اتاق رفتم و بعد از تعویض لباس مشغول بستن چمدانها شدم . وقتی کارم تمام شد ، فرهاد به اتاق آمد و گفت :
 تموم شد ؟
 آره بیا بین چیزی برات کم نذاشته ام . هر کدوم هم زیادیه بردار .

فرهاد نگاهی کرد و گفت :

نه همشون خوبه . فقط لوازم شخصیمو خودم باید بذارم . ببینم ریش تراش هم گذاشتی ؟
آره توی جیب بغل گذاشتم .

دستت درد نکنه .

خواهش می کنم . اگر کاری نداری من برم بقیه وسایل رو بیارم .

نه برو من می خوابم . فقط اون چراغ رو هم خاموش کن .

پس چراغ خواب رو روشن بذار که وقتی برگشتم زمین نخورم .

باشه . شب به خیر .

شب به خیر .

صبح زود ساعت هشت موقع پروازمان بود . در فرودگاه با بدرقه خانواده هایمان حرکت کردیم . ساعت هشت ونیم

هوایما با کمی تأخیر از ایران به مقصد آلمان پرواز کرد . در هوایما فرهاد گفت :

نازی خوشحالی ؟

برای چی ؟

چون داریم می ریم سفر .

خیلی . راستش چند سالی می شه که به خارج از ایران سفر نکرده ام . امیدوارم بهمون خوش بگذره .

مطمئن باش کاری می کنم بهت خوش بگذره .

ممنون .

فکر می کنم دو هفته کم باشه .

مگر می خوای چه کار کنی ؟ می دونی چقدر کار توی تهران داریم ؟ به نظر من که زیاد هم هست .

آخه ، خیلی برنامه ها دارم . می ترسم به همگیشون نرسیم .

حالا کمی فشرده تر ایرادی نداره که . اصل اینه که بهمون خوش بگذره .

حق با توئه .

بعد از ظهر بود که رسیدیم . بعد از انجام کارهای گمرکی به سالن فرودگاه رفتیم . آقای ایوانی و همسرش به اتفاف

دو دخترش که فکر کنم همسن و سال من بودند ، به استقبالمان آمده بودند . بعد از اینکه فرهاد با آنها سلام و

احوالپرسی کرد ، به من گفت :

فصل 12 و قسمت 61 رمان دل‌سپردگان

نازی جان ، ایشون آقای سهراب ایوانی دوست پدر هستن . ایشون هم شهره خانم همسرشون هستن . این خانمها هم

شیلا خانم و شکیلا خانم دخترهاشون هستن . این خانم هم نازنین همسر بنده .

از آشنایی با شما بسیار خوشوقتم .

ما هم همین طور نازنین خانم . معلومه خیلی خسته این . بهتره بفرمایین بریم .

هنگامی که از سالن خارج شدیم و به سمت ماشین آقای ایوانی حرکت کردیم، خانم ایوانی گفت :
می بخشین، ما اصلاً یادمون رفت تبریک بگیم. آقا فرهاد، نازنین خانم تبریک می گیم. امیدوارم خوشبخت بشین.
تشکر خانم.

امیدوارم ماه عسل بهتون خوش بگذره.

حتماً همین طور خواهد بود.

وقتی ماشین به حرکت در آمد، فرهاد خواست مارا به یک هتل درجه یک ببرند و در مقابل اصرار زیاد آنها برای اینکه مدتی را در منزل آنها اقامت کنیم، مقاومت کرد. بالاخره آقای ایوانی ما را به یک هتل خوب رساند و گفت که برای شام دنبالمان می آید و حرکت کرد.

وقتی وارد اتاق شدیم از خستگی نمی توانستم بایستم. خودم را روی تخت انداختم تا چند دقیقه استراحت کنم

فرهاد تا مرا دید گفت:

چرا خوابیدی؟ بلند شو.

خیلی خسته شده ام.

بلند شو برو یک دوش بگیر خستگی ات برطرف می شه.

تو برو بعد من می رم.

وقتی او وارد حمام شد، دوباره روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. در فکر بودم که الان بقیه دارند چه کار

می کنند که فرهاد بالای سرم ظاهر شد و گفت:

تو که باز گرفتی خوابیدی، بلند شو دیگه.

باشه الان می رم.

زود بیای ها.

چشم.

زیر دوش که ایستاده بودم دلم می خواست ساعتها آنجا باشم تا خستگی ام برطرف شود اما وقت چندانی نداشتیم

.سریع دوش گرفتم و خارج شدم. کت وشلوار مشکی رنگی از داخل چمدان پیدا کردم و پوشیدم و موهایم را که

هنوز خیس بودند، پشت سرم جمع کردم و منتظر نشستم و به فرهاد گفتم :

دیدی چقدر وقت زیاد آوردیم؟ حالا ههی عجله کن.

الان بهتره که آماده نشستیم.

مگه یک حمام کردن و لباس پوشیدن چقدر طول می کشه؟

راستی نازی یادم باشه برنامه هایی رو که برای این چند روز ترتیب داده ام نشونت بدم که اگه خوب نباشه عوضش

کنیم.

بینم این هم جزو همون سورپریزه؟

خوب آره، چطور مگه؟

هیچی، همون طوری پرسیدم.

احساس می کنم تو از این کار من خوشت نیومده.

اتفاقاً خیلی هم خوشم اومده. اگر این طوری فکر می کنی باد بگم سخت در اشتباهی.

برای اینکه بحث عوض شود گفتم :

فرهاد می شه راجع به خانواده ایوانی برام صحبت کنی ؟

راجع به پیشون بگم ؟

چطوری با هم آشنا شدین ؟ چند ساله دوست هستین ؟

پدر و آقای ایوانی از دوستان خیلی قدیمی هستن . چند سال پیش آقای ایوانی و خانواده اش برای زندگی به اینجا اومدن و موندگار شدن و ما هنوز هم با اونا ارتباط داریم .

همین دوتا بچه رو دارن ؟

آره . بزرگه شیلست و کوچیکه شکیلا .

ازدواج کرده ان ؟

تا اونجایی که من می دونم نه . مجردن .

اینجا چه کار می کنن ؟

زندگی .

نه ، منظورم اینه که کارشون چیه ؟

شیلست توی شرکت پدرشه مثل تو . شکیلا هم فکر می کنم کاری نداشته باشه . توی خونه اس .

پس اگر این طور باشه بزرگه فعال تره .

همین طوره .

خواستم سوال دیگری بپرسم که تلفن زنگ زد . فرهاد برای پاسخ دادن بلند شد و وقتی مکالمه تمام شد گفت :

نازی بلند شو ، از اطلاعات بود . گفتند آقای ایوانی اومده . پاشو ، زود باش .

خیلی خوب ، حالا چرا این قدر عجله می کنی ؟ صبر کن کیفم رو بردارم .

زود باش .

اومدم ، بریم . حالا هیچ کس ندونه فکر می کنه نخست وزیر منتظر ته .

چیزی نمی خوای ؟ در رو ببندم ؟

نه ببند .

وقتی از هتل خارج شدیم ، آقای ایوانی منتظر ما ایستاده بود . فرهاد از اینکه او کمی معطل شده بود عذر خواست و بعد همگی سوار ماشین شدیم و به سمت رستورانی حرکت کردیم .

شب اول را با آنها گذرانیدیم و نیمه های شب بود که به هتل برگشتیم . هنگام خواب به فرهاد گفتم :

فرهاد جان ، یادت باشه فردا با تهران تماس بگیریم و اطلاع بدیم که رسیدیم .

باشه . حالا دیر نمی شه .

دیرم شده . همین امشب باید زنگ می زدیم . نگران می شن .

مگه با ماشین یا قطار و یا پیاده اومدیم که نگران بشن ؟

با هرچی که اومدیم وظیفه داریم بهشون خبر بدیم که رسیدیم . خواهش می کنم فردا این کار رو بکن .

چشم خانم .

متشکرم ، شب به خیر .

شب به خیر .

صبح قبل از اینکه برای صبحانه پایین برویم ،چون می دانستم بعد از صبحانه از هتل خارج می شویم و تا بعد از ظهر هم نمی آیم به فرهاد گفتم :

تا با تهران تماس نگیری هیچ جا نیام.

خوب بذار بریم و برگردیم ،بعد زنگ می زنم .

دیر می شه .مگه چقدر طول می کشه ؟تو که برای همه کارهات برنامه ریزی کردی ،خوب این یکی هم توی برنامه ات جا می دادی .

جا دادم ،ولی وقتش الان نبود .

گوشی را برداشتم و دادم دستش و گفتم :

هرچی زودتر بهتر .

امان از دست تو .

حالا شماره رو بگیر .

بعد از اینکه به اطلاعات گفتم ،بعد از دقایقی با مامان صحبت کردم و گفتم به خانم کیانی هم اطلاع بدهد که ما

رسیده ایم .بعد از قطع تلفن ،فرهاد گفت :

راحت شدی ؟

آره .حالا هر جا بگی باهات میام ،ولی یک شرط داره .

دیگه چه شرطی ؟

فصل 12 و قسمت 62 رمان دل‌سپردگان

<xml; t

وقتی برگشتیم یک تماس هم با خونه خودتون بگیر .

به روی چشم .حالا بلند شو بریم که روده کوچیکه ،بزرگه رو خورد .

بریم .

آن روز تا عصر در خیابانهای فرانکفورت گشتیم و خرید کردیم .از کنار هر مغازه ای که رد می شدیم ومن فقط می

ایستادم تا کمی ویتترین را تماشا کنم ،فرهاد به اجبار مرا به داخل می برد و برایم خرید می کرد .هر چه می گفتم به

چیزی احتیاج ندارم ،او با اصرار برایم چیزی می خرید .هر چه سعی می کردم جلوی این ولخرجی ها را بگیرم موفق

نمی شدم .

بعد از ظهر بود که به هتل بازگشتیم و استراحت کردیم .عصر هم دوباره برای گشت و گذار بیرون رفتیم و آخر شب

باز گشتیم .

فرهاد همان طور که قول داده بود ،نه همان شب ،ولی صبح روز بعد با منزل خودشان تماس گرفت و با مادرش

صحبت کرد و با مادرش صحبت کرد .آن شب منزل آقای ایوانی دعوت بودیم .از صبح تا هنگام رفتن در هتل بودیم

و سر خودمان را به کاری گرم کردیم تا شب موقع رفتن فرا رسید .ماشینی از طرف آقای ایوانی دنبلمان آمد و ما را

با خود به منزلشان برد .

وقتی به منزل آنها که خانه بزرگ و شیک بود رسیدیم با تعارف آنها وارد شدیم. شب نسبتاً خوبی را در کنار آنها گذراندیم. شیلا دختر بزرگ آقای ایوانی خود را بیشتر به من نزدیک می کرد. من او را دختری ساکت، نجیب و تحصیلکرده یافتم. محیط آن کشور هم سر سوزنی روی او اثر نگذاشته و او را مثل دخترانی که آنجا زندگی می کردند، نکرده بود. حتی لباس پوشیدن او بکلی با خواهرش شکیلا فرق داشت.

این دو خواهر دو نقطه مقابل هم بودند. شکیلا بر عکس خواهرش دختری بود که تحصیلاتش رتاً نیمه کاره رها کرده بود و از صبح تا شب بی کار می گشت. او کمی بد اخلاق بود و با هر کسی صمیمی نمی شد. از ناز و افاده هم چیزی کسر نداشت. در همان مرحله اول که او را دیدم به دلم ننشست، ولی با هر دو خواهر یکسان رفتار می کردم.

وقتی او را دیدم که چطور تلاش می کند تا نظر همه بخصوص فرهاد را به خود جلب کند، بیشتر مراقب رفتار خودم و متوجه فرهاد می شدم. حتی یک لحظه از فرهاد جدا نمی شدم و یا دورا دور مراقب او بودم.

بعد از اینکه از خانه آقای ایوانی خارج شدیم، با همان راننده ای که ما را رسانده بود به هتل بازگشتیم. در دل آرزو می کردم که هر چه زودتر سفر تمام شود و به ایران باز گردیم.

دو هفته هم گذشت و روزی بود که باید برای بازگشت راهی فرودگاه می شدیم. در آن مدت که آنجا بودیم، تقریباً هر روز را با خانواده ایوانی گذراندیم و همه جای شهر را گشتیم. خاطرات تلخ و شیرین و سوغاتی هایی که برای فامیل تهیه کرده بودیم نتیجه این سفر بود. خدا را شکر می کردم که این سفر تمام شد و در دل آرزو می کردم دیگر هیچ گاه شکیلا را نبینم. هر چند که فرهاد در آن سفر امتحانش را نزد من خوب پس داد و بدون هیچ اعتنایی به این دختر دل مرا خنک کرد.

در فرودگاه خانم ایوانی گفت:

نازی جان، آقا فرهاد، هرچی بد گذشت همین جا بذارین و برین.

این حرفها چیه خانم ایوانی؟! این سفر یکی از بهترین مسافرتها می بود. امیدوارم بتونیم جبران کنیم.

فرهاد راست می گه. اگه یک زمانی شما هم برای سفر به ایران اومدین، ما رو فراموش نکنین.

حتماً مزاحمتون می شیم.

نازی جان خیلی از آشنایی با تو خوشحال شدم. حتماً برای ما نامه بنویس. اگر هم تونستی تلفن بزنی خوشحال می شیم.

حتماً شیلا جون. به شرط اینکه این رابطه دو طرفه باشه.

خیالت راحت. من حالا حالاها دست از سرت بر نمی دارم. از قول ما به ایران سلام برسونین.

چشم، حتماً.

در تمام طول صحبت ما باهم، شکیلا فقط نگاهمان می کرد و هیچ نمی گفت و حتی یک خداحافظی خشک و خالی هم نکرد. وقتی شماره پرواز از بلندگو فرودگاه اعلام شد، با خانواده ایوانی خداحافظی و برای انجام کارهای گمرکی حرکت کردیم.

در فرودگاه ایران با استقبال خانواده هایمان رو به رو شدیم. بقدری خوشحال بودم که دلم می خواست مدتها در آغوش پدر و مادرم باشم. خدا می داند که در این دو هفته چقدر دلم برایشان تنگ شده بود. همه را با خود به منزل بردیم و چون از قبل با اقدس خانم و آقا قربان هماهنگ کرده بودیم، از مهمانان پذیرایی مفصلی شد.

آخر شب بود که همه خانه ما را یکی یکی ترک کردند. بعد از رفتن آنها به اقدس خانم شب به خیر گفتم و به سمت اتاق حرکت کردم. وقتی فرهاد را در طبقه بالا مقابل تلویزیون دیدم گفتم:

فرهاد چرا نشستی؟ بلند شو برو بخواب. مگگر خسته نیستی؟

نه اصلاً خسته نیستم، تو برو بخواب.

ما از صبح زود تا حالا بیداریم. دیشب هم که اصلاً نخوابیدی.

نمی‌دونم چرا خواب از سرم پریده.

مگه فردا نمی‌خوای بری سر کار؟

نه.

چرا؟

برای اینکه فردا جمعه است.

راست می‌گی، بکلی فراموش کرده بودم. بالاخره باید بخوابی. ممکنه فردا مهمون داشته باشیم.

کی قراره بیاد؟

شاید بخوان بیان دیدن.

باشه چند دقیقه دیگه میام.

خیلی خب. من می‌رم می‌خوابم. شب به خیر.

شب به خیر.

وارد اتاق که شدم، لباس پوشیدم و به تخت‌خواب رفتم و خوابیدم. نیمه‌های شب بود که تشنه‌ام شد و از خواب بیدار

شدم. وقتی از اتاق بیرون آمدم، فرهاد را دیدم که هنوز مقابل تلویزیون نشسته است. جلوتر رفتم و متوجه شدم

خوابش برده. تلویزیون را خاموش کردم و از اتاق پتو آوردم و رویش کشیدم. از آب خوردن منصرف شدم و به

تخت خواب بازگشتم و تا صبح که از خواب بلند شدم، فرهاد هنوز همان جا خوابیده بود. پایین رفتم و دیدم میز

صبحانه آماده است

خودم را به خواندن مجله‌سرگرم کردم تا صبحانه را با فرهاد بخورم. صبر کردن من فایده نداشت. ظهر بود که فرهاد

بلند شد و پایین آمد. من مشغول صحبت با تلفن بودم که آمد و گفت:

نازی چرا صدام نکردی؟

به ناچار با مهتاب که پشت خط بود خداحافظی کردم و گفتم:

اولاً سلام، دوماً ظهر به خیر.

سلام.

می‌خواستم صدات کنم، ولی اون قدر خوابت سنگین و شیرین بود که دلم نیومد.

صبحانه خوردی؟

خیلی منتظرت نشستم، دیدم بیدار نشدی خوردم، ولی هنوز میز چیده است.

نه نمی‌خوام. دیگه تا ناهار چیزی نمونده.

پس بذار برات یک لیوان شیر بریزم.

خودم می‌رم می‌ریزم. تو راحت باش.

خواستم به طبقه بالا بروم که صدایم کرد و گفت:

بینم گفتمی مهمون داریم، پس چرا نمیان؟

من گفتم شاید تازه اگر هم بخوان بیان عصر میان.

حالا کجا داری می ری؟

می رم چمدونا رو باز کنم. لباس های کثیف رو بریزم توی ماشین لباسشویی.

هدیه ها رو هم آماده کن. اگر امروز کسی نیومد، بریم خونه مامان اینا.

چشم، ولی خودت هم بیا.

من بیرون کار دارم.

چه کار داری؟

مربوط به کارخونه است.

ناهار نمیای؟

سعی می کنم. اگر هم نخواستم پیام بهت زنگ می زنم.

بینم مگر امروز جمعه نیست. خوب توی کارخونه که کسی نیست که می خوام بری سر بزنی.

می خوام برم کارهایی رو که توی این مدت انجام دادن بینم.

باشه.

داشتم چمدانها رو باز می کردم که لباس پوشیده آمد و گفت:

اگر کاری نداری من دارم می رم.

کاری که ندارم، اما زود برگرد، حوصله ام سر می ره.

گفتم که زود میام.

مواظب خودت باش.

تو هم همین طور. خداحافظ.

خداحافظ.

وقتیرفت همه لباسهایی را که باید شسته می شدند در ماشین ریختم و همه جا را جمعوجور کردم. کارم که تمام شد

هدیایی را که مربوط به اقدس خانم و آقا قربان بودند پایین آوردم و نزد آنها رفتم. اقدس خانم که مشغول دم کردن

برنج بود متوجه من نشد. تازه وقتی گفتم کمک نمی خواین، فهمید کنارش ایستاده ام و گفت:

اوا خدا مرگم بده خانم جون، به چیزی احتیاج دارین؟

خدا نکنه اقدس خانم. حوصله ام سر رفته بود گفتم پیام پیشتون.

شما بفرمایین من این برنج رو دم کنم، الان میام پیشتون.

شما راحت باشین. می بخشین اقدس خانم همه زحمتهای ما افتاده گردن شما.

اینحرفها چیه نازنین خانم؟ ما وظیفه مون رو انجام می دیم. من و قربان به خانمو آقای کیانی خیلی مدیون هستیم. اگه

تا آخر عمر هم در رکاب این خانواده باشیم کم خدمت کرده ایم.

شما خانواده کیانی رو از کی می شناسین؟

مقابلم نشست و گفت:

از بچگی. ما توی این خانواده بزرگ شده ایم. واسطه ازدواج من و قربان هم پدر آقا فرهاد بود. وقتی خبردار شدیم آقا فرهاد قراره ازدواج کنه، خانم کیانیاز من خواستن که با قربان به این خونه بیایم و در خدمت شما و آقا فرهاد باشیم. باعث افتخار ماست که در خدمت شما هستیم.

اقدس خانم شما لطف دارین. باور کنین که منم شما رو خیلی دوست دارم و از اینکه دارم با شما زندگی می‌کنم خوشحالم. ببینم اقدس خانم شما بچه هم داری؟

بله خانم، دخترم که ازدواج کرده و شهرستانه. پسر هم که سر بازه. نوه هم داری؟

یک دختر. اسمش پریسا است. دو سالشه. خدا رو شکر دخترم خوشبخته. به امید خدا یک روز دعوتشون کن بیان اینجا.

چشم خانم. مزاحمتون می‌شن.

این حرفها چیه؟ دوست دارم ببینمشون.

اونا هم همین طور.

راستی داشت یادم می‌رفت. اینا برای شماست. قابلی نداره.

خانم جان چرا زحمت کشیدین؟ ما که راضی به زحمت شما نبودیم.

چه زحمتی اقدس خانم؟ قابل شما رو نداره. یادگاریه.

قربونتون برم خانم. سلامتی شما خودش برای ما کلی سوغات بود.

ممنونم.

بعد از کمی مکث دوباره پرسیدم:

ببینم اقدس خانم. می‌تونم به سوالی ازتون بپرسم؟ به شرطی که قول بدین راز دار باشین.

بفرمایین نازنین خانم، خیالتون راحت باشه. قول می‌دم به هیچ کس حرفی نزنم.

توی این مدت که با خانواده آقای کیانی آشنایین به نظرتون چه جور آدمایی اومدن؟

خانم جون، توی این چند سال که من با این خانواده زندگی کرده ام بجز محبت چیز دیگه ای ندیده ام. خانواده آقای

کیانی از همون ابتدا، یعنی از همون وقتیکه من پا به خانواده شون گذاشتم، افرادی انسان دوست و با کمالات

، مهربان، محترم و سرشناس بودند. به از شما نباشن آدمهای خوبی هستن. زمانی که با خانواده شما آشنا شدن من

تهران نبودم.

وقتی برگشتم این قدر خانم کیانیو فریماه جون از شما و خانواده تون تعریف کردن که برای دیدنتون لحظه

شماریمی کردم. این خانواده، عرسشون رو خیلی دوست دارن. تا اونجایی که من میدونم و آقا فرهاد رو می‌شناسم

جوون خوب و لایقیه. من که هیچ وقت بدی از شون ندیده ام. البته خانم جان، تو رو خدا از دستم عصبانی نشین، ولی

این رو بگمکه همه دخترهای فامیل آرزوشون بود که زن آقا فرهاد بشن.

خانم چند نفری رو براشون در نظر گرفته بود، ولی این جور که خودشون می‌گن، وقتی شما رو دیدن دیگه بقیه از

چشمشون افتادن. خانم می‌گفتن این قدر آقا فرهاد شما رو دوست داره که حاضر نیست با یک دنیا عوضتون کنه. من

هم وقتیشما رو دیدم با بقیه همنظر شدم. در هر حال امیدوارم خوشبخت بشین.

تشکر اقدس خانم. دیگه مزاحم کار کردن شما نمی‌شم، پس من مطمئن باشم که این حرفها جایی درز نمی‌کنه؟

نازنین خانم خیالتون راحت باشه. اقدس از این اخلاق نداره .
بازهم متشکرم .

احتیاجی به تشکر نیست نازنین خانم .

وقتی خواستم از آشپزخانه خارج شوم ، گفت :

خانم باز هم از شما ممنونم . شرمنده مون کردین .
خندیدم و گفتم:

احتیاجی به تشکر نیست اقدس خانم .

او هم خندید و گفت :

ولی من وظیفه دارم تشکر کنم .

خواهش می کنم ، قابلی نداره .

خانم میز رو بچینم ؟

اجازه بدین یک تماس با فرهاد بگیرم بینم ناهار میاد یا نه.

فصل 12 و قسمت 64 رمان دل‌سپردگان

باشه خانم ، من منتظرم ، غذا آماده اس . هر وقت که خبر بدین میز رو می چینم .

یکراست به طرف تلفن رفتم و شماره کارخانه را گرفتم . وقتی کسی گوشی را برداشت با خودم گفتم که حتماً فرهاد دارد به خانه می آید . مجدداً به آشپزخانه رفتم و گفتم :

اقدس خانم کسی گوشی رو بر نمی داره . میز رو بچینین ، اما غذا رو نکشین تا فرهاد بیاد .
چشم خانم .

در فاصله ای که میز چیده می شد به اتاقم رفتم و لباسم را عوض و خودم را برای ورود فرهاد آماده کردم . به پایین که برگشتم از اقدس خانم که هنوز مشغول چیدن میز بود پرسیدم :

نیومد ؟

نه خانم . شما منتظر می مونین ؟

بله دیگه الان باید پیداش بشه . ممکنه توی راه باشه .

شاید هنوز کارخونه اس .

نه ، گفت اگه بخواد بمونه حتماً زنگ می زنه .

باشه خانم ، هر چی شما بفرمائین .

و بعد به آشپزخانه رفت .

برای اینکه اتلاف وقت کرده باشم ، مشغول تماشای تلویزیون شدم .

دو ساعتی از تلفن من به کارخانه می گذشت ، اما فرهاد هنوز نیامده بود . کم کم دلم داشت به شور می افتاد . چند بار دیگر با کارخانه تماس گرفتم ، ولی هیچ خبری نبود . نمی دانستم چه کنم . راه می رفتم و با خودم فکرهای مختلف می کردم . ساعت از هشت شب هم گذشته بود ، ولی هنوز خبری از فرهاد نبود . توی اتاق خواب نشسته و به نقطه ای خیره مانده بودم . بقدری در خودم غرق بودم که صدای زنگ تلفن را نشنیدم . وقتی اقدس خانم آمد و گفت که مامان پشت خط است ، تازه متوجه خودم شدم . به طرف تلفن رفتم و گوشی را برداشتم .

الو، سلام مامان جان .
 سلام دخترم .حالت چطوره ؟
 خوبم ،ممنون .
 ولی مثل اینکه سر حال نیستی . چی شده ؟
 چرا مامان حال خوبه . کمی سرم درد می کنه .
 زنگ زدم بگم شب بیابین اینجا .افشین ومهتاب هم هستن .
 مرسی مامان جان ، فرهاد نیست .
 کجاست ؟
 براش کاری پیش اومده رفته بیرون .خودمون قصد داشتیم بیاییم ،ولی متأسفانه نشد .گفت از قولش از شما معذرت خواهی کنم .
 خواهش می کنم عزیزم .خوب اگر مطمئنی که شب دیر میاد خودت بلند شو بیا .می گم شب امین برت گردونه .
 نه مامان جان ،ممکنه فرهاد بیاد .نگفت شب دیر میاد .یک روز دیگه مزاحمتون می شیم .
 این حرفها چیه ؟ شما همیشه مراحمین .باشه دیگه اصرار نمی کنم .هر جور راحتی . از قول ما به فرهاد سلام برسون .
 چشم .
 خوب مادر کاری نداری ؟
 نه به بقیه سلام برسونین .
 باشه ،مواظب خودت باش .خداحافظ .
 خداحافظ .
 وقتی گوشی را گذاشتم متوجه صدای فرهاد شدم .بسرعت در اتاق خواب را باز کردم و دیدم دارد از پله ها بالا می آید .به طرفش دویدم و گفتم :
 فرهاد ،معلومه کجایی ؟ دلم هزار راه رفت .چرا زنگ نزدی ؟
 در حالی که می خندید گفت :
 یکی یکی پپرس .می بخشی نازی جان .برام کاری پیش اومد ،مجبور شدم برم کرج .بقدری سریع اتفاق افتاد که نرسیدم تلفن کنم .واقعاً عذر می خوام .
 در حالی که سعی می کردم خونسردی خود را حفظ کنم گفتم :
 فکر نکردی نگرانت می شم ؟ مگه یک تلفن چقدر طول می کشه ؟ از بس فکر وخیال کردم سرم داره از درد منفجر می شه .خوب اگر یک تماس می گرفتی چی می شد ؟ترسیدم من نذارم بری ؟
 نه نازی جان .بخدا این طور نیست .باور کن نرسیدم .بزای کار خونه کاری پیش اومد .باید می رفتم .خودم هم خیلی ناراحت شدم که نتونستم با تو تماس بگیرم .
 نمی دونم چی بگم ،ولی این رو بدون هم خیلی نگران شدم و هم عصبانی .
 می دنوم عزیزم .ببخش .بینم کسی نیومد ؟
 نه خدا رو شکر هیچ کس نیومد و گر نه نمی دونستم چی باید بگم .
 باز هم عذر می خوام .

خیلی خوب، حالا برو لباست رو عوض کن، بیا پایین شام بخوریم. ناهار که نخوردیم. میز از ظهر تا حالا همین طور چیده شده.

یعنی تو ناهار نخوردی؟

نخیر. به جاش اون قدر حرص خوردم که سیر شدم.

واقعاً شرمنده ام. الان لباسمو عوض می‌کنم میام پایین.

ازت خواهش می‌کنم از این به بعد اگر چنین اتفاقی برات افتاد، حتماً به من خبر بده.

به روی چشم.

من پایین منتظرتم.

او به طره اتاق و من به طرف سالن به راه افتادیم.

آن شب فرهاد دائماً سعی می‌کرد که جبران خطا کند. بعد از شام پیشنهاد داد که به منزل پدر و مادر من و خودش

برویم، اما وقتی جریان تلفن مامان را برایش تعریف کردم و گفتم برای آنکه او را نگران نکنم مجبور شدم دروغ

بگویم، قرار به شبهای دیگر موکول شد.

روز بعد باید سرکار می‌رفتم. صبح زود بلند شدم و بعد از اینکه دوشی گرفتم و صبحانه خوردم، لباس پوشیدم و

منتظر فرهاد شدم. وقتی که او آماده شد هر دو با هم از در خارج شدیم و هر کدام جدا از هم به سمت محل کارمان

حرکت کردیم.

در شرکت وقتی به اتاق کارم رفتم، یکی از همکارانم که در جشن عروسیمان هم حضور داشت تا مرا دید گفت:

به به نازنین خانم، خوش اومدین. می‌گفتن گاوی، گوسفندی، چیزی قربونی می‌کردیم.

ممنونم میترا جون.

خوش گذشت؟

جای شما خالی بود.

فرهاد خان حالشون چطوره؟ از زندگی جدید راضی هست؟

حالش که خوبه، ولی سوال دومت رو باید از خودش پرسی. راستی بینم کارها در چه حاله؟

خوب پیش می‌ره. اما کارهای تو کمی عقب افتاده که باید خودت رو برسونی.

راست می‌گی خیلی کار دارم. فکر کنم مجبور بشم بعد از پایان وقت اداری هم بمونم.

نه اگر مرتب بشینی سرشون و بی‌وقفه انجامشون بدی تا آخر ساعت تموم می‌شه.

پس با اجازه ات من برم سر کارم.

برو مشغول شو.

آن روز تا آخر وقت نشسته بودم و مشغول حساب و کتاب بودم. حتی برای ناهار هم نرفتم. تقریباً آخر کارم بودم و

همه کارمندان رفته بودند که صدای در توجهم را جلب کرد.

فصل 12 و قسمت 65 رمان دل‌سپردگان

با گفتن بفرمائین من، در باز و امین در چهارچوب در ظاهر شد. با لبخندی سلام کردم. وقتی نشست گفت:

خسته نباشین خانم کیانی. نمی‌خواین تعطیل کنین؟ همه دارن می‌رن .
 دلم می‌خواد، ولی کمی از حسابها مونده. تموم می‌کنم بعد می‌رم .
 نازنین خانم توجه دارین که شما با یک ماه پیش کلی فرق دارین. الان ممکنه همسر تون توی خونه منتظر تون باشه .
 فکر نمی‌کنم. کارش زیاده. آخر شب میاد خونه .
 به هر حال بسه دیگه، بلند شو جمعشون کن. بقیه اش باشه برای فردا .
 ولی ...

ولی نداره، نازی بلند شو معطل نکن. امکان داره تا الان فرهاد اومده باشه خونه .
 خیلی خوب، باشه. بقیه شو می‌برم خونه انجام می‌دم .
 خونه هم نمی‌شه ببری .

چرا؟

از صبح تا شب که نیستی و همدیگه رو نمی‌بینین. شب هم که هر دو خونه هستین و می‌خواین کنار هم باشین، تو می‌خوای بشینی سر حساب و کتاب؟ همون قدر که توی شرکت کار می‌کنی بسه .
 امین واقعاً که. تو باید طرفدار من باشی .

دروغ که نمی‌گم. فرهاد بیچاره چه گناهی کرده؟ حالا تا شرکت خالی نشده جمع کن بریم .
 باشه چند لحظه صبر کن .

تمام وسایلم را جمع کردم و آماده رفتن شدم. وقتی از شرکت بیرون رفتیم، کنار ماشین ایستاده بودم که متوجه شدم
 امین ماشین ندارد. پرسیدم :

پس ماشینت کجاست؟

تعمیرگاه، مثل همیشه .

باز هم؟ دیگه چرا؟

صفحه کلاچش خراب شده بود، فکر می‌کنم فردا حاضر باشه .

امین تو رو خدا عوضش کن. خودت خسته نشدی این قدر بردیش تعمیرگاه؟

چرا، درصدد عوض کردنش هستم .

بابا کجاست؟

بعد از ظهر برایش کاری پیش اومد رفت و از اون طرف هم می‌ره خونه .

خیلی خوب سوار شو بریم .

کجا؟

خونه دیگه. بریم برسونمت .

خیلی ممنون خودم می‌رم .

باریکلا، از کی تا حالا تعارفی شدی؟

تعارف نمی‌کنم، خودم می‌رم .

امین تو رو به خدا این طوری صحبت نکن. سوار شو بریم .

نازی جان تعارف نمی‌کنم. تو تا بخوای من رو برسونی و بعد خودت بری خونه دیر می‌شه. پس این چه فرقی با موندنت توی شرکت داشت؟ تو برو و من هم الان همین جا یک ماشین می‌گیرم و می‌رم.

بابا مگه چقدر طول می‌کشه؟

هر چقدر هم طول بکشه من نیام. اصلاً می‌خوام یک امشب رو پیاده برم خونه. تو هم تا دیر نشده سوار شو برو من رفتم، خداحافظ.

و بعد به راه افتاد. هرچه صدایش کردم، نایستاد. بعد از رفتنش سوار ماشین شدم و حرکت کردم. به خانه که رسیدم فرهاد هنوز نیامده بود. به طبقه بالا رفتم و بعد از استراحت کوتاهی خود را برای ورود او آماده کردم و تا آمدنش مشغول مطالعه شدم. وقتی آمد بقدری خسته بود که می‌خواست یگراست به رختخواب برود. مقابل در ایستادم و گفتم:

حالا بیا شام بخور، بعد برو بخواب.

نازی جان بقدری خسته ام که دلم می‌خواد همین جا بخوابم.

برو یک دوش بگیر سر حال می‌شی.

باشه صبح.

تو حالا خسته ای. تا تو بری حمام کنی منم می‌گم اقدس خانم میز شام رو بچینه، شام بخور بعد بخواب. الان که موقع خواب نیست.

آخه

آخه بی آخه. برو توی حمام الان من حوله ات رو میارم.

بعد وارد حمامش کردم و در رابستم و گفتم:

تا بیایی بیرون شام هم حاضره.

سر میز شام منتظرش نشسته بودم که آمد. با لبخندی گفتم:

خواب از سرت پرید؟

ای کمی.

حالا شامت رو بخور و بشین تلویزیون تماشا کن، یا اگر دوست داری کمی با من حرف بزن، بعد برو بخواب. تازه الان سر شبه.

نازی باور کن بقدری توی کارخونه خسته می‌شم که قدرت رانندگی تا خونه رو هم ندارم.

خوب برای چی اینقدر خودت رو خسته می‌کنی؟

کارم زیاده. نمی‌تونم کم کاری کنم. اگر خودم هم کم کاری کنم کارگراها هم از زیر کار در می‌رن. باید خودم هم پا به پاشون بایستم.

نمی‌شه کسی که اون هم رشته خودت باشه بیاری تا شاید کمی از کارت کم بشه؟

چند نفری هستن، ولی کارخونه به اون بزرگی به مهندسین بیشتری احتیاج داره. اگر صد نفر دیگه هم بیان، انگار کارگراها فقط منو اونجا می‌شناسن.

در هر حال فرهاد جان این قدر خودت رو خسته نکن. فکر خودت هم باش.

ممنون از این که به فکر منی.

کار خاصی نمی‌کنم، وظیفه‌مه .

بعد از شام مشغول تماشای تلویزیون شدم. فرهاد هم داشت با تلفن صحبت می‌کرد. وقتی صحبتش تمام شد گفت:

نازی جان دیگه اجازه می‌دی برم بخوابم؟

برو فرهاد جان. برو استراحت کن .

تو نمیای بخوابی؟

نه، من فعلاً خوابم نمیاد، تو برو .

پس شب به خیر .

شب به خیر .

ساعت از نیمه شب هم گذشته بود، اما خواب به چشمانم نمی‌آمد. وقتی فرهاد را می‌دیدم که چطور آرام خوابیده است، خنده‌ام می‌گرفت. قیافه با نمکی داشت. با خودم می‌گفتم، «فرهاد مرد خوبی و برای خانواده‌اش تلاش می‌کنه. من وزندگی‌مون رو دوست داره. تا حالا هیچ عیبی توی اون ندیده‌ام، غیر از چند مورد کوچیک که ممکنه توی زندگی هر زوجی پیش بیاد. باید کاری کنم که گرایش بیشتری به خانه و خانواده پیدا کنه. من اونو دوست دارم و دلم نمی‌خواد از دست بدمش.» در همین افکار بودم که خوابم برد.

صبح وقتی از خواب بلند شدم فرهاد نبود. خودم را آماده کردم و به این خیال که پایین باشه، برای صبحانه سر میز رفتم. بعد از سلام و صبح به خیر اقدس خانم گفت:

آقا صبح زود از خواب بیدار شدن و رفتن. گفتن شب زود بر می‌گردن.

ممنون اقدس خانم. حالا اگر می‌شه یک فنجان چای به من بدین. داره دیرم می‌شه.

چشم خانم.

چای را خوردم و خداحافظی کردم و بسرعت به راه افتادم. در اداره بقدری مشغول کار بودم که باز هم زمان از دستم در رفت. کارم که تمام شد به ساعت نگاه کردم. دو ساعتی از ساعت اتمام کار گذشته بود. بسرعت وسایلم را جمع کردم و به طرف خانه حرکت کردم. وقتی رسیدم فرهاد هنوز نیامده بود. به اتاق خواب رفتم و لباسم را عوض کردم و به پایین برگشتم. اقدس خانم گفت:

آقا فرهاد تلفن کردن و گفتن که کارشون زیاده و نمی‌تونن شب بیان خونه.

بعد از اقدس خانم به طرف تلفن رفتم و شماره کارخانه را گرفتم. صدای فرهاد را از آن طرف شنیدم:

الو سلام .

سلام نازی. تویی؟

آره خسته نباشی .

ممنونم. تو کی اومدی خونه؟

نیم ساعتی می‌شه. نبودم که زنگ زدی .

اقدس خانم گفت .

فرهاد چرا شب نمیای خونه؟

نازی جان کار دارم. همه کارها ریخته سرم. باید تمومشون رو فردا تحویل بدم .

یعنی کارات این قدر واجبه؟

همین طوره ، وگر نه کی از خونه بدش میاد .
 باشه ، پس فردا زود بیا . یک روز هم به خودت مرخصی بده .
 نمی شه ، هر کاری می کنم نمی شه .
 فرهاد این جور خودت رو از پا میندازی . کمی هم به فکر خودت باش .
 نگران من نباش . من طوریم نمی شه .
 هر چند که دلم می خواست شب می اومدی ، ولی عیب نداره . خوب دیگه مزاحمت نمی شم . خداحافظ .
 خداحافظ .
 آن شب بعد از اینکه شام مختصری ، آن هم از روی بی میلی خوردم به طبقه بالا رفتم و چون بی خوابی به سرم زده بود تا نزدیکیهای صبح مشغول مطالعه شدم . صبح وقتی خواستم از خانه خارج شوم ، سفارشات را به اقدس خانم کردم و بعد خارج شدم .
 در شرکت مشغول کار بودم که تلفنم به صدا در آمد . گوشی را که برداشتم متوجه صدای امین شدم .
 سلام نازی جان ، خسته نباشی .
 سلام امین جان . ممنونم ، شما هم همین طور .
 می بخشی مزاحمت شدم .
 خواهش می کنم ، امرتون رو بفرمائین .
 من الان دفتر بابا هستم . اگر کاری نداری چند دقیقه بیا اینجا بابا باهات کار داره .
 خیر باشه .
 هست . چیز مهمی نیست . نگران نباش .
 چشم ، الان میام .
 ما منتظریم .
 فصل 12 و قسمت 66 رمان دل‌سپردگان

وقتی به طرف اتاق بابا حرکت می کردم با خودم گفتم ، «یا دوباره توی حسابها اشتباه کرده ام یا اینکه از دستم ناراحت شده اند . از این دو حالت خارج نیست .» با همین افکار وارد اتاق شدم . امین هم آنجا بود . وقتی روبروی پدر نشستیم ، بعد از سلام و احوالپرسی از فرهاد ، یک سری حسابهای جدید شرکت را مقابلم گذاشت و گفت که باید تا آخر هفته تمام کنم و تحویل بدهم . نفس راحتی کشیدم و گفتم :

خیالم راحت شد بابا جون .

چرا؟

فکر کردم دوباره اشتباهی کرده ام یا اینکه می خواین ازم گله کنین .

دختر من هیچ وقت اشتباه نمی کنه ، ولی گله دارم .

حق دارین بابا جون .

حالا من هیچی دختر جون ، هر روز می بینمت ، اما اون مادرت چی ؟ دلش خیلی براتون تنگ شده .

باور کنین چند شبه که می خوایم به برنامه بریزیم تا هم خونه ی شما بیایم ، هم خونه ی پدر فرهاد ، اما نمی شه .

چرا؟

فرهاد شبها تا دیر وقت کار خونه اس. کارش زیاد شده. دیشب هم که اصلاً خونه نیومد.

نیومد؟ برای چی؟

زنگ زد گفت باید یک سری کار رو تحویل بده. حالا چه کاری، نمی دونم.

این جووری که خودش رو از پا در میاره.

منم بهش گفتم، ولی گوش نمی ده. اون کارش رو خیلی دوست داره.

خوب همه دوست دارن، اما تا حدی که به خودشون ضرر نزنه.

بله حق با شماست، ولی فکر می کنم از امشب به بعد کمی سرش خلوت بشه.

به هر حال از قول ما بهش بگو کمتر خودش رو خسته کنه.

چشم بابا جون. اگر دیگه کاری ندارین برم پایین.

برو دخترم.

با اجازه.

عصر که به خانه رفتم اقدس خانم گفت فرهاد هنوز به خانه برنگشته، اما تلفن زده و گفته است شب زود می آید.

یادم آمد دیروز هم همین حرف را زده بود. بعد از کمی استراحت خواستم شماره کارخانه را بگیرم که زنگ در به

صدا در آمد. تا اقدس خانم گفت آقا فرهاد، گوشی را گذاشتم و به استقبالش رفتم.

سلام خسته نباشی.

سلام. ممنونم.

داشتم شماره کارخونه رو می گرفتم. معلومه خیلی خسته ای.

تقریباً.

برو کمی استراحت کن.

نه می خوام پایین بشینم، تو تنهایی.

فکر منو نکن. برو بالا کمی بخواب.

پس زود بیدارم کن.

باشه، برو.

دو ساعتی گذشت. میز را چیدم و فرهاد را صدا کردم. سر میز نشسته بودیم که گفتم:

خواب خوبی بود؟

آره واقعاً لازم بود. دیشب تا صبح بیدار بودم.

فرهاد تو رو خدا این قدر خودت رو خسته نکن. کمی هم به خودت برس.

مدتی که کار توی کارخونه زیاد شده. تا روی غلتک بیفته کار من هم کم نمی شه. تا اون موقع باید صبر کنیم.

من که حرفی ندارم، فقط نگران سلامتیت هستم.

ازت ممنونم که این قدر به فکر منی، ولی چه کنم؟

امیدوارم کارتون زودتر کم بشه.

امیدوارم .

بعد از چند لحظه گفتم :

راستی فرهاد برای پنج شنبه و جمعه که قرار نداری .

برای چی ؟

می خوام زنگ بزنی خونه خودمون و بگم پنج شنبه می زیم اونجا . جمعه هم می ریم خونه شما . از وقتی از سفر

برگشتیم هنوز خونه اونا نرفتیم .

راست می گی ، اصلاً یادم نبود ، ولی تا اون موقع نمی تونم چیزی بگم . باشه چهارشنبه شب زنگ بزنی .

ممکنه برنامه ای بذاری .

خوب زنگ بزنی بگو شاید بیایم ، شاید هم نه .

این جواری که نمی شه .

باشه من فردا شب تلفنی خبرشو می دم .

مگه فردا شب هم نمیای خونه ؟

امکان داره فردا شب هم توی کارخونه بمونم .

فرهاد؟

جان .

دیگه چرا ؟

خوب کار دارم عزیزم .

به خدا اگه این جواری ادامه پیدا کنه من

تو چی ؟

من دیگه خسته شده ام . خوب دوست دارم شوهرم شبها خونه باشه ، مثل بقیه مردها .

خوب کار دارم نازی جان .

آخه این چه کاریه که به جای از صبح تا شب ، از شب تا صبح باید انجام بشه ؟

از صبح تا شب هم انجام می شه ، ولی تموم نمی شه . به خاطر همین مجبورم . تو فقط دعا کن که زود تموم بشه .

من دعا می کنم ، ولی یک دعای دیگه هم می کنم .

چه دعایی؟

بعداً بهت می گم ، ولی فرهاد ، فردا شب که زنگ می زنی باید بهم بگی که برای آخر هفته برنامه ای نداری .

بینم زوره ؟

زور که نه ، ولی ازت می خوام این طور باشه .

سعی می کنم .

فردای آن شب فرهاد زنگ زد و گفت هیچ برنامه ای ندارد و می توانم قرار بگذارم ، بلا فاصله با خانه هر دویمان

تماس گرفتم و گفتم که برای پنج شنبه و جمعه به منزل آنها خواهیم رفت . آخر شب بود . مشغول مطالعه بودم که

ناگهان فکرم از کتاب خواندن به سوی دیگر منحرف شد . با خود فکر می کردم که این چه کاری است که فرهاد را تا

صبح سر پا نگه می دارد. خیلی دلم می خواست از نزدیک محل کار او را می دیدم تا بفهمم چه جور کار می کند. حتماً مهندس خیره ای است که این جور وجودش لازم است، ولی فرهاد باید کمی هم به فکر خانه و زندگیش باشد. ناسلامتی ما تازه عروس و داماد هستیم .

باید مدام به گردش و تفریح و مهمانی های مختلف برویم، ولی از روزی که از ماه عسل برگشته ایم درگیر کار شده ایم. نکند کار کردن من مشکلی ایجاد کند؟ یا شاید فرهاد را از خانه فراری بدهد؟ من که صبحها بعد از او می روم و شبها قبل از او برمی گردم. در خانه هم که کارها را اقدس خانم انجام می دهد و نمی گذارد دست به سیاه و سفید بزنم، اما نه حتماً همین طور که می گوید کارش زیاد است. این پروژه را که تحویل بدهد دیگر نمی گذارم پروژه های به این سنگینی بگیرد. خدا می داند من بیشتر از هر چیز نگران سلامتی خودش هستم. در همین افکار بودم که

صل 12 و قسمت 67 رمان دل‌سپردگان

خوابم برد. صبح که از خواب پریدم به ساعت نگاه کردم. از وقت اداری گذشته بود. بسرعت لباس پوشیدم و آماده رفتن شدم. وقتی به شرکت رسیدم، بعد از اینکه با هشدار روبرو شدم، به اتاق کارم رفتم و مشغول انجام کارهایم شدم.

آن روز تا شب بقدری گیج و منگ بودم که خودم هم تعجب کردم. حتی شب در انجام مقداری از حسابهای شرکت که به خانه آورده بودم و فردا را به خاطرشان مرخصی گرفته بودم مشکل ایجاد شد، اما هر طور بود تا قبل از آمدن فرهاد قسمتی از آنها را انجام دادم و بقیه را جمع کردم و مثل همیشه منتظر آمدن او شدم.

دلم نمی خواست کار کردنم خللی در زندگی ایجاد کند. صبح هم بعد از رفتن او دوباره مشغول انجام بقیه حسابها شدم. خوشبختانه فرهاد آن شب زود به خانه آمد. از این بابت خیلی خوشحال شدم. با هم از هر دری صحبت کردیم. تا نزدیکهای صبح بیدار بودیم و وقتی به خواب رفتیم، ساعت از شش گذشته بود.

نزدیکهای ظهر بود که از خواب بلند شدم و برای رفتن به بهشت زهرا آماده شدم. چون فرهاد هنوز در خواب بود، یادداشتی نوشتم و رفتم. تا بعد از ظهر پیش سعید بودم و بعد از عذر خواهی به دلیل چند هفته تأخیرم به درد دل با او پرداختم.

وقتی به خانه رسیدم، فرهاد سر میز ناهار منتظر نشسته بود. لباسم را عوض کردم و مقابلش نشستم. با لبخندی گفت :

خسته به نظر می رسی.

خسته ی راهم، راه زیاده.

حالش خوب بود؟

حالش؟ آره خوب بود، مثل همیشه سلام رسوند.

ناهارت رو بخور برو بخواب تا عصر سر حال باشی.

فرهاد می بخشی که امروز وقتی خواب بودی رفتم.

حرفش رو هم نزن، غذا یخ می کنه، بخور.

چشم.

نزدیکهای غروب بود که به طرف خانه پدر حرکت کردیم. تا آخر شب آنجا بودیم و شب بسیار خوبی را گذرانیدیم. فردا هم ناهار خانه افشین بودیم و تا پاسی از شب را نیز در منزل آقای کیانی گذرانیدیم. شبی بود که فرهاد را مشغول صحبت با پدرم دیدم. وقتی صحبتش تمام شد پرسیدم:

بابا بود؟

آره.

تو زنگ زدی؟

آره، تلفن کردم برای پنجشنبه همین هفته شام دعوتشون کنم. حالا هم می‌خوام یک زنگ به خونه‌ی خودمون و افشین بزنم. راستی تلفن آقای خرسندی و دخترشون رو ندارم بده، می‌خوام خودم دعوتشون کنم.

ببینم فرهاد، مگه خبریه؟

بله، اونم چه خبری. پنجشنبه ماه گرد ازدواجمونه می‌خوام. یه جشن کوچیک بگیرم.

راست می‌گی؟ من اصلاً یادم نبود.

تا من شماره‌ی خونه مونو می‌گیرم، تو هم اون شماره‌هایی رو که گفتم بردار بیار.

مهمانان قریب به پنجاه نفر بودند که همگی از فامیل و تعدادی از دوستان بودند.

بلند شدم و به طرف پله حرکت کردم. فرهاد صدایم کرد و گفت:

راستی نازی، فردا اگر تونستی کمی زود بیا خونه.

برای چی؟

می‌خوام بریم لباس بخریم.

لباس برای کی؟

برای خودمون دیگه.

ولی ما که این همه لباس داریم.

می‌دونم، ولی می‌خوام بریم لباس بخریم. تو به سلیقه‌ی خودت برای من، من هم با سلیقه‌ی خودم برای تو.

باشه ببینم چی می‌شه.

فردا عصر کمی زودتر از شرکت خارج شدم. وقتی به خانه رسیدم، همراه با فرهاد که او هم تازه رسیده بود به قصد

خرید از خانه خارج شدیم. بعد از ساعتی گشتن در مغازه‌ها بالاخره لباسی را که مورد پسند هر دویمان بود خریدیم.

در شب مهمانی همان طور که قبل از برنامه ریزی شده بود، همه چیز خوب برگزار شد. همه‌ی مهمانها حضور داشتند

. آخر شب وقتی همه منازمان را ترک گفتند، روی کاناپه نشستیم و به خانه ریخت و پاش خیره شدم. فرهاد که از

حیاط آمد و مرا در آن حال دید گفت:

چته نازی؟ چرا قنبرک زدی؟

هیچی، ولی دارم فکر می‌کنم کی و چه جوری باید اینجا رو مرتب کنم؟

خوب تو نکن. اقدس خانم می‌کنه.

اون بیچاره تا همین حالا هم خیلی زحمت کشیده. اصلاً خوب نیست دست تنها...

حالا بلند شو بریم بخوایم که دارم از خستگی وا می‌رم. فردا هم به اقدس خانم کمک می‌کنیم.

تو برو من چراغها رو خاموش می‌کنم میام.

به اتاق خواب که رسیدم فرهاد داشت مجله می خواند . با دیدن من مجله را بست و روی تخت نشست . وقتی پشت میز آرایش نشستم ، از دیدن چهره اش در آینه خنده ام گرفت . سعی کردم خودم را کنترل کنم . پرسید :

چرا می خندی ؟

به قیافه ی تو می خندم .

مگه قیافه ی من چشه ؟

می خوای خودمو بکشم کنار تا قیافتو توی آینه ببینی ؟ آخه به چی اینطوری زل زدی ؟

به تو!

به من ؟

آره به تو . نازنین می دونی روز به روز داری خوشگلتر می شی ؟ می خوام اعترافی بکنم .

خوب بکن .

نازی بد جوری عاشقت شده ام .

خوبه ، بس کن دیگه . بینوکیو! دماغت دراز شده .

بلند شد و در آینه نگاهی به صورتش انداخت و دستی به بینی اش کشید ، زدم زیر خنده .

ولی نازنین من راست می گم ، باور کن .

داشتم صورتم را پاک می کردم . برگشتم و نگاهش کردم :

آگه راست گفته باشی پس من واقعاً دختر خوشبختی هستم .

خوشحالم . امیدوارم حقیقتاً همین طور باشه .

بلند شدم و چراغ را خاموش کردم .

من هم خوشحالم .

رفتم بیرون و لیوانی آب نوشیدم . به اتاق که برگشتم فرهاد خوابیده بود . کنارش خزیدم و من هم بعد از دقیقه ای به

خواب رفتم .

روزها از پس هم می گذشتند و ما هر دو کنار هم زندگی خوبی داشتیم . روزها دنبال کار و فعالیت و شبها در خانه کنار هم بودیم ، البته بعضی شبها فرهاد مجبور می شد به علت کار و فعالیت زیاد کارخانه ، شب را آنجا بگذراند . به هر حال ایام شیرینی بود .

یک سال از ازدواجمان می گذشت . فرهاد جشن بزرگی به خاطر سالگرد ازدواجمان در یکی از هتل‌های بزرگ برگزار کرد . آن شب مسائل زیادی برایم روشن شدند . اندیشیدم که باید بسیار مواظب زندگی و فرهاد باشم . فرهاد هر جا که می رفت ، در دل همه جا می گرفت و بعضی ها خوش اخلاقی و آداب دانی اش را به حسابهای دیگر می گذاشتند . من باید کاملاً چشمانم را باز نگه می داشتم .

دو ماه دیگر گذشت و تمام سعی من این بود که خوشبختیم از هم نپاشد . همیشه سعی می کردم ، حتی با وجود اقدس خانم خودم سهمی از کارهای خانه را بر عهده داشته باشم . هیچ دوست نداشتم کار کردنم در بیرون از خانه برایم اشکال تولید کند . از وضعیت موجود راضی بودم و هیچ تغییری را در لازم نمی دیدم . هنگامی که مادر یاد آوری کرد که بهتر است زودتر به فکر بچه باشم ، با آن که هنوز بچه دار شدن را زود می دانستم ، ولی موضوع را با فرهاد در

میان گذاشتم. او نیز گفت که هنوز کمی زود است و الان زمان بهره گرفتن از نیروی جوانی است و برای بچه دار شدن هیچ وقت دیر نیست. واقعاً به سعادت رسیده بودم. از این که فرهاد حرف مرا درک می کرد و با من هم عقیده بود، واقعاً خوشحال بودم و امیدوار که این سعادت تا ابد ادامه یابد، اما....

فصل 12 هم تموم شد

فصل 13 و قسمت 68 رمان دل‌سپردگان

همه جریانات از یک سرما خوردگی ساده شروع شد. یک هفته بود که به علت سرما خوردگی در خانه خوابیده و به صلاح دید فرهاد به شرکت نرفته بودم. شنبه بود. بلند شدم و لباس پوشیدم تا سرکار برگردم.

نازی کجا؟

دارم می رم شرکت.

با این حالت؟

من دیگه کاملاً خوب شده ام و می تونم برم سر کار.

ولی تو هنوز سرفه می کنی. سردردت هم که خوب نشده.

توی این یک هفته که خونه بودم، پوسیدم. سرکار مریضی یادم می ره.

امروز رو هم استراحت کن فردا برو.

مطمئن باش تا عصر بهتر می شم. بذار برم.

من که حریف تو نمی شم. پس صبر کن برسونت.

خودم می رم. تو کار داری دیرت می شه.

این از هر کاری واجبتره. نمی خوام دوباره از حال بری. بعد از ظهر هم صبر کن، خودم میام دنبالت.

با احتیاط از حیاط پر برف رد شدم و داخل ماشین نشستیم.

وارد شرکت که شدم، مستقیماً به سمت اتاق خودم حرکت کردم. افشین را در راهرو دیدم. بدون سلام فقط نگاهم کرد. خندیدم و گفتم:

افشین چرا این طوری نگاه می کنی؟

تو مگه مریض نبودی چرا پاشدی اومدی؟

مریض بودم، ولی خوب شده ام و می تونم کار کنم؟

بابا تو دیگه کی هستی؟

من؟ من خانم نازنین مبینی، خواهر آقای افشین خان مبینی.

چه طوری اومدی؟ تنهایی چه جوری رانندگی کردی؟

فرهاد رسوندم. عصر هم میاد دنبالم. راستی بابا وامین اومدن؟

آره توی اتاقشون هستن. این امین بیچاره اون قدر کار سرش ریخته که چند شبه نصف شب می ره خونه. اصلاً نمی

دونم چرا این جوری شده. اشتباه از کارمند دیگه ای بود، ولی امین داره جورشو می کشه.

منم که توی این هفته کلی کارهام عقب مونده.

برو، فقط کنار شوفازبشین. دم پنجره نرو.

طرفهای عصر بود. دفترها و پرونده ها را جمع کردم. منتظر فرهاد بودم. نگاهی به ساعت انداختم که ضربه ای به در اتاق خورد و امین وارد شد. با همان لبخند همیشگی اش گفت:

سلام خانم، خسته نباشی.

سلام امین، حالت چطوره؟

من که خوبم، تو چطوری؟ می بینم خیلی بهتر شدی.

آره بهترم.

امروز اون قدر کار داشتم که اصلاً نرسیدم سری بهت بزنم.

افشین می گفت خیلی کار می کنی. کارهای منم تلنبار شده بودن.

اگه آماده شدی بریم.

کجا؟

خونه دیگه، می خوام برسونمت.

ممنون، فرهاد میاد دنبالم.

نمیاد.

نمیاد؟ از کجا می دونی؟

امروز زنگ زد گفت توی کارخونه کاری پیش اومده نمی تونه بیاد دنبالت. شب هم نمیاد خونه. ازم خواست برسونمت. حالا حاضر شو بریم.

نه تو کار داری، آژانس می گیرم می رم.

کار ندارم. فردا انجام می دم. در ضمن فرهاد خواسته من ببرمت. من که می گم، بیا بریم خونه، مامان خوشحال می شه. فرهاد هم که شب نمیاد.

نه. برم خونه راحتترم، ولی امین تو رو خدا...

وای، چقدر تعارف می کنی. بیا بریم دیگه.

از شرکت خارج شدیم. برف زیادی باریده و تمام شهر را سپید پوش کرده بود. منتظر شدم تا امین ماشین را از پارکینگ خارج کند.

هنوز گرم نشده بودم. پالتویم را محکمتر به خودم پیچیدم.

نازی، دوشنبه بیا پیش ما. افشین اینا هم میان.

چه خبره مگه؟

تقویم نداری؟ نگاه کن.

تقویم را از کیفم در آوردم و به تاریخ نگاه کردم. تولد پدرم بود.

قرار شده جشن کوچکی بگیریم. البته پدر خبر نداره.

عالیه، حتماً میام.

سرگرم گفتگو بویم که ناگهان ماشین خاموش شد و امین هر چه تلاش کرد نتوانست دوباره روشنش کند و کنار خیابان ماندیم.

باز این ابوقراضه خراب شد؟

خیلی دلت بخواد. ماشین به این خوبی .
 آره جون خودت .بابا بفروشش و خودتو خلاص کن .
 شاید ،ولی فعلاً که باید برسونمش به تعمیرگاه .نازی خیلی بد شد ،صبر کن درها رو قفل کنم ،یک ماشین بگیرم
 بریم .
 نه ،بین امین .ماشین رو بگیر من خودم می رم .تو هم برو به کارهات برس .
 این طوری که نمی شه ،تنها نمی شه بری .
 چرا خیلی هم می شه .تا همین جا هم خیلی به زحمت افتادی .
 ماشین آمد.سوار شدم و با امین خداحافظی کردم .به خانه که رسیدم ،خواستم کرایه را حساب کنم فهمیدم امین قبلاً
 حساب کرده است .
 در را باز کردم .هوا سرد بود .سریعتر قدم برداشتم که زودتر به خانه برسم .اقدس خانم کنار در سالن ایستاده بود
 .همینطور که می رفتم ،ناگهان پایم لیز خورد و نقش زمین شدم و برای چند لحظه اصلاً نتوانستم حرکت کنم .اقدس
 خانم که این صحنه رو دید ،شتابان به کمک آمدو با هول وهراس بلندم کرد و به سالن رفتیم .از شدت درد نمی
 توانستم حرکت کنم .بزحمت تا کنار شومینه رفتم و روی کاناپه نشستم .اقدس خانم با عجله پتویی آورد و روی
 دوشم انداخت و نشست و شروع کرد به مالش دادن پایم .مدام نگران بود که حالا جواب آقا فرهاد را چه بدهد .
 آخه مادر جون کمی آهسته تر میومدین .حالتون خیلی خوب بود،پا درد هم اضافه شد .
 نمی دونم یکدفعه چی شد .شما خودتونو ناراحت نکنین بهتر می شم .
 خیلی خوب .صبر کنین برم کیسه ی آب جوش رو بیارم .گرم باشه بهتره .
 کیسه ی آب جوش را آورد و پایم را با چند مدل پماد و داروی گیاهی که فقط خودش می دانست چه هستند ماساژ
 داد وچند دستمال روی آن بست .احساس خواب آلودگی می کردم .چشم که گشودم و به ساعت دیواری پذیرایی
 نگاه کردم دیدم که ساعتی در خواب بوده ام .به زحمت بلند شدم ودر رختخوابی که اقدس خانم پهن کرده بودم
 نشستم .درد پایم کمتر شده بود .از سوت وکوری خانه فهمیدم که فرهاد هنوز نیومده است ودوباره خوابم برد .
 سپیده دمیده بود که بیدار شدم .چند بار اقدس خانم را صدا کردم ،ولی جوابی نشنیدم .سعی کردم بلند شوم .وارد
 اتاق شد و محکم به پشت دستش زد وگفت:
 اوا،خدا مرگم بده .نازنین خانم،باز که دارین بلند می شین .
 سلام .
 سلام دخترم .
 چند بار صداتون کردم ،اما جواب ندادین گفتم پیام دنبالتون .
 با این پا؟
 بهتر شده ام می تونم راه برم .
 مادر جون استراحت کنین .چایی می خورین براتون بیارم .داغه داغه .
 نه ممنون،الان میل ندارم .فرهاد زنگ نزد ؟
 چرا آقا دیشب زنگ زدن .می خواستن حال شما رو بپرسن گفتم خوابین .
 اقدس خانم چیزی بهش نگفتین که ؟

نه، نگفتم .

من کمی سرم درد می کنه . می رم بال کمی دراز بکشم .

وقتی بلند شدم ، متوجه کت ولباسهای فرهاد شدم .لنگان لنگان خودم را پایین رساندم .ساعت حدود ده بود .پشت

میز نشسته بود و داشت روزنامه می خواند.روبرویش نشستم .نگاه متعجبش را از پایم گرفت و گفت :

نازی ،چرا این طوری راه می ری ؟

جوابی سلامم رو ندادی .

سلام .حالا بگو چرا می شلی ؟

چیزی نیست ،خورده ام زمین .

با عصبانیت فریاد کشید :

زمین ؟کجا ؟چقدر دیروز بهت گفتم از خونه نرو بیرون .ببین با خودت چه کار کردی .

فرهاد چرا داد می زنی ؟من توی همین خونه خورده ام زمین .ربطی به بیرون نداره .

با همان حالت گفت:

چطوری خوردی زمین ؟

سکوت کردم .عصبانی شد و گفت:

من با تو هستم نازنین .پرسیدم چطوری خوردی زمین ؟

تا آرام نگیری نمی گم .

داری لیج می کنی ؟

لیج نمی کنم فرهاد،ولی بین سر یک زمین خوردن کوچیک صبح اول صبحی چطوری عصبانی شدی؟

من نگران تو هستم .

بی مورد .(ایول خوب ضایعش کردی)

دست شما درد نکنه .حالا می گی چی شده یا نه؟

دیشب که داشتم با امین میومدم خونه ،توی راه ماشینش خراب شد و....

وهمه چیز را همان طور که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم .

ولی اقدس خانم چیزی به من نگفت .

من ازش خواستم .نمی خواستم الکی ناراحت بشی .

یک بار از این برادر زنمون یه چیزی خواستیم ،اونم که این طوری انجامش داد.

چی می گی فرهاد؟مگه خراب شدن ماشین دست خودش بود؟

حداقل می تونست باهات بیاد و بعد برگرده .

ماشین بدجایی خاموش شد .تازه خودش خیلی اصرار کرد که بیاد ،خودم نداشتم .

خوب داری ازش دفاع می کنی .

نکنم ؟ در ضمن زمین خوردن من توی خونه بوده .اون اگر هم باهام میومد ،تا دم در میومد ،تو که نمی اومد .تو هم

این قدر تقصیرها رو ننداز گردن اون .

چشم خانم ،چشم .پس بفرمایین ما نباید نگران زنمون باشیم .

تو آگه به فکر من بودی، خودت میومدی دنبالم . به امین هم نمی گفتی و حالا هم تقصیر رو به گردنش نمی انداختی .
خوبه ، خوبه، بسه دیگه . چشمم کور از این به بعد خودم میام دنبالت .
خیلی ممنون . از این به بعد خودم همه جا می رم . احتیاجی به کسی ندارم .
خوب خدا رو شکر که به کسی احتیاج نداری . ما هم اینجا لولوی سر خرمنیم .
فرهاد اصلاً تو امروز چه ات شده؟ چرا اینقدر بداخلاقی ؟ هرچی دلت می خواد می گی .
چیزیم نیست ، خوب و خوبم .

معلومه . فقط اینقدر عصبانی و بد اخلاقی که نمی شه با هات حرف زد . دنبال یکی می گشتی که دق دلت رو سرش خالی کنی ؟

بلند شد تا از آشپزخانه خارج شود . صورتش را مقابل صورتم گرفت و گفت:
هر طور دوست داری فکر کن . اصلاً برام اهمیت نداره .

بعد خارج شد . بقدری از دستش عصبانی بودم که می خواستم سرم را بکوبم به دیوار . چشمانم را بستم و سرم را گذاشتم روی میز . صدایش را بلندتر کرد و با همان لحن ادامه داد:
در ضمن شما تا اطلاع ثانوی از خونه بیرون نمی رین تا هم سرماخوردیگیتون خوب بشه ، هم این دسته گلی رو که به آب دادین درست بشه ، خداحافظ .

ورفت . به اتاق خواب رفتم و روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم . آن قدر در افکارم غرق بودم که متوجه قطره اشکی که از گوشه چشمم چکیده بود ، نشدم .

فرهاد امین را دوست داشت و مطمئناً علت عصبانیتش چیز دیگری بود . من باید فرهاد را از این اشتباه در می آوردم . با صدای زنگ تلفن گوشی را برداشتم . صدای امین که در گوشی پیچید تمام غمهایم را فراموش کردم . بی اندازه به او وابسته بودم .

بعد از سلام واحوالپرسی وعذر خواهی از امین که دیشب نتوانسته بود زنگ بزند توضیح داد که ماشین را به تعمیرگاه برده است و بعد هم قرار فردا شب را یادآوری کرد . بعد از نیم ساعتی گفتگو خداحافظی کردیم . سرم بی اندازه درد می کرد . پایین رفتم . اقدس خانم را پیدا کردم و از او خواستم نهار قرمه سبزی درست کند .

دو ساعتی از ظهر گذشته بود . پشت میز آشپزخانه نشسته بودم و همچنان منتظر بودم . با آن که از شب گذشته غذا نخورده بودم ، اصلاً اشتها نداشتم . بلند شدم و هنگامی که می خواستم به اتاق خوابم بروم ، از اقدس خانم خواستم او هم برود و استراحت کند .

وارد اتاق شدم . احساس خفگی می کردم . پنجره را گشودم و هجوم هوای سرد را به درون پذیرا شدم . کتابی را برداشتم و مشغول خواندن شدم ؛ اما چیزی نمی فهمیدم . از خودم به خاطر این که این گونه روزم را خراب کرده بودم لجم گرفت . حدس می زدم فرهاد شب به خانه نیاید ، ولی آرزو کردم حداقل برای فردا خودش را برساند . البته می توانستم با او صحبت کنم و کاری کنم که همه چیز را فراموش کند . چند بار شماره ی کارخانه را گرفتم ، ولی پیشیمان شدم . نمی خواستم مزاحمش شوم .

حدس درست از آب در آمد و آن شب او به خانه نیامد . تا نیمه های شب مقابل پنجره نشستم و بارش برف را تماشا کردم . صبح وقتی بیدار شدم ساعت از نه گذشته بود . با نگاهی به اطرافم متوجه شدم که فرهاد هنوز برنگشته است . بلند شدم و کمی اتاقم را مرتب کردم . خواستم پایین بروم که متوجه شدم آمد . برگشتم و روی صندلی نشستم .

وارد اتاق که شد، طرفش رفتم و با گشاده رویی سلام کردم. وقتی با سردی جوابم را داد، لبخند روی لبم ماسید. به روی خودم نیاوردم و باز لبخند زدم و خواستم پالتویش را بگیرم و آویزان کنم، ولی این کار هم بی فایده بود و خودش آنرا آویزان کرد و از اتاق بیرون رفت. روی تخت نشستم و در حالی که گیج و منگ بودم از ریزش اشکهایم جلوگیری کردم و تا زمانی که دوباره به اتاق بازگشت حرکت نکردم. وارد شد و کنارم نشست. گفتم:

فرهاد، صبحانه نمی خوری؟

نه میل ندارم، می خوام چند ساعت بخوابم.

حمام هم نمی ری؟ خستگی تو بر طرف می کنه.

وقتی بلند شدم می رم.

حتی یک فنجان چای هم نمی خوری؟

گفتم که نمی خورم. ساعت رو بذار روی دوازده می خوام برم.

کجا؟

کارخونه.

ولی تو که الان اومدی.

کار دارم. اومدم کمی استراحت کنم. باید برگردم.

ولی شب باید خونه باشی.

چرا؟

می خوام بریم خونه ی بابا، آخه تولدشه.

خوب تو برو. از جانب من هم عذر خواهی کن. بگو کار داشت.

من گفتم که ما هم می ریم.

خوب چکار کنم؟ نمی تونم که کارخونه رو ول کنم.

حداقل چند ساعتی بیا بریم سری بزیم و برگردیم.

نمی تونم. اگر می شد که میومدم.

می شه. خودت نمی خوای بیای.

تو هر طور دوست داری فکر کن.

یعنی کارت این قدر مهمه؟

بله.

حتی بیشتر از زندگیت؟

در بعضی موارد بله، تازه خبری نیست که حتماً بخوام پیام.

از شدت خشم نمی توانستم خودم را کنترل کنم، بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

واقعاً هم برای خودم متأسفم، هم برای تو.

بعد به طرف در رفتم و ادامه دادم:

ساعت رو هم خودت کوک کن. به من هیچ ربطی نداره.

فصل 13 و قسمت 69 رمان دل‌سپردگان

خارج شدم و در را محکم بستم و وارد اتاق کارم شدم. رفتار فرهاد بکلی تغییر کرده بود. هر کاری می کردم آرام نمی شد. نمی توانستم باور کنم که این همه بد اخلاقی فقط به خاطر زمین خوردن ساده ی من باشد. فکر کردم ممکن است در شرکت برایش مشکلی پیش آمده باشد. تصمیم گرفتم هر طور شده خودم مسأله را حل کنم. ساعتی که از اتاق خارج شدم، متوجه شدم فرهاد رفته و حتی از من خداحافظی هم نکرده است. اصلاً میل خوردن چیزی نداشتم. باید تلفن می زدم و به خانواده اطلاع می دادم که شب نمی رویم، ولی چه جوری؟ از شرمندگی آب شدم. به هر نحوی بود شماره ی خانه را گرفتم. خدا خدا می کردم امین گوشی را بردارد. غیر از او با هیچ کس دیگری نمی توانستم حرف بزنم. بالاخره خودش گوشی را برداشت. خدا را شکر کردم که چهره اش را نمی بینم. بالاخره هر جوری بود موضوع را به او گفتم و گفتم که فرهاد خبر نداشته و مهمان دعوت کرده است. از او خواستم موضوع را هر طوری بگویند که زیاد ناراحت نشوند.

تا هنگام شب پا به پایین نگذاشتم و خودم را سرگرم کارهای بیهوده کردم. سیم تلفن را هم بیرون کشیدم. ساعت نزدیک یک بامداد بود. زیر نور چراغ خواب مشغول ورق زدن مجله ای بودم که فرهاد آمد. بی اعتنا به آمدنش کار خود را انجام دادم. مقابلم نشست و گفت:

سلام.

ووقتی پاسخی از من نشیند دوباره گفت:

سلام کردم. مثل این که مطالب اون مجله خیلی مهمتر از جواب سلام منه.

تصمیم گرفتم مثل خودش جواب بدهم.

بعضی وقتی ها بله.

باریکلا... آفرین.

ممنون.

از جایش بلند شد و کنارم نشست و مجله را از دستم بیرون کشید و گفت: وقتی من صحبت می کنم، دوست دارم به من نگاه کنی.

مجبور نیستم.

هستی.

جداً؟

واقعاً.

با این که اصلاً مایل نیستم این کارو می کنم.

متشکرم.

بفرمایین.

می خوام معذرت خواهی کنم.

بابت چی؟

بابت امروز، دیروز، نیومدنم به تولد بابات، خلاصه همه چیز.

خوب من باید چه کار کنم؟

عذرخواهیم رو بپذیری .

حالا؟

مگه حالا چشمه ؟

حالا که مهمونی تموم شده ونرفتیم؟ حالا که از دستمون ناراحت شده ان؟ تو هر چی دلت خواست به امین گفتی ،حالا

اومدی مغذرت خواهی کنی که چی بشه ؟

خوب معذرت خواهی مال بعد از اشتباهه دیگه نه قبلش .

خندیدم وگفتم :

ولی این باید آخریش باشه ها .

قول می دم .

در ضمن فردا هم باید بریم خونه بابا اینا .

چشم ،حتماً.

شام خوردی ؟

نه کجا خوردم .توچی؟ خوردی ؟

نه ،می رم پایین یه چیزی پیدا کنم .

صبح طبق معمول به شرکت رفتم .در راهرو امین وافشین را دیدم که تازه از راه رسیده بودند .در مقابل نگاههای

متعجب آنها همه چیز را توضیح دادم ،ولی از اختلافم با فرهاد حرفی نزدم و گفتم بیشتر به خاطر درد پایم بود که

نیامدم .افشین نفسی کشید وگفت:

خیالم راحت شد .

چون خوردم زمین خیالت راحت شد .

نه بابا ،فکر کردم شاید با فرهاد مشکلی داشتی که نیومدی .

نه اصلاً ،هیچ وقت از این فکرها نکن .تو چی امین ،تو چی فکر کردی ؟

چهره اش کمی گرفته بود گفت:

من ،هیچی ،هیچ فکری نکردم ،ولی الان بیشتر از دست خودم عصبانی هستم .اگه اون روز باهات اومده بودم این

اتفاق نمی افتاد .

ای بابا ،تو دیگه چرا این حرف رو می زنی ؟مگه زمین خوردنم دست تو بود ؟مثلاً اگه تو بودی کولم می کردی و می

بردی ؟من باید این زمین رو می خوردم .

حالا فرهاد چی می گه ؟حتماً من رو مقصر می دونه ؟

کی ؟ فرهاد ؟اصلاً .اون هم گفت مقصر خودم بودم که بی احتیاطی کردم .در ضمن به مامان وبابا هم چیزی نگو

.امشب میائیم اونجا .باید از بابا عذر خواهی کنم .

شب به همراه فرهاد به خانه بابا رفتیم .شب واقعاً عالی ای بود .طبق قراری که گذاشته بودیم ،فرهاد هم صحبتی از

اختلافمان نکرد .ژاکت وپلور زیبایی همراه با یک ادوکلن خوشبو خریده بود که هر دو مورد پسند پدر واقع شدند

.هنگامی که به خانه برگشتیم ،از این که همه چیز به حالت عادی برگشته بود خوشحال بودم .

ماهها گذشتند. من بقدری مشغول کار در شرکت بودم که بکلی همه چیز را فراموش کرده بودم و همه ی تلاشم سر و سامان دادن به زندگیم بود. نمی خواستم هیچ وقفه ای در زندگی ام ایجاد شود. تنها مسأله ای که بسیار عذابم می داد، زیاد شدن غیبت های فرهاد بود. ابتدا گمان می کردم شاید رفتار من باعث این امر شده است، ولی با جستجو در رفتارم به پاسخ منفی رسیدم. فرهاد به ندرتشبها به منزل می آمد.

هنگامی هم که می آمد بشدت خسته و عصبانی بود. حتی تعداد مأموریهایش نیز بسیار زیاد شده بودند. هر وقت خانه بود سعی می کردم مطابق میل او رفتار کنم و از هیچ چیز کم نمی گذاشتم. سعی داشتم علت تغییر رفتارش را بفهمم، ولی فایده نداشت. البته هیچ یک از اعضای خانواده هایمان متوجه تغییر او نشدند و این همه، نتیجه ی تلاشهای من بود. من همیشه خودم را راضی و خوشحال نشان می دادم و به هیچ کس چیزی نمی گفتم.

روزها به سرعت می گذشتند. دیگر زندگی واقعاً طاقت فرسا و یکنواخت شده بود و من نیز همچنان بدون فرهاد در این پهنه ی جدال دست و پا می زدم. فرهاد بسیار بد اخلاق شده بود و تمام امید من به پایان یافتن کثرت کار او و عادی شدن زندگی بود.

روزهای آخر سال بود و به سال جدید نزدیک می شدیم. در خانه هیچ کاری نداشتم. همه کارها را اقدس خانم انجام می داد و نمی گذاشت من هیچ کاری را انجام بدهم، ولی در شرکت کارم زیاد بود. باید همه حسابهای سالانه را تنظیم می کردم و تحویل می دادم. آن روزها اکثراً کارمندان تا آخر وقت در شرکت می ماندند. در آن موقع کار من هم بسیار زیاد بود و چون در خانه کاری نداشتم و نیز کسی را در آنجا در انتظار خود نمی دیدم، بیشتر به کارم توجه نشان می دادم. حداقل با تشویقهای پدر گوشه ای از سکوت زندگیم پر می شد.

آن روز خسته از همگی خداحافظی کردم و از شرکت خارج شدم و به طرف خانه به راه افتادم و در راه وسایل مورد نیاز عید را هم خریدم. وقتی از ماشین پیاده شدم، متوجه ماشین فرهاد شدم که جلوی خانه پارک شده بود. خدا را شکر کردم که حداقل شب عید به خانه آمده است. بسرعت وارد خانه شدم و به طرف سالن رفتم، ولی خبری از او نبود. به همه جا که بوی عید و تمیزی می داد با دقت نگاه کردم.

به آشپزخانه رفتم و از اقدس خانم که مشغول کار بود سراغ فرهاد را گرفتم، اما او اظهار بی اطلاعی کرد و من متعجب شدم. خواستم از آشپزخانه خارج شوم که ناگهان جلویم ظاهر شد. با چهره ای عصبانی نگاهم می کرد. لبخند زدم و سلام کردم، ولی جوابی نشنیدم. با تعجب گفتم:

سلام فرهاد، مثل اینکه متوجه نشدی سلام کردم.

چرا شدم. پس چرا جوابم رو ندادی؟

تو معلوم هست تا حالا کجا بودی؟

هر وقت بهت سلام کردم جوابم رو طور دیگه ای دادی.

نازی ظفره نرو جوابم رو بده.

خوب سرکار بودم.

تا این وقت شب؟

مگه ساعت چنده؟

ساعت ده شبه و سرکار تازه اومدی خونه.

فصل 14 و قسمت 70 رمان دل‌سپردگان

آخر ساله . باید همه ی حسابهای شرکت رو تحویل بدم . این شد که دیر وقت شد . تازه نمی دونستم تو زود اومدی خونه ، و گرنه زودتر میومدم .

بنده امروز عصر اومدم . دیدم شما تشریف ندارین . (مگه تو مرد فضولی)

از آشپزخانه خارج شدم و به طرف اتاق رفتم و گفتم :

خوب یه زنگ می زدی شرکت ، منم زود میومدم خونه .

خیلی ممنون . از این همه لطف شرمنده شدم .

فرهاد خواهش می کنم شب عیدی شروع نکن . بذار لااقل سال جدید رو با خوشی ...

من شروع نکنم یا تو که معلوم نیست تا حالا کجا بودی . جوابم رو هم که سر بالا می دی .

مگه باید چه جوری جواب بدم که متوجه بشی ؟ باور نداری زنگ بزنی از بابا پیرس . مگه من تا حالا دروغ هم گفته ام .

کم نه .

من... من، به تو دروغ گفته ام ؟ فرهاد واقعاً برات متأسفم .

خودم هم برای خودم متأسفم . گفتم کارمو زود تموم کنم پیام خونه تا شب عید پیشت باشم ، نمی دونستم این طوری می شه .

طوری نشده که . مگه من دفعه ی اولمه که این موقع میام خونه ؟

اشتباه از من بود که تا این موقع بهت هیچی نگفته بودم . اگه گفته بودم الان نمیومدی

اصلاً می دونی چیه ؟ دلم می خواست حالا هم نمیومدم . برای چی پیام ؟ برای کی پیام ؟ وقتی کسی انتظارم رو نمی کشه ، وقتی کسی دوست نداره حضورم رو در کنارش احساس کنه . وقتی توی شرکت هستم حداقل سرم گرمه ، اما وقتی میام خونه چی ؟ در و دیوارش خفه ام می کنن . دلم می خواد بیفتم به جونش و همه رو خراب کنم .

بین نازی ، خوب گوشهاتو باز کن . من چه باشم چه نباشم ، تو باید سر موقع خونه باشی . آخه من چه طوری اطمینان کنم یه زن تنها تا این موقع توی خیابون باشه ؟

جالبه . پس به خاطر همینکه که یک شب هم خونه نمیای چون اطمینان نداری .

در حین ادای این جمله خواستم از پله ها بالا بروم که بازویم را گرفت و برم گرداند و با عصبانیت گفت :

مطمئن باش از این به بعد هرشب میام خونه .

بازویم را از دستش خارج کردم و به اتاق رفتم .

تعطیلات نوروزی هم روزهای آخر خود را طی می کرد . اقدس خانم و همسرش آقا قربان به شهرستان نزد دخترشان رفته بودند و هیچ کس بجز من و فرهاد که به قول خودش می خواست در کنارم باشد در خانه نبود . آن سال عید اولین سالی بود که جز چند روز اول ، ما تمام عید را در خانه گذرانیم . هر دفعه جایی را برای عید دیدنی پیشنهاد می کردم ، فرهاد با آوردن بهانه ای رد می کرد . روز آخر عید بود . در اتاق نشسته بودم و مشغول

خواندن کتابی بودم. پرسید :

چی داری می خونی ؟

راجع به تاریخ ایرانه .

تو خسته نشدی این قدر کتاب خوندی ؟

خوب چه کار کنم ؟

باشین با هم حرف بزیم .

حرفی که آخرش به مشاجره کشیده می شه بهتره زده نشه .

منظورت چیه ؟

منظورم اینه عید که هیچ جا نرفتم، نه گردشی نه تفریحی، امروز هم مثلاً سیزده بدره . نه اومدی بریم باغ ما کرج، نه

اومدی بریم خونه باباتن اینا . این چند روز عید رو هم که توی خونه بودی هر روز به یک بهانه ای دعوا کردی . هر

چی کوتاه اومدم هی تو بدتر کردی . اون وقت می خوای به جای کتاب خوندن چی کار کنم ؟

اگه من توی این تعطیلات کوفتی جایی نیومدم ، به این دلیل بود که می خواستم کمی استراحت کنم . بعد از عید

دوباره همه ی کارهام شروع می شه .

بین فرهادمن اصلاً حوصله ندارم . اعصاب بحث هم ندارم . برای این که شما هم راحت باشین می رم به جای دیگه

کتاب می خونم .

کتاب را برداشتم و به طبقه ی بالا رفتم . دو سه ساعتی گذشته بود که آمد و گفت :

امشب از شام خبری نیست؟ (این مردها همیشه به فکر شکمشونن)

من که گرسنه نیستم .

تکلیف اونایی که گرسنه هستن چی می شه ؟

برن به چیزی درست کنن بخورن . همه چیز تو یخچال هست . حالا هم می خوام برم بخوابم .

می خوام به چیزی بهت بگم . اون روز که اقدس خانم مرخصی گرفت من به مرخصی یک ماهه بهش دادم . می

خواستم بگم تا اومدن اونا توی خونه باشی .

چرا به من نگفتی ؟

خوب حالا گفتم .

حالا چه فایده داره ؟ فکر نکردی من کار دارم ؟

خوب فردا زنگ بزنی بگو که تو هم به مدت مرخصی می خوای .

ولی

ولی چی ؟ ولی نداره همین که گفتم . شب به خیر .

و بعد رفت . بقدری عصبانی بودم که دوست داشتم با کتاب بکوبم توی سرش . وارد رختخواب شدم . سعی کردم تا

قبل از آمدنش بخوابم ، ولی نشد .

صبح با شرکت تماس گرفتم و موضوع را با پدر در میان گذاشتم و گفتم تا برگشتن اقدس خانم می خواهم در خانه

بمانم . پدر هم موافقت کرد .

تمام کارهای خانه را مثل اقدس خانم انجام دادم و سعی کردم از هیچ چیز کم نگذارم. فرهاد کمی دیرتر به خانه آمد. میز شام را چیدم و پرسیدم:

چه طوره؟

چی؟

غذا رو می گم، خوب شده؟

بد نیست، ولی باید خیلی تمرین کنی.

یعنی این قدر بد مزه شده؟

من که گفتم بد نیست. هر چند اقدس خانم یه چیز دیگه بود.

خوب آگه این طوره چرا برش نمی گردونی؟

برای این که تو تمرین کنی و هنر خونه داری رو یاد بگیری.

بلند شدم و بشقاب غذا را در ظرفشویی گذاشتم و گفتم:

بین فرهاد من هنر خونه داری رو به اندازه ی کافی بلدم. گلیم خودم رو هم می تونم از آب بیرون بکشم. تو هم

آگه غذای بهتری می خواهی، خونه تمیزتری می خواهی، باید صبر کنی تا اقدس خانم برگرده. اینطوری منم بیشتر به

کارهام می رسم.

فرهاد در کمال خونسردی گفت:

اقدس خانم و آقا قربان به این زودی بر نمی گردن.

چی؟ چی گفتی؟

همین که شنیدی. اقدس خانم حالا حالاها بر نمی گرده.

فرهاد مثل این که اصلاً متوجه نیستی، من باید برم سر کار.

چه کاری مهمتر از خونه داری؟

همه ی کارهام توی شرکت مونده. تا حالا هم کلی عقب افتاده ام. من باید برگردم.

خوب گوش کن بین چی می گم. تو باید یواش یواش کارت رو فراموش کنی. زندگی و شوهرت خیلی مهمتر از این

حرفها هستن.

این را گفت و از آشپز خانه بیرون رفت. با عصبانیت بیشتر ظرفها را روی میز کوبیدم و به دنبالش خارج شدم.

بهتره تو هم خوب گوش کنی آقا فرهاد. من هیچ وقت کارمو ول نمی کنم. خونه داری رو هم خیلی خوب بلدم. تو

هم خیلی ناراحتی برو اقدس خانومو بیار.

من دلم می خواد زنم برام غذا درست کنه، خونه رو تمیز کنه، خرید کنه، این توقع زیادیه؟ (مگه زن خدمتکاره)

نه اصلاً، ولی من هم دوست دارم وقتی کار می کنم، لااقل یکی ازم تشکر کنه، تشویقم کنه. نه این که همون اول بزنه

توی ذوقم. من با وجود اقدس خانم کار زیادی ندارم

فصل 15 و قسمت 71 رمان دل‌سپردگان

وجود اون باعث انجام این کارها می شه. اصلاً فکر کن از اول چنین شخصی وجود نداشته. از الان می شینی

توی خونه و زن زندگی می شی، مثل بقیه زنها.

سعی کردم کمی آرامتر صحبت کنم .

بین فرهاد ، من به تو قول می دم هم به کارای خونه ، اون جوری که تو می خواهی برسم هم به کارای خودم .
نه نازنین ، امکان نداره ، نمی تونم قبول کنم .

آخه چرا ؟ یه مدت کوتاه امتحان می کنیم . اگه نشد اون وقت هر چی تو بگی ، خوب ؟
گفتم نه ، اصلا می دونی چیه ؟ دیگه نمی خوام تو بیرون از خونه کار کنی . باید بچسبی به خونه و زندگی . همین فردا هم میرم پیش بابات و می گم نازی نمی خواد بیاد سرکار .
انگار خانه رو سرم خراب شد . قدرت حرف زدن نداشتم . ای آن چیزی بود که من می خواستم . خدای من داشتم خفه مس شدم . تنها جمله ای که توانستم به زبان بیارم این بود که :
پدر نباید چیزی بفهمه . خودم یه جوری بهش می گم .
هر جور خودت می دونی . در هر حال از یاین به بعد کار تعطیله ختم جلسه .

فرهاد چنان قاطع صحبت می کرد که دیگر نتوانستم مقاومت کنم به آشپزخانه برگشتم و در را پشت سرم بستم و به ظاهر مشغول جمع آوری ظرفها شدم . در قلبم درد عجیبی احساس می کردم که فقط اشکهایم تسکینش می داد . اما زندگی من نباید از هم می پاشید .
از فردا همان نازنینی می شدم که فرهاد می خواست . بعد تصمیم گرفتم قضیه را چند روزی فراموش کنم تا عصبانیت فرهاد فروکش نکند و بعد دوباره مسئله را عنوان کنم . به آینده امید زادی داشتم و همین امید بود که مرا سرپا نگه میداشت .

از پنجره آشپزخانه به کوچه خیره شده بودم و دیدم در را باز کرد و وارد شد .

من دارم میرم بخوابم تو نمیای ؟

تو برو من باید ظرفها رو بشورم .

ظرفها رو بذار برای صبح تو که فردا خونه ای .

برای فردا هم کار هست .

هر جور دوست داری . شب بخیر .

بقدر از این طرز حرف زدن و تحکمش بدم آمد که دلم میخواست تمام وسایل خانه را بر سرش خرد کنم ولی به جای آن سکوت کردم ، فقط سکوت .

تا نزدیکیهای صبح همانجا در آشپزخانه نشستم و به این که علت تغییر رفتار فرهاد واقعا چه می تواند باشد

فکر کردم ، هدفش از اذیت کردن من چه بود ؟ شاید بالاخره روزی دوباره همان فرهاد سابق می شد من فقط باید صبر می کردم .

صبح روز بعد هر طور بود با بهانه مختلف به پدر تفهیم کردم که فعلا سرکار نمی روم . ساعت از هشت گذشته بود . همه کارها را انجام داده بودم . آن روز پنج شنبه بود و طبیعتا فرهاد باید تا ساعت شش به خانه می آمد . با کارخانه

تماس گرفتم . شخصی گوشی را برداشت و من از او خواستم تا گوشی را به فرهاد بدهد . در جواب من گفت که فرهاد برای قرارداد مهمی از شرکت خارج شده و گفته در صورتی که من تماس گرفتم به من بگویند که ممکن است چند ساعتی دیر به خانه بیاید . خداحافظی کردم و گوشی را محکم کوبیدم . بقدری عصبانی بودم که بی شباهت به ببری زخمی نبودم . بالاخره انتظار پایان یافت و فرهاد ساعت دوازده به خانه آمد . وقتی وارد سالن شد و چهره

عصبانی من را دید سعی کرد با دلجویی از خشمم را کم کند ولی من واقعا عصبانی بودم. بعد مجبور شد لب به عذر خواهی باز کند:

من که عذر خواستم نازی، واقعا متاسفم.

عذر خواهی تو هیچ چیز را عوض نمی کنه.

باور کن مجبور شدم برم و گر نه حتما باهات تماس می گرفتم .

یعنی تو وقت یک تلفن هم نداشتی ؟ یک زنگ کوچیک که قرارت رو به هم نمی زد.

نمی شه باور کن نمی شه . حالا اگه اجازه بذی پیام تو .

بفرمائین کسی جلوتونو نگرفته.

سر میز شام ، سعی می کرد به هر نحوی که شده حال مرا عوض کند و من در پاسخش فقط لبخند تصنعی می زدم.

بعد از شام بقدری خسته بود که بلافاصله بلند شد و سب بخیر گفت و رفت و من ماندم با تنی خسته و قلبی شکسته

تر از قبل .

ماها از پس هم می گذشتند و من داشتم کم کم به زندگی عادت می کردم . تنها سرگرمی من در این مدت مطالعه

بود . خانوادهای ما از هیچ مساله ای خبر نداشتند وجود یک بچه را برای ما لازم و ضروری می دانستند ولی وقتی با

مخالفتهای ما روبرو می شدند سرد می شدند.

کم کم کتاب خواندن هم سرگرم نمی کرد و تنها دلخوشی من به پنج شنبها و دیدار با سعید و درد دل با او بود .

سعید تنها کسی بود که می توانستم با او صحبت کنم چون تنها کسی بود که من چهره نارحتش را نمی دیدم.

فصل 14 و قسمت 72 رمان دل‌سپردگان

یکی از همین پنج شنبه ها بعد از ساعتی که بر سر مزار سعید نشستم با چشمانی متورم و سری که به شدت درد به

اندازه یک کوه بود راهی خانه شدم . به خانه که رسیدم از دیدن ماشین فرهاد تعجب کردم . وقتی وارد سالن شدم

داشت با تلفن صحبت می کرد .

به کسی که پشت خط بود گفت که من آدمم و احتیاج نیست نگران بشوند . تلفن را قطع کرد و به سمت من که کنار

پله ها ایستاده بود آمد.

سرکار خانم معلوم هست تا حالا کجا تشریف داشتن؟

معلومه ، همون جایی که هر هفته می رفتم .

کجا؟

لبخند زدم و ادامه دادم :

فرهاد، حواست کجاست؟ خوب سر خاک سعید دیگه . لزومی نداشت زنگ بزمن .

چنان فریاد کشید که نزدیک بود پس بیفتم :

سر خاک سعید؟ بدون این که به من بگی؟ ببینم، مگه اونجا چه خبره که جنابعالی وقت بی وقت راهت رو می کشی و

می ری ؟

من کی وقت و بی وقت رفتم؟ فقط هفته ای یک بار اونم پنجشنبه ها می رم . چیز تازه ای نیست که تو هیچ وقت ایراد

نمی گرفتی . حالا چی شده که این دفعه این طوری می کنی ؟

مگه من چه کار می‌کنم؟ بد می‌کنم می‌گم دوست ندارم بری سر خاک یه مرد غریبه؟
 غریبه؟ معلوم هست باز دوباره چت شده؟ من از اول بهت گفته بودم. تو هم قبول کرده بودی. غیر از اینه؟
 آره قبول کردم، ولی اشتباه کردم. اون موقع نمی‌دونستم دیدارهای خانم این قدر زیاد می‌شه.
 مسخره نکن، جدی باش.

خیلی هم جدی هستم. تا حالا هم به این جدی ای نبوده ام. تا حالا می‌رفتی، از این به بعد نمی‌شه بری. همین که
 گفتم.

تو چه حقی داری فرهاد که این قدر با من بد اخلاقی می‌کنی؟ راه و بی‌راه به من دستور می‌دی. آخه مثلاً من زنتم.
 د... آخه چون زنی حق دارم اون طوری که من می‌خوام زندگی کنی. به خاطر من نه به خاطر کسی که بخشی از
 گذشته‌ی تو بوده.

من به خاطر هر کسی که دلم بخواد زندگی می‌کنم.

بعد از پایان این جمله چیزی را که هیچ وقت انتظارش را نداشتم و هیچ وقت در زندگی برایم رخ نداده بود اتفاق
 افتاد. فرهاد چنان سیلی ای به گوشم زد که از عقب روی پله‌ها افتادم، اما حتی سرم را بلند نکردم، چون با دیدن
 چهره‌ی آن گرگ صفت فقط عصبانیتم شدت می‌گرفت. فقط دستم را به نرده‌ها گرفتم و بلند شدم و خواستم بالا
 بروم که گفت:

صبر کن. هنوز حرفام تموم نشده. از این به بعد باید هم سعید رو فراموش کنی و هم خونواده شو. دلم نمی‌خواد
 باهاشون تماس داشته باشی.

انگار پارچ آب داغی را روی سرم خالی کردند. سعی کردم با خونسردی بگویم:

مدتی که سعی کرده ام همه چیز رو فراموش کنم. کارم رو، خودم رو، زندگیم رو و حالا هم... باشه. هیچ عیبی نداره
 ، ولی من نمی‌دونستم اگه زن تو بشم، چنین آینده‌ای در انتظارمه.

خیلی هم دلت بخواد.

می‌دونم. باشه، قبول دارم. همه چیز رو. هر چی رو که تو بگی، اما نه به خاطر تو، بلکه فقط و فقط به خاطر زندگیم. تو
 می‌تونی من رو از هر چیزی که بخوای محروم کنی، ولی هیچ وقت نمی‌تونی قلب و روح من رو بزور به سمت خودت
 بکشونی.

و بعد راه اتاق را در پیش گرفتم. وسط پله‌ها صدایم کرد و گفت:

هی... نازنین خانم، تو اگه چشم و دلت دنبال سعید می‌دویدی، پس چرا بعد از مرگش زن من شدی؟ می‌نشستی به
 پاش می‌سوختی.

آره، باید همین کار رو می‌کردم، چون این جور ی شرفم خیلی بیشتر از الان بود. لا اقل احترامم حفظ شده بود و
 صورتم با هر دستی سرخ نمی‌شد. فکر می‌کردم آدمی، ولی نیستی.

وارد اتاق شدم و در را قفل کردم و مقابل آینه ایستادم. از آنچه دیدم چشمانم شروع به باریدن کردند. جای دست
 فرهاد چنان روی صورتم مانده بود که فکر نمی‌کردم به این زودی‌ها برطرف شود، اما من احساس درد نمی‌کردم
 در عوض روحم و غرورم جریحه دار شده بود. پشت در نشستم و ساعتها اشک ریختم. عصر بود که از اتاق خارج
 شدم. فرهاد رفته بود. انگار دنیا را برای من داده بودند. فرهاد آن شب خانه نیامد و من بدون هیچ نگرانی ای به
 رختخواب پناه بردم و چون خیلی خسته بودم، زود خوابم برد.

دو روز دیگر هم گذشت و خبری از فرهاد نشد. کم کم داشتم نگران می شدم. با کارخانه تماس گرفتم، ولی همکارانش هم اظهار بی اطلاعی کردند و گفتند که چند روز است به کارخانه نرفته است. از دلشوره کلافه شده بودم، ولی دلم نمی خواست کس دیگری را ناراحت کنم. به همه گفتم که چند روزی با یکی از دوستانش به سفر رفته است، ولی خودم داشتم دیوانه می شدم. حتی در جواب پدرش که هم می پرسید چرا فرهاد به کارخانه نمی آید، حقیقت را نگفتم.

یک هفته گذشت و فرهاد ظهر چهارشنبه به خانه آمد. با عجله به طرفش دویدم و پرسیدم:

فرهاد، تو معلومه کجا بودی؟ نگفتی توی این هفته من از نگرانی می میرم؟

خسته ام، می خوام بخوابم.

خیلی خوب، برو بالا بخواب.

در این یک هفته سعی کرده بودم همه چیز را فراموش کنم. فرهاد را دوست داشتم، نه به اندازه ی سعید، ولی در هر حال او شوهر من بود و من باید این عنوان او را قبول می کردم و تا آنجا که عقل اجازه می داد از او اطاعت می کردم. اگر دوست نداشت سر خاک سعید بروم، شاید حق داشت و من این کار را به حساب حسادت و شدت علاقه اش می گذاشتم. سعی کردم دیگر اسمی از سعید و خانواده اش نبرم و فقط گاهی تلفنی حالشان را جویا می شدم. ساعت پنج بعد از ظهر بود که فرهاد از خواب بیدار شد و به آشپزخانه آمد و من مشغول تهیه شام بودم.

سلام، عصر بخیر.

وقتی برگشتم و اندامش را در چهارچوب در دیدم، با لبخند گفتم:

سلام، کی بیدار شدی؟

چند دقیقه پیش، می تونم بشینم؟

البته.

و صندلی را عقب کشیدم تا بنشیند. پرسیدم:

فصل 14 و قسمت 73 رمان دل‌سپردگان

چایی می خوری؟

ممنون.

فنجان چای را مقابلش گذاشتم و خواستم برگردم که دستم را گرفت و گفت:

بنشین کارت دارم.

می خوام برات میوه بیارم.

نمی خوام، بشین.

کنارش نشستم. همان طور که سرش پایین بود و به فنجان خیره شده بود گفت:

از دست من ناراحتی؟

برای چی؟

برای همون روز.

کدوم روز؟

اذیت نکن نازی .

من هیچ روزی رو به یاد نمی‌ارم .

نازی خواهش می‌کنم شوخی رو کنار بذار.

فرهاد من سعی کردم همه چیز رو فراموش کنم . از تو هم خواهش می‌کنم همین کارو بکنی . این یک هفته فرصت

خیلی خوبی بود . من قبول می‌کنم . زندگی رو دوست دارم . تو رو هم دوست دارم . نمی‌خوام زندگی‌مون به این

زودی خراب بشه .

سرش را بلند کرد و به چشمانم خیره شد و گفت:

ممنون .

ولی در عوض از تو هم خواهشی دارم . فرهادایا با هم مهربونتر باشیم . همدیگر رو بیشتر درک کنیم و احترام هم رو

حفظ کنیم . قول بده از امروز با هم رو راست باشیم .

قول می‌دم نازی ، باور کن . من اون قدرها هم آدم بدی نیستم ، ولی غرورم اجازه نمی‌ده بینم تو هنوز دلت دنبال

کس دیگه ای هست . وقتی می‌بینم چطور به دیدن سعید می‌ری و حتی یک هفته رو هم فراموش نمی‌کنی ،

حسودیم می‌شه . خیلی دلم می‌خواد بدونم اون چه کار می‌کرد که من نمی‌کنم . ازت خواهش می‌کنم من رو بیشتر

درک کنی . نازی بیشتر دورو بر من بگرد . سعی کن به خاطر من هم که شده گذشته ات با سعید رو فراموش کنی ، در

عوض من هم قول می‌دم برای خوشبخت کردن تو از هیچ کاری کم نذارم . تو فقط قول بده ، قول بده که مال منی و

برای من می‌مونی .

احتیاجی به این حرفها نیست . خودت هم می‌دونی که خونه بدون تو هیچ لطفی برای من نداره .

در پاسخ فقط لبخند زد و بعد دستی به صورتم کشید و گفت :

چقدر لاغر شدی ؟

و من نیز لبخند زدم و قول دادم ، در صورتی که می‌دانستم اشتباه می‌کنم .

و از آن روز به بعد من تبدیل به یک عروسک کوچکی شدم در دست فرهاد . عروسکی که هر موقع هر طور دلش می

خواست کوبش می‌کرد ، هر سازی می‌زد می‌رقصیدم ، هر چه می‌گفت انجام می‌دادم و حتی به میل او لباس می

پوشیدم و طرز حرف زدنم هم تغییر کرده بود . در خانه حرف فقط حرف او بود . تمام اراده و اختیار من به یغما رفت

و تمام موجودیتم به فراموشی سپرده شد . آن سال نیز به اصرار زیاد فرهاد ، مهمانی بزرگی به مناسبت دومین

سالگرد ازدواجمان در هتلی برگزار کردیم . جالب اینجا بود که فرهاد مثل گذشته از هیچ کاری فرو گذار نکرد . چند

هفته گذشت و زندگی کماکان ادامه داشت .

یک روز زودتر از همیشه به خانه آمد . من مشغول آب دادن باغچه ها بودم . وقتی در باز شد و داخل آمد به طرفش

رفتم و متوجه شدمم که مقدار زیادی خرید کرده است . خواستم در ماشین را باز کنم و مقداری از پاکتها را بردارم که

گفت :

تو نمی‌خواد دست بزنی . برو تو خودم می‌ارم .

آخه چرا ؟ این همه رو که تنهایی نمی‌تونی بیاری . بذار کمکت کنم .

گفتم، نمی‌خواد. برو تو، خودم همه رو میارم.

ولی آخه ...

ولی نداره، برو تو منم الان میام.

باشه.

به داخل رفتم و با خودم گفتم، «خدا می‌دونه دوباره چه خوابی برام دیده. هر چی بگه هیچی نمی‌گم.»

وارد آشپزخانه شد و نشست. لیوان آبی مقابلش گذاشتم و گفتم:

خسته نباشی، بخور، حتماً خسته شدی.

ناگهان مثل اسپند روی آتش از جا پرید و با فریاد گفت:

تو خجالت نمی‌کشی؟

از ترس فریاد ناگهانش چند عقب رفتم و با لکنت گفتم:

مگه ... مگه چی شده؟

تو نمی‌دونی در حیاط بازه. همین جوری میای بیرون کمکم کنی؟ نمی‌دونی هزار جور آدم غریبه از توی کوچه رد

می‌شه و ممکنه تو رو ببینه؟

ولی کسی توی کوچه نبود. منم که پوشیده بودم، تو هم که ...

حرف نباشه. از کی تا حالا روی حرف من حرف می‌زنی؟ من کاری به این که کسی رد می‌شه یا نه ندارم. اصلاً از

این به بعد حق نداری بدون من از این خونه بری بیرون. فقط با من. حتی خونه بابات هم تنها نمی‌ری. فهمیدی یا نه

؟

فرهاد آخه خروج من از خونه چه ارتباطی به پیشامد امروز ...

و هنوز حرفم تمام نشده بود که برای دومین بار سنگینی دستش را روی صورتم احساس کردم. این بار چنان توی

دهانم کوبید که طعم خون را احساس کردم. نگذاشت حرفی بزنم و ادامه داد:

اینم واسه این که یاد بگیری روی حرف من حرف نزنی. فهمیدی؟ برای آخرین بار می‌گم. تو حرف نداری از این

خونه بری بیرون.

دیگر نتوانستم تحمل کنم و به طرف دستشویی دویدم تا صورت و دهانم را بشویم. وقتی در آیینه به صورتم نگاه

کردم، به حال خودم افسوس خوردم و این بار هم تنها مسکن دردهایم اشک بود. به آشپزخانه برگشتم و سعی کردم

بدون اعتنا به فرهاد مشغول جمع‌آوری وسایل خریداری شده بشوم. هنوز آنجا نشسته و سرش را میان دستهایش

گرفته و به میز خیره شده بود. میز ناهار را چیدم و خواستم بروم بیرون که گفت:

مگه تو نمی‌خوری؟

من سیرم.

چی خوردی؟

یک تو دهنی.

حقت بود.

از لطفتون ممنون.

دفعه ی دیگه دو تا می‌خوری.

خیلی ممنون، همین یک دفعه بس بود .

وراجی بسه ، می خوری یا نه ؟

گفتم سیرم .

به جهنم که سیری .

و به داخل آشپزخانه برگشت.

از آن روز به بعد رابطه ی میان من و فرهاد به مراتب بدتر شد . هر بار که به چهره اش نگاه می کردم نفرت عمیق تر وریشه دار تر می شد. وقتی خانه نبود با این که تنها بودم و هیچ همدمی نداشتم ، ولی خیلی خوشحال بودم که لااقل نیست و با هم جرو بحث نمی کنیم.

فصل 14 و قسمت 74 رمان دل‌سپردگان

از چند روز بعد هر وقت سرکار می رفت ، در طول روز چند بار تلفن می زد ، ولی صحبت نمی کرد . مثلاً این طوری می خواست مطمئن شود که من خانه هستم . من هم که حوصله ی دعوا نداشتم ، هر بار تلفن را برمی داشتم تا فکر نکند جایی رفته ام . دیگر به همه چیز عادت کرده بودم . اکثر روزهای هفته را خانه نبود و وقتی هم که خانه بود یا با هم دعوا می کردیم یا قهر بودیم .

دیگر اصلاً اهمیت نمی دادم چه وقت می آید ، چه وقت می رود ، حرف می زند ، نمی زند . هر دفعه که دعوا را شروع می کرد ، آن هم با بهانه های الکی و ایرادهای بیخود ، با کوتاه آمدن و کتک خوردن من تمام می شد . اصلاً اگر هفته ای یک بار کتک نمی زد ، انگار چیزی را گم کرده بودم . از همه چیز بدتر تظاهر من به سعادت و خوشبختی در مقابل هر دو خانواده بود . خانواده ی فرهاد مرا خیلی دوست داشتند و من در جواب آنها که از ضعیفی و لاغری من سؤال می کردند ، واقعا حرفی برای گفتن نداشتم .

از همه نگرانتر مادرم بود ، ولی چون در من تمایلی برای پاسخگویی نمی دید ، اصرار نمی کرد . من کم کم به انسانی گوشه گیر و منزوی که هر روز دلمرده تر و دلشکسته تر می شد تبدیل شدم و این حالت زمانی شدت یافت که فرهاد حتی ارتباط تلفنی را هم قدغن کرد . نه کسی حق داشت زنگ بزند و نه من حق هیچ ارتباطی با آنها داشتم . او عقیده داشت که خانواده ام به من خط می دهند و علت اصلی اختلاف بینمان را خانواده ی من می دانست و در جواب فقط خرابی تلفن را بهانه می کرد .

سفرها و به اصطلاح مأموریت‌های هم بقدری زیاد شده بودند که گاه چند هفته خانه نبود . در طول ماه صحبت ما بندرت از چند بار سلام و خداحافظی بیشتر می شد . فرهاد واقعا یک حیوان کامل شده بود و در این میان حسرت دیدار با کسی که حرفهای مرا درک کند و بنشیند و به آنها گوش بدهد دیوانه ام می کرد .

حتی با دردل با اقدس خانم هم راضی بودم ولی از صحبت های خانم کیانی متوجه شدم آنها را برای همیشه به منزل آقای کیانی فرستاده است . من واقعا به آخر خط رسیده بودم . حتی شبها هم یکی در میان خوابم می برد ، آن هم چه خوابی ! آخ که چقدر دلم می خواست امین را پیدا می کردم و تا جایی که می توانستم برایش درد دل می کردم . یاد آن روزهایی که نیمه شب توی تراس با هم صحبت می کردیم تنها انگیزه من برای نفس کشیدن بود ، ولی این بار هم خدا مرا فراموش نکرده بود .

یک روز مثل تمام روزهای دیگر مشغول خواندن کتابی تکراری بودم که زنگ در به صدا آمد. وقتی آیفون را برداشتم و صدای امین در آن پیچید از خوشحالی نزدیک بود پرواز کنم. به طرف در سالن دویدم و متوجه شدم که فرهاد باز هم در را قفل کرده است. همان جا ایستادم. نمی دانستم چه کنم. ناگهان نمی دانم از شدت عصبانیت بود یا از شوق دیدن یک هم‌زبان که فکری به مغزم رسید. صندوق را آوردم و شیشه را شکستم و خارج شدم. وقتی در را باز کردم با دیدن چهره امین دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. خودم را در آغوش انداختم و تا توانستم گریه کردم. امین که از کار من تعجب کرده بود گفت:

چته دختر؟ چرا گریه می کنی؟ حالت خوب نیست؟

خوب نبودم، ولی حالا از همه آدمهای دنیا بهترم.

امیدوارم.

بیا بریم تو.

بریم.

وقتی کنار در سالن رسیدیم امین با حیرت پرسید:

چرا این شیشه به این روز افتاده؟

چیزی نیست، فقط مواظب باش توی پات نره.

مواظبم.

به طرف پذیرایی رفت و من با سینی چای برگشتم و کنارش نشستم. مدت کوتاهی در سکوت گذشت و من فقط نگاهش کردم. احساس کردم در این مدتی که ندیدمش شکسته تر شده است. بالاخره خودش سر صحبت را باز کرد:

نگفتی چرا شیشه شکسته؟

مهم نیست، فکرشو نکن. در قفل بود. کلید هم نداشتم، مجبور شدم شیشه را بشکنم.

برای چی در رو قفل کرده بودی؟

من نکردم، فرهاد کرده، کلید رو هم ازم گرفته.

آخه چرا؟

جریانش مفصله. نمی خوام ناراحتت کنم. بعد از عهدی هم که اومدی اینجا دوست ندارم عذابت بدم. خوب بگذریم. خودت خوبی؟ بقیه چطورن؟ حالشون خوبه؟

چه خوبی؟ همه شون دارن از غصه تو دق می کنن. تو هم که نه به سری می زنی، نه زنگ می زنی، تلفنتون هم که

جواب نمی ده. وقتی هم میان سر بزَن، قیافه تو رو که داری روز به روز آب می شی، می بینن و پشیمون می شن.

مامان که کارش شده گریه، با با هم شبها دیر میاد خونه. ازش می پرسیم کجا بودی، می گه خونه دوستانم. می دونم

دروغ می گه. چند بار دیدمش از شرکت که میاد بیرون می ره توی پارک می شینه. خلاصه دیگه همه رو داری

دیوونه می کنی. این شد که گفتم امروز پیام و یه خبری ازت بگیرم.

باور کن من از همه تون بدترم. فکر و خیال و غصه من رو هم دیوونه کرده. اگه چیزی نمی گم برای اینه که نمی خوام

ناراحتتو کنم. شما این طوری بجز غصه خوردن هیچ کار دیگه ای ازتون بر نمیاد.

چرا بر نمیاد؟ نازی، مشکل تو مشکل همه ماست. تو بگو ما حتماً کمکت می کنیم.

آخه شما که نمی دونین .من اگه ححرفی بزمنم زندگیم خرابتر می شه .اگه فرهاد بفهمه که شما ها چیزی می دونین روزگارمو سیاه می کنه .اینه که مجبورم بسوزم وبسازم .

آخه به چه قیمتی نازنین ؟

به قیمت از دست ندادن زندگیم .

تو به این می گی زندگی ؟

من مجبورم .

از همون روزی که زنگ زدی و به بابا گفتمی که دیگه نمی خوام بیای شرکت ،حدس زدم با فرهاد مشکلی پیدا کردی و اون خواسته کارت رو ول کنی .

ای کاش که هیچ وقت قبول نمی کردم ،چون اون آغاز تموم بدبختیام بود .

تعریف کن ببینم ،تو که داری منو دیوونه می کنی.

بد بختی اصلی من درست از همون روز شروع شد .بعدهش.....

فصل 14 و قسمت 75 رمان دل‌سپردگان

هم منو از رفتن سر خاک سعید و ارتباط با خانواده خرسندی محروم کرد .یک روز دیگه هم حکم کرد که دیگه حق

ندارم از خونه خارج بشم وحبسم کرد توی این چهار دیواری و از فردای همون روز بود که درها رو قفل کرد .یواش

یواش تلفن رو هم ازم گرفت .گفت حق زنگ زدن به هیچ کس رو ندارم و تمام گوشیها رو جمع کرد .

توی تموم این مشاجره ها من فقط سکوت کردم و هیچ نگفتم ،اما اون از سکوت من سوء استفاده کرد .انگار مدتی

که خاموشی منو می دید ، وحشی تر می شد و تازه اون موقع بود که با مشت و لگد به جونم می افتاد و من رو به در

ودیوار می کوبید .وقتی خسته می شد دست می کشید و یه گوشه می نشست و کار من شده بود پناه بردن به

دستشویی و اتاق خوابم .آشتی کردن هاشم الکی و موقتی بودن و دوباره همه چیز از نو شروع می شد .

در تمام طول صحبتم سرم پایین بود و خجالت می کشیدم به چهره امین نگاه کنم .وقتی حرفهایم تمام شدند و سرم را

بلند کردم ،دیدم چشمهایم از تعجب و حیرت گرد شده اند .با همان حال پرسید :

من اصلاً باور نمی کنم .آخه چرا؟ هدفش از این کارها چیه ؟

نمی دونم .خودش که شدت علاقه رو بهونه می کنه .

و تو تموم این مدت فقط سکوت کرده بودی ؟

اینها تازه بعضی از کارهاشه .

جالبه .داماد به این هنرمندی داشتیم و نمی دونستم .

وقتی دستش به جای دیگه ای نمی رسید ، شروع می کرد به ایراد گرفتن از سر و وضع و لباس پوشیدن و دکور خونه

... چند بار سعی کردم با پدرش صحبت کنم ،ولی صلاح دیدم لا اقل رابطه پدر و فرزندیشون خراب نشه .

بالاخره یکی باید حال این آقا رو جا بیاره یا نه ؟اصلا خودم باید باهاش حرف بزمن .

نه ،نه ،خواهش می کنم نه .خودم درستش می کنم .اون اصلا آدم نرمالی نیست .اگه چیزی به تو بگه و بی احترامی

کنه ،من هیچ وقت خودم رو نمی بخشم .

تو اگه می خواستی و می تونستی درستش کنی ،الان کار به اینجاها نکشیده بود .به فکر من هم نمی خواد باشی .

امین خواهش می‌کنم به بقیه چیزی نگو. هیچ چیز. من تنهایی این غم رو تحمل می‌کنم کافیه. نمی‌خوام اونا هم غصه من رو بخورن.

اگه تو می‌خوای من حرفی ندارم، ولی می‌دونی اگه بابا بدون داره چه بلایی سر نازنینش، سر یکی یکدونه اش میاد، دمار از روزگارش در میاره.

می‌دونم. همه چیز رو می‌دونم، ولی حالا نباید چیزی بفهمم.

بعد بلند شد و به طرف در سالن حرکت کرد.

کجا می‌ری؟

می‌رم تا نیموده یکی رو بیارم این شیشه رو عوض کنه. این شازده خودش نزده می‌رقصه. وای به حال این که سوژه هم داشته باشه.

زود برگرد.

الان میام.

بلند شدم و خرده شیشه‌ها را جمع کردم. شیشه بر هم آمد و شیشه را عوض کرد و من از پشت در بسته با امین خداحافظی کردم و باز هم از او قول گرفتم که موضوع را به کسی نگوید. روی قول او خیلی حساب می‌کردم.

نزدیکیهای ظهر بود که فرهاد سر رسید. چون با هم قهر بودیم، از جایم هیچ حرکتی نکردم. طبق معمول در آشپزخانه سرم را گرم کرده بودم که آمد. با همان چهره وحشتناک و صدای اسفناکش که برایم عادی شده بود، دوباره شروع کرد، اما این بار حرفهایش برایم تازگی داشتند. مثل همیشه اول یکسری فحش و ناسزا داد. من بی‌اعتنایی کردم و این بیشتر عصبانیش می‌کرد. بعد به طرفم آمد و گفت:

امروز کی اینجا بود؟

به تو هیچ ربطی نداره.

از کی تا حالا زبون در آوردی؟ جواب من رو بده. امروز کی اینجا بود؟

گفتم که به تو مربوط نیست.

نازنین تو روی من وانستا، بگو.

از بس کوتاه اومده ام روزگرم این طور سیاه شده. اگه همون موقع که زدی توی گوشم جلوت ایستاده بودم، امروز برام شاخ و شونه نمی‌کشیدی.

تا اون روی سگم بالا نیومده بگو کی اینجا بود؟

مگه تو روی بدتر از این هم داری؟ تو خودت یه پا سگی بدبخت.

بدبخت همه کسته. امروز کی اومده بود اینجا؟

نمی‌گم.

شیر آب باز بود و ظرفشویی پر از آب شده بود. ناگهان فرهاد موهام را از عقب گزفت و سرم را داخل آب فروبرد و چند لحظه نگه داشت و در آورد و بعد توی صورتم زد و گفت:

امروز کی اینجا بود؟

من هر بار از جواب طفره می‌رفتم. می‌خواستم حتی برای یک بار هم که شده جلویم مقاومت کنم. او چندین بار دیگر این کار را تکرار کرد و هر بار بیشتر سرم را داخل آب نگه می‌داشت. آخرین بار احساس کردم واقعا دارم

خفه می شوم. ولی وقتی مقاومت مرا دید خسته شد و همان طور که موهایم در چنگش بود، کشان کشان مرا به هال آورد و پرت کرد، طوری که سرم بشدت به پایه مبل برخورد کرد و تازه آن موقع بود که شروع کرد به کتک زدن با مشت و لگد. چنان با لگد به پهلویم می زد که چند بار رنگم سفید شد و نفسم بند آمد. وقتی چند بار سرم را بشدت به زمین کوبید، احساس کردم دارم از حال می روم. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و گفتم:

خیلی خوب می گم، صبر کن الان می گم.

مقابلم زانو زد و گفت:

زود باش بگو، زود باش.

امین، امروز امین اینجا بود. اومده بود بهم سر بزنه. فقط همین.

در رو چطوری باز کردی؟

شیشه رو شکوندم.

شیشه که سالمه.

شیشه بر اومد عوضش کرد.

از خونه رفتی بیرون؟

نه امین رفت و شیشه رو عوض کرد.

امین، اصلاً برای چی اومده بود؟

گفتم که اومده بود بهم سر بزنه.

سر بزنه یا بهت خط بده و پرت کنه؟

خجالت بکش فرهاد. اونا حتی روحشون هم از رفتار تو با من خبر نداره. چرا این قدر تهمت می زنی؟

مگه دروغ می گم؟ می دونستم، از اول هم می دونستم تو با هاشون رابطه داری؟

چه رابطه ای؟ پام رو که از خونه شون بریدی. حق تلفن زدن هم که ندارم، آخه دیگه چی می گی؟

تو نمی ری، اونا میان، اصلاً چه لزومی داره امین امروز بلند شه بیاد خونه من؟ با اجازه کی؟

اون برادر منه، من که نمی تونم بهش بگم نیاد.

تو نمی گی، نگو. خودم می گم. دیگه امین حق نداره بیاد اینجا. اگه یک بار دیگه توی این خونه بینمش حالش رو

می گیرم.

فرهاد، اون برادر منه.

تو هم زن منی. اینجا هم خونه منه. نمی خوام بیاد اینجا. اونا فقط زندگیمو به هم می ریزن.

خیلی وقیحی فرهاد، خیلی. حالم ازت به هم می خوره.

به درک. همین که گفتم. تو فکر کردی من هالو ام و نمی فهمم از صبح تا شب توی این خونه چه غلطی می کنی؟

و بعد از پله ها بالا رفت و من ماندم و کوهی از درد.

چند روز گذشت و ما همچنان قهر بودیم. اصلاً تحمل دیدن قیافه اش را نداشتم. سه شنبه عصر بود. نشسته بودم و گلدوزی می کردم. گلدوزی سرگرمی زمان دبیرستانم بود. فرهاد با یک سبد بزرگ گل آمد. می خندید. وقتی مرا

بی اعتنا دید، به طرفم آمد و سلام کرد. خیلی سرد جوابش را دادم، ولی تکان نخوردم. فکر کردم دوباره آمده است تا یک سری مزخرفات تحویلیم بدهد و آشتی کنیم، ولی ظاهراً اشتباه می‌کردم. کنارم نشست و گفت:

بلند شو لباساتو عوض کن بریم.

کجا؟

خونه فریمه.

چه خبره؟

مگه یادت رفته؟ فریمه امروز از بیمارستان مرخص شده.

مگه رفته بود بیمارستان؟

واقعاً که خیلی پرتی! امروز فریمه و پسرش از بیمارستان مرخص شدن.

در حالی که واقعاً از ته دل خوشحال شده بودم، با خونسردی گفت:

خوب به سلامتی.

به سلامتی یعنی چی؟ بلند شو بریم.

من نیام، تنها برو.

نفهمیدم. برای چی؟

من با این شکل و قیافه ای که برام درست کردی پیام اونجا که چی بشه؟ جواب بقیه رو چی بدم؟ تو برو از قول من هم تبریک بگو.

نگران صورتت نباش، می‌گم از پله‌ها خوردی زمین. من گفتم امشب با هم می‌ریم.

بخدا که خیلی رو داری.

به جایی این حرفها بلند شو برو حاضر شو.

گوش کن، اگر هم میام فقط به خاطر خود فریمه نه به خاطر تو. فهمیدی؟

مهم نیست. تو بیا، حالا به خاطر هر کی می‌خواهی بیا.

با این که راضی نبودم، ولی چون مدت زیادی بود از خانه بیرون نرفته بودم، قبول کردم.

همان طور که انتظار داشتم در بدو ورود، همه وقتی صورتم را دیدند، تعجب کردند و من و فرهاد همان داستان پله‌ها

را تعریف کردیم. در این میان، اقدس خانم بود که اصلاً حرفم را باور نکرد و فهمید که شاهکار فرهاد بوده است

. برای این که از دید دیگران پنهان بمانم، به اتاق فریمه رفتم و تا آخر شب همان جا ماندم. پسر شیرین و با نمکی

داشت. از همان لحظه اول احساس کردم دوستش دارم. قرار شده بود اسمش را ارسلان بگذارند. شب واقعاً خوبی را

کنار آنها گذراندم. هر چند کوتاه بود، ولی خیلی در روحیه ام تأثیر گذاشت. آخر شب هم وقتی تمام مهمانها رفتند

، فرهاد وارد اتاق شد، کنار فریمه نشست و پسرش را بغل کرد و هدیه اش را لای پتو گذاشت و در جواب تشکر

فریمه گفت:

قابلی نداره، مگه این کوچولو چند تا دایی داره؟ تو دعا کن خدا به دختر بهم بده اون وقت پسر تو می‌شه داماد

خودم.

باشه قبول، پسر ما مال دختر شما.

خداحافظی کردیم و برای آخرین بار صورت کودکش را بوسیدم. به طرف خانه حرکت کردیم. روحیه هر دوی ما تغییر کرده بود، ولی همچنان سکوت کرده بودیم. غرق در افکار خودم بودم. نمی دانم فرهاد به چه فکر می کرد، اما خودم به یک بچه فکر می کردم. وجود یک بچه می توانست زندگی را خیلی تغییر بدهد و ممکن بود اخلاق فرهاد را عوض کند. او را دوباره به زندگی علاقه مند کند یا حداقل مرا از تنهایی در بیاورد.

توی چه فکری هستی؟

بقدری شکستن سکوتش بدون مقدمه بود که بی اراده و ناگهانی جواب دادم:

بچه.

فرهاد خندید و گفت:

بچه؟

تازه به خود آمدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

آره بچه. مگه فکر بدیه؟

نه اصلاً، ولی حالا چرا؟

دیره؟

به نظر من زوده.

چون حالا بهش احتیاج دارم.

راستش رو بخوای خودم هم بهش فکر کرده ام. آگه یه بچه باشه، تو از تنهایی در میای.

زیر لب گفتم:

«البته آگه اون رو هم ازم نگیری.»

چی گفتی؟

هیچی، با خودم بودم.

آره، می گفتم آگه یه بچه

و من دیگه به حرفهایش گوش نکردم.

فصل 14 هم تموم شد.

فصل 15 و قسمت 76 رمان دل‌سپردگان

سومین سالگرد ازدواجمان هم نزدیک شد. باورم نمی شد زمان به این سرعت سپری شود. فرهاد مثل هر سال در تدارک مهمانی بود، این بار من اصلاً در کارهایش دخالت نمی کردم و از هیچ یک از برنامه ریزیهایش مطلع نبودم. او می خواست من را مثل عروسک خیمه شب بازی جلوی چشم همه آراسته و به نمایش بگذارد. یک روز موقع صبحانه گفت:

نازی، لباست رو خریده ام. برو بیوش ببین اندازه ات هست یا نه.

باشه می پوشم.

همه کارها رو انجام داده ام، دیگه کاری نمونده.

همان طوری که فرهاد صحبت می کرد . یک لحظه احساس کردم حالم دارد به هم می خورد . اول سعی کردم توجه نکنم . ولی موضوع خیلی جدی بود . ناگهان حالت تهوع عجیبی به من دست داد . بسرعت به طرف در دستشویی دویدم . فرهاد هم پشت سرم بلافاصله بلند شد و کنار در دستشویی ایستاد . بقدری حالم بد شده بود که احساس کردم الان دل و روده ام بالا می آید . کمی صبر کردم و وقتی حالم بهتر شد ، صورتم را شستم و از توی آینه ، فرهاد را کنار در دیدم . لبخندی زد و گفت :

مبارکه نازی ، امسال توی مهمونی باید این خبر رو به همه بدیم .

لبخند تلخی زدم و گفتم :

ممنون .

حالت چطوره ؟

می خوام بخوابم .

آره باید خوب استراحت کنی . نگران چیزی نباش .

نیستم .

به طرف اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم . فرهاد که آماده رفتن می شد گفت :

فردا بریم آزمایشگاه . می خوام مطمئن بشم .

تو چقدر هولی ؟

هول نیستم ، خوشحالم .

منم خوشحالم .

از چی ؟

از خوشحالی تو .

بینم ، چیزی نمی خوامی برات بگیرم ؟ چیزی هوس نکردی ؟

وقتی می گم هولی برای همینه . نه چیزی نمی خوام ، برو به سلامت .

تو هم برو خوب استراحت کن ، من زود برمی گردم .

احساس خوشایندی نداشتم . هیچ یک از علائم بارداری را در خودم مشاهده نمی کردم جز همان حالت تهوع که فکر

می کنم از خستگی بود ، ولی به هر حال امیدوار بودم همه چیز به خوبی تمام شود .

صبح روز بعد همراه فرهاد به آزمایشگاه رفتم . قرار شد چند روز بعد جواب را بدهند . از او خواستم تا قضیه کاملاً

مشخص نشده است ، به کسی چیزی نگوید . برای اولین بار بود که حرفم را پذیرفت . خودم هم به هیچ کس حتی

مادر حرفی نزدم . بعد متوجه شدم که فرهاد از دکتر فریمه وقت گرفته و قرار شده جواب آزمایش را به او نشان

بدهیم .

دل توی دلم بند نبود . نمی دانم چرا به بعد منفی ماجرا نگاه می کردم . ترس تمام وجودم را گرفته بود . و وقتی مقابل

دکتر نشستم ، صدای ضربان قلبم را می شنیدم .

بفرمائین دخترم .

سلام .

سلام عزیزم ، حالت چطوره ؟

ممنون .

شما باید عروس خانم کیانی باشین .

بله .

خانم آقا فرهاد .

بله .

حالشون خوبه ؟

بله ، سلام رسوندن .

خوب عزیزم ، برگه آزمایش رو بده ببینم .

برگه آزمایش را گرفت و بعد از دقیقه ای لبخند از لبانش محو شد . در حالی که سعی می کرد نگرانی خودش را

پنهان کند گفت :

نگران نباش . این آزمایش تنها ملاک نیست .

منظورتون چیه ؟ یعنی جواب منفیه ؟

متأسفانه بله ، ولی من به این تنها اکتفا نمی کنم . هم شما و هم آقای کیانی باید یک سری آزمایش بدین . تو چرا فکر

کردی بارداری ؟

خوب ، به خاطر سردرد ، سرگیجه ، حالت تهوع ، رنگ پریدگی .

فقط همین ؟ یعنی علائم اساسی مثل...

نه ، نه ، به هیچ وجه .

بین اینها هیچ کدام دلیل نمی شه . حالت تهوع ممکنه از همون سردرد و سرگیجه باشه . تو خیلی ضعیفی . باید کمی

به خودت برسی . احتیاج به تقویت داری .

حالا من چه باید بکنم ؟

هیچی عزیزم . چرا این قدر نگرانی ؟

فصل 15 و قسمت 77 رمان دل‌سپردگان

گفتم که مسئله ای نیست . بعد از انجام آزمایشات جدی د دوباره بیاین نتیجه رو بگم . فرهاد الان کجاست ؟

پایین تو ماشین نشسته

سپس آیفون را زد و خواست تا از فرهاد بخواهند بالا بیاید .

در کمتر از یک دقیقه فرهاد با چهره ای خندان آمد و بعد از احوالپرسی گفت :

راستش دکتر ، من فکر می کردم خبر پدر شدن رو خانمها به آقایون میدن نه دکترها .

بله اون خبر رو خانمها می دن ولی من می خوام موضوع دیگه ای رو مطرح کنم .

چهره فرهاد در هم رفت و پرسید :

چی می خواین بگین ؟

ببینین آقای کیانی من جواب آزمایش رو دیدم . متأسفانه منفیه

و بعد تمام حرفهایی را که به من زده بود دوباره برای فرهاد تکرار کرد. فرهاد مثل کوه آتشفشان شده بود خانم صدوقی شروع به نوشتن سری کامل آزمایشات کرد.

من از فرهاد که دوباره روحیه وحشی قبل را پیدا کرده بود می ترسیدم. از آینده ای که در انتظارم بود. در طول هفته ی بعد من به همراه فرهاد تمام آزمایشها را انجام دادیم. فرهاد اصلاً ملاحظه حال مرا نمی کرد و هر چه به زبانش میامد می گفت.

انگار مطمئن بود که ایراد از من است. فرهاد واقعا حیوان بود. بعد از پنج هفته بالاخره روز موعود فرا رسید. این بار هم من بودم که تمام دعاهایم مستجاب می شد.

جواب آزمایشهای خانم مثنیه و هیچ مشکلی ندارن، اما شما آقای کیانی، اکثر آزمایشهاشون مشکوکه. می شه گفت اشکال از شماست و شما نمی تونین بچه دار بشین. راه معالجه ای هم نیست یا حداقل من به ذهنم نمی رسه و این واقعیت انکار ناپذیره.

نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت. احساس غرور می کردم و از این که فرهاد دیگر نمی تواند از من ایراد بگیرد واقعا شاد بودم، ولی دلم هم برایش می سوخت. فرهاد واقعا عصبانی بود. چنان در مطب با دکتر بد رفتاری کرد و از تشخیصش ایراد گرفت که از خجالت و شرمندگی آب شدم. هر قدر من و دکتر سعی کردیم آرامش کنیم، فایده نداشت. آخر هم تمام برگه ها را برداشت و خارج شد. من هم بعد از عذر خواهی از دکتر، پریشان و نگران به دنبالش حرکت کردم. در راه فقط نعره می کشید و بد و بیراه می گفت و از زمین و زمان ایراد می گرفت. من که حالش را درک می کردم چیزی نگفتم و سکوت کردم.

به خانه که رسیدیم و من وارد شدم، مثل هر روز در را قفل کرد و رفت. هنوز دقیقه ای نگذشته بود که برگشت و به اتاق آمد و گفت:

نازنین، بیا بشین کارت دارم.

برگشتم و مقابلش نشستم.

تو که حرفهای دکتر رو باور نکردی؟

برای چی؟

جواب من رو بده، باور کردی؟

بین فرهاد. دکتر الکی که حرف نمی زنه. حتماً دلایلی داره، ولی این اصلاً مهم نیست. منم مثل تو بچه دوست دارم. تو فکر می کنی، اگه تو ناراحتی داشته باشی، من خوشحال می شم؟ باور کن این طور نیست. منم ناراحتم و معتقدم که باید جواب رو به چند متخصص دیگه هم نشون بدیم. تازه اگر خدای ناکرده جواب اونا هم همین بود، باز هم هیچ فرقی نمی کنه. این تویی که برام مهمی نه بچه.

دروغ می گی! تو فقط بلدی شعار بدی. همین که مطمئن شدی من بچه دار نمی شم اون وقت شروع می کنی.

فرهاد، داری اشتباه می کنی. آینده همه چیز رو ثابت می کنه.

یک ماه گذشت و ما مرتب در حال دادن آزمایش و جواب رد شنیدن بودیم. فرهاد قصد داشت برای معالجه به خارج از کشور برود. برای این که مطمئن شود من سر حرفم هستم با او رفتم. نزدیک به دو ماه هم معالجات

را آنجا ادامه دادیم، ولی همه بی نتیجه بود. وقتی برگشتیم دوباره همه چیز مثل سابق شد. فرهاد هر شب بهانه می گرفت و دعوا و کتک کاری راه می انداخت.

و سعی می کرد به اشکال گوناگون تقصیر را به گردن من بیندازد. در این میان فقط می سوختم و آب می شدم و تنها امیدم پایان شب سیه و پدیدار شدن صبح سپید و روشنایی بود. خانواده هم که نتیجه درمانها را فهمیده بودند فقط به فکر دلداری دادن به من بودند، غافل از این که درد من چیز دیگری بود. همه اینها و همه شکنجه ها را می توانستم تحمل کنم، الا بی احترامی نسبت خانواده ام که در دنیا از همه چیز برایم عزیز تر بودند.

شب بود و من در آشپزخانه مشغول تهیه غذا بودم. فرهاد هم تازه آمده و به حمام رفته بود. صدای زنگ را که شنیدم، آیفون را برداشتم و از آن طرف صدای پدرم به گوشم خورد. واقعاً دستپاچه شده بودم. در قفل بود. بسرعت به طبقه بالا رفتم و کلید را از فرهاد گرفتم و برگشتم و سعی کردم تا قبل از رسیدن آنها در را باز کنم، ولی پدر تا مرا دید گفت:

چرا در رو قفل می کنی دختر؟

سلام بابا جون.

سلام عزیزم، حالت خوبه؟

ممنون.

نگفتی چرا در رو قفل کردی؟

شبه اینجای ترسناک می شه و فرهاد به خاطر من که می ترسم یه موقع دزد بیاد، در رو قفل می کنه.

امین که متوجه دروغم شده بود، پوزخندی زد که از چشم من دور نماند، ولی خودم را نباختم و آنها را به سالن راهنمایی کردم.

چقدر لاغر شدی نازنین، هر دفعه که می بینمت ضعیفتر می شی.

چیزی نیست، نگران نباشین.

بحث را کوتاه کردم و به بهانه آوردن چای به آشپزخانه رفتم. مشغول ریختن چای بودم که فرهاد آهسته و توری که دیگران متوجه نشوند وارد آشپزخانه شد.

کی اومده؟

مامان، بابا وامین.

برای چی؟

خوب اومدن یه سری بزمن.

لزومی نداره.

یعنی چی؟ معلوم هست چی می گی؟

اینجا از این خبرها نیست که هر کس هر موقع دلش خواست سرش رو بندازه پایین و بیاد تو.

چطور خانواده خودت می تونن بیان؟

اونا فرق دارن.

چه فرقی؟ مهمون عزیزه، حالا هر کی می خواد باشه. فرهاد تو رو بخدا بس کن. الان می شنون و خیلی بد می شه. دیگه نمی تونم توی صورتشون نگاه کنم.

من نمی دونم، اگه تا نیم ساعت دیگه رفتن که هیچ و گرنه خودم میام بیرونشون می کنم. حالا هم خسته ام و می خوام برم بخوابم. (نتیجه اینکه به هیچ مردی نمی شه اعتماد کرد و هیچ مردی تکیه گاه زنی نیست)

وقتی از آشپزخانه بیرون رفت، اعصابم به هم ریخته بود. مدام خودم را نفرین می کردم. وقتی با ظرف شیرینی خارج شدم، دیدم آنها آماده رفتن هستند، ظرف از دستم افتاد و گفتم:

کجا؟ من تازه شیرینی آورده ام.

نه دخترم. فقط اومده بودیم تو رو ببینم که دیدیم. از قول ما به آقا فرهاد سلام برسون.

ولی بابا جون....

عزیزم، بهتره فعلاً رفع زحمت کنیم. تو هم بهتره ناراحت نباشی.

امین تو رو بخدا تو به چیزی بگو.

من چی بگم؟

خواهش می کنم بنشینین، الان فرهاد میاد.

ممنون دخترم، ما که ایشون رو زیارت کردیم، ولی افتخار هم صحبتی با ایشون رو نداشتیم.

مامان اشتباه می کنین. اون منظوری نداره، خسته اس. الان میاد پایین.

نه مادر جون، بذار بریم، این جوری هم شماها راحتین، هم ما.

و بعد به طرف در حرکت کردند و من همان طور التماس کنان دنبالشان می دویدم. مادر صورتم را بوسید و گفت:

نازنین، مواظب خودت باش.

و بعد رفتند. چند لحظه مات و مبهوت همان جا ایستادم، ولی ناگهان احساس کردم از فرط خشم دیگه نمی توانم تحمل کنم. بسرعت به طرف اتاق دویدم و در را بشدت باز کردم. فرهاد روی تخت خوابیده بود. فریاد زدم:

همین رو می خواستی؟ می خواستی با خاطره ی بد و ناراحتی از اینجا برن؟

او که از این کارم تعجب کرده بود گفت:

مگه چه کار کنم؟ بابا جون نمی خوام بیان خونه ام. مگه زوره؟

مرده شور خودت و خونه تو بیره که پای همه رو از اینجا بریدی.

مرده شور تو و خونواده تو بیره.

نفهمیدم چه شد که یکمرتبه دستم را با تمام قدرت بالا بردم و تمام کتک خوردنها را یک جا جمع کردم و حواله صورتش کردم. احساس کردم خون جلوی چشمهایش را گرفته است. دستم را گرفت و پرتم کرد روی تخت، روی پاهایم نشست و دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و آن قدر فشار داد که احساس کردم دارم خفه می شوم. همه جا را سیاه می دیدم. هر چه دست و پا زدم بی فایده بود.

هر چند یک دقیقه یک بار دستهایش را بر می داشت و ناسزا می گفت و دوباره شروع می کرد. وقتی دید واقعا دارم خفه می شوم بلند شد و شروع کرد به کتک زدن.

چنان با مشت و لگد به جانم افتاد که تمام صورت و دهان و بینی و حتی گوشه‌هایم خونی شده بودند. این بار نه این که نخواهم چیزی بگویم اصلاً قدرت حرف زدن نداشتم. دست و پایم هم از کار افتاده بودند. مثل یک تکه گوشت شده بودم. وقتی خسته شد لب تخت نشست. فقط توانستم بگویم:

خام بر سرت کنن که ظرفیت محبت‌های من و خوانواده ام رو نداشتی....
و بعد از حال رفتم.

وقتی دوباره به هوش آمدم صبح بود. سرم را بلند کردم و از دیدن ملافه خونی اشکم سرازیر شد. به هر زحمتی بود خودم را به پایین رساندم. چند بار نزدیک بود از شدت ضعف وسط پله‌ها بیفتم. وقتی رسیدم پایین متوجه شدم که در خانه نیست. به طرف دستشویی رفتم و صورتم را شستم. از دیدن چهره ام در آینه وحشت کردم. کیبودی دور چشمانم و کنار صورتم و خط بنفش دور گردنم همه حکایت از شب تلخی می‌کرد که بر من گذشته بود. واقعا نمی‌دانستم چه باید بکنم و به چه کسی باید پناه ببرم. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم و چیزی نگویم. فرق من با یک برده چه بود؟ هیچی. همانجا نشستم و فکر کردم. باید یک تصمیم اساسی می‌گرفتم. دیگر نمی‌توانستم فرهاد را تحمل کنم. سه سال تمام خون جگر خورده و هیچ نگفته بوددم ولی فایده‌ای نداشت. او روز به روز بدتر و هارتر می‌شد. چاره‌ی دیگری نداشتم. باید بر می‌گشتم خانه پدرم تا تکلیفم را روشن کند. به طرف اتاقم رفتم تا لباسهایم را جمع کنم.

متوجه شدم فرهاد هم وسایلش را برداشته و رفته است. مثل همیشه که عادتش بود بعد از هر دعوایی به سفر می‌رفت. با خیال راحت مشغول جمع‌آوری وسایلم شدم. تصمیم گرفتم شب از خانه خارج شوم تا جلب توجه کمتری بکنم. وقتی هوا تاریک شد چمدان را برداشتم و به طرف در حرکت کردم. همان طور که حدس می‌زدم در قفل بود. شیشه را شکستم. وقتی به در حیاط رسیدم متوجه شدم که آن را هم قفل کرده است. وقت را از دست ندادم. در حیاط به دنبال وسیله‌ای گشتم که بتوانم در را با آن باز کنم. چون چیزی نیافتم به سالن برگشتم و جعبه ابزار را برداشتم و با هر وسیله‌ای که بود بالاخره در را باز کردم. وقتی خارج شدم، در را پشت سرم بستم، احساس کردم بعد از سه سال، هوای تازه وارد ریه‌هایم شده است. با یک ماشین در بست به سمت خانه پدر به راه افتادم. در راه فقط اشک می‌ریختم و به حال خودم افسوس خوردم و فکر کردم که خواسته‌ام از زندگی این نبود، پس چرا این طور شد و همه چیز به هم ریخت؟ از این که از آن خانه و محله‌ی جهنمی دور شده بودم احساس سبکی می‌کردم. فصل 15 هم تمام شد.

به خانه پدر که رسیدم چن دقیقه پشت در ایستادم و زنگ زدم. صدای مادر را که معلوم بود از آمدن من تعجب کرده است شنیدم. وقتی در باز شد به سرعت داخل شدم و به طرف سالن حرکت کردم و آنها را متعجب دیدم. وقتی مقابلشان ایستادم، سرم پایین بود. سلام کوتاهی کردم و جواب هر سه را با هم شنیدم. پدرم گفت:

نازنین اینجا چه کار می‌کنی؟

پدر اجازه می‌دین پیام تو؟

البته عزیزم. حالا چرا سرتو بالا نمی‌گیری؟

از روتون خجالت می‌کشم.

این حرفها رو نزن. سرتو بالا کن ببینم.

وقتی سرم را بلند کردم ، در مقابل فریاد مامان و نگاه ناباور امین و پدر ، نتوانستم ایستادگی کنم و خودم را به بغل مامان انداختم و هر دو با هم اشک ریختم . امین چمدانم را به داخل آورد. وقتی نشستم گفتم:
کی تو رو به این روز انداخته؟
فرهاد.

آخه چرا؟ دیشب که حالت خوب بود.

بعد از رفتن شما باهاش دعوا شد. اون هم تا تونست منو کتک زد.

مگه تو چه کار کرده بودی؟

از شما دفاع کردم. بهش گفتم چرا این برخورد رو کرد که شما برین و ناراحت بشین.

خدا مرگم بده. بین با دخترم، با نازنین من چه کرده!

خوب می نشستی باهاش دوستانه حرف می زدی، شاید دلیلی داشته.

دلیل باباجون؟ شما فکر کردین من تو این سه سال چه کرده ام؟ کم باهاش حرف زده ام؟ کم به حرفش گوش داده ام؟ کم کتک خورده ام و لب به شکایت باز نکرده ام؟ نه بابا، من توی این سه سال نازنینی نبودم که شما می شناختین. نازنینی شده بودم که فرهاد می خواست، عروسکی که فقط حرف گوش کنه و هر بلایی سرش میارن چیزی نگه، ولی دیگه پیمونه صبرم لبریز شده. دیگه نتونستم تحمل کنم. امشب از خونه زدم بیرون.

الان کجاست؟

نمی دونم. فکر می کنم رفته سفر ، عادتشه. فکر کنم دو سه روز دیگه برگرده.

خیلی خوب. تو بلند شو برو بالا استراحت کن تا فردا بشینیم با هم صحبت کنیم. امین جان، بابا، چمدونش رو ببر بالا. چشم بابا.

وقتی پا به اتاقم گذاشتم، چنان آرامش وصف ناپذیری به من دست داد که همان جا روی تخت نشستم. امین چمدان را زمین گذاشت و خواست خارج شود که گفتم:

امین تو از دست من ناراحتی؟

برای چی؟

برای اینکه اون روز نذاشتم با فرهاد صحبت کنی؟

نه خیلی هم خوشحالم.

چرا؟

چون خودت فهمیدی. فهمیدی که این زندگی به درد نمی خوره. فهمیدی که فرهاد مردی نیست که بتونه تو رو خوشبخت کنه.

خیلی وقت بود که فهمیده بودم، ولی نمی دونم چرا توان مقابله نداشتم. نمی تونستم مبارزه کنم.

می خوای من بهت بگم چرا؟

خوب آره.

چون دلت می خواست با صداقت زندگی کنی، چون اینطور بزرگ شده بودی، چون دلت می خواست زنی باشی مطیع شوهرت تا بعد پیش وجدان خودت عذاب نکشی. دلت می خواست سایه مرد خونه ات بالای سرت باشه. فکر کردی با رفتار آرام و متین فرهاد رام میشه ، چون تو نجابت داشتی. غیر از اینه؟

حق با تواه، ولی نشد.

نازنین بعضی وقتها آدم نباید این طوری باشه، چون ممکنه طرف مقابل سوءاستفاده کنه. متاسفانه در مورد تو کرد. می دونم.

حالا می خوامی چه کار کنی؟

نمی دونم، باید فکر کنم.

نگران نباش، همه چیز درست میشه .

امین امشب میای بشینیم با هم صحبت کنیم؟

تو اصلا حالت خوب نیست. باشه برای بعد.

قول می دی کمکم کنی؟

من تا آخرش باهاتم نازنین، مطمئن باش.

ممنونم.

آن شب تا صبح بیدار نشستم و به آینده و تصمیمی که باید می گرفتم فکر کردم. دو راه بیشتر وجود نداشت که من

باید یکی را انتخاب می کردم. یا اینکه برمی گشتم و می ساختم و با دیوی چون فرهاد زندگی می

کردم، یا آزاد و پر از آرامش و بدون فرهاد ادامه می دادم. نزدیک صبح بود که بالاخره به نتیجه رسیدم و تصمیم

گرفتم موضوع را با بقیه مطرح کنم و از نظر آنها مطلع شوم.

صبح سر میز صبحانه مامان پرسید:

دیشب خوب خوابیدی؟

بله، خیلی راحت.

تو خیلی ضعیف شدی، باید کلی بهت برسم تا مثل قبل بشی.

رو به پدر کردم و گفتم:

پدر می تونم موضوعی رو بهتون بگم؟

البته عزیزم .

من تصمیم خودم رو گرفته ام.

حالا تصمیمت چی هست؟

می خوام از فرهاد جدا بشم.

ناگهان هر سه با هم گفتند:

طلاق؟

بله.

مطمئنی که راه دیگه ای نیست؟

من همه راهها رو امتحان کرده ام ، ولی متاسفانه نتیجه ای نگرفتم. این آخرین و تنها راهیه که می تونم نجات پیدا

کنم. دیگه خسته شده ام و نمی تونم ادامه بدم.

مدتی سکوت برقرار شد. پدر آن را شکست و گفت:

هر طور که تو می خوامی دخترم، ولی بازهم فکرها تو بکن.

فکرهامو کرده ام پدر، دیگه نمی خوام تصمیمم عوض بشه. نمی خوام پا به اون خونه نفرین شده بذارم. خیلی خوب، خیالت راحت باشه. من پشتتم عزیزم. می دونستم. من هم به همین امید به شما پناه آوردم. و بعد رو به امین کرد و گفت:
 بلند شو امین، پاشو، امروز کلی کار داریم.
 پدر از آشپزخانه خارج شد و طبق معمول مامان تا دم در بدرقه شان کرد. امین هم کتکش را برداشت و وقتی می خواست خارج شود گفت:
 آفرین نازنین، بهت تبریک می گم. فکر عاقلانه ای کردی. نگران چیزی نباش.
 امیدوارم همه چیز هرچه زودتر تموم بشه.
 مطمئن باش. خداحافظ.
 خداحافظ.
 آن روز بقدری مامان به من رسید که دیگر حالم بد شده بود. دلم نمی خواست یک لحظه از او جدا شوم و مدام در کنارش بودم.

[CENTER ALIGN=CENTER] ***** [/CENTER ALIGN]

دو روز از اقامتم گذشته بود. موقع صرف شام بود که صدای زنگ همه را ساکت کرد. وقتی امین در را باز کرد، برگشت و گفت:
 فرهاده.
 غم دنیا روی سرم هوار شد. با نگاههای پر التماس همه را نگاه می کردم. پدر دستم را گرفت و گفت:
 خیالت راحت باشه. نگران نباش.
 پشتگرمی ای که به آنها داشتم، جراتی در من ایجاد کرد. صدای امین و فرهاد را می شنیدم که با هم مشغول صحبت بودند.
 فرهاد مرتب فریاد می زد:
 می دونم اینجاست. بهش بگین بیاد بیرون.
 وقتی با پدر و مادر از آشپزخونه خارج شدم گفتم:
 چیه فرهاد؟ چرا نعره می کشی؟ با امین چه کار داری؟ حرفی داری بیا به خودم بگو.
 آمدم مقابلم ایستاد. گفت:
 تو به چه اجازه ای از خونه اومدی بیرون؟
 با اجازه خودم.
 کی به تو حق داده که تصمیم بگیری و هر کاری دلت می خواد بکنی؟
 خودم این حق و به خودم دادم.
 زودباش برو وسایلت رو جمع کن بریم خونه. کلی باهات کار دارم.
 خونه من همین جاست. دیگه با تو هیچ جا نیام.

نازنین چی شده؟ چشمت به پدر و مادرت افتاده زبون در آوردی؟
من این زبون رو از قبل داشتم، ولی چون زندگیمو دوست داشتم حرفی نمی زدم، ولی مطمئن باش دیگه از این خبرها نیست.

یا همین الان نیری وسایلتو جمع می کنییا من میای یا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.
مطمئن باش من هیچ وقت این کار رو نمی کنم.

گوش کن بین چی می گم...

نه، بهتره شما گوش کنین آقای فرهاد کیانی. یک عمر من گوش کردم، حالا نوبت شماست. من تصمیم خودم را گرفته ام. می خوام ازت جداشم و به هر قیمتی که شده این کار رو خواهم کرد. مطمئن باش.
کور خوندی خانم. اگه فکر می کنی می تونی چنین کاری بکنی سخت در اشتباهی، چون من قصد ندارم با طنابی که تو برام می بافی خودمو بندازم توی چاه. اینقدر بشین تا موهات مثل دندونات سفید بشن.
مرده شوی تو و امثال تو رو ببرن که اگه این حرفو بلد نبودین معلوم نبود چه کار می کردین؟ خوب همیشه زمستون تموم میشه و روسیاهی می مونه به زغال.

حالا خواهی دید.

باشه، فرهاد خان بچرخ تا بچرخیم.

مطمئن باش که توی این مبارزه این تویی که شکست می خوری نه من. تا هروقت هم که بخوای می تونی همین جا بمونی.

به اجازه شما هیچ وقت احتیاج نداشتم.

فرهاد با عجله و بدون خداحافظی آنجا را ترک کرد. چند لحظه بعد از رفتنش پدر گفت:

خیلی خوب غذا سرد میشه. بیاین بریم.

هرچند تا آخر شام همه ما با غذا بازی می کردیم، ولی سعی کردیم ظاهر را حفظ کنیم. شب زودتر از همیشه، شب بخیر گفتم و به بستر پناه بردم.

[CENTER ALIGN=CENTER] ***** [/CENTER ALIGN]

من در آن روزها بیکار نبودم و پا به پای امین در دادگاه خانواده از این اتاق به آن اتاق می رفتم تا توانستم شکایت نامه ای علیه فرهاد و برگه ای برای معاینه پزشکی قانونی تهیه کنم.
شب داخل اتاق نشسته بودم و به روزی که پشت سر گذاشته بودم فکر می کردم که امین وارد شد و مرا از عالم خود بیرون آورد. کنارم نشست و گفت:

باز که تو فکری؟

چیز مهمی نیست. به کارهایی که داریم فکر می کنم.

نگران نباش. همه چیز خوب تموم میشه.

امیدوارم، اما در هر حال نگرانم.

تو کاری نکردی که نگران باشی، این فرهاد که باید الان دلشوره داشته باشه. من از فرهاد انتظاراتی داشتم، تنها خواهرمو که از جونم عزیزتر بود بهش سپردم. اون امانتدار خوبی نبود.

نمی دونم چی بگم.

بابا یه مدت بهم مرخصی داده تا به کارهای تو برسم.

من واقعا شرمنده هستم. همه رو توی زحمت انداختم.

این وظیفه ماست که به تو کمک کنیم. تا حالا که همه کارها خوب پیش رفته. از یه وکیل خوب هم برات وقت گرفته ام. باید فردا صبح بریم پیشش.

وکیل برای چی؟

برای گرفتن حقت.

ولی امین، من قصد دارم تموم حق و حقوقم را ببخشم. مطمئن هستم که فرهاد راضی به طلاق نمیشه.

منظورم حقوق مادی نبود، منظورم حق زندگیت بود.

یعنی چی؟

نازنین حق تو از زندگی با فرهاد چی بود؟

هیچی.

چرا، کتک خوردن، اطاعت کردن، اعتراض نکردن. خوب اون هم می خواد حق تمام اون روزها رو از فرهاد بگیره. ما با وجود یه وکیل موفق تریم.

من بعد از خدا، خودم رو به شما می سپارم. هرکاری که فکر می کنین درسته انجام بدین.

این وکیلی که میگم یک سالی میشه از امریکا برگشته. کارش رو هم دیده ام. در ضمن یکی از دوستان صمیمی منه و می شه بهش اطمینان کرد. فردا ساعت ده و نیم صبح ازش وقت گرفته ام.

امین، من می ترسم.

از هیچ چیز نترس، امیدت به خدا باشه. حالا بگیر بخواب که باید صبح زود بیدار بشی. شب بخیر.

شب بخیر.

آن شب تا صبح ایز خواب می پریدم. اضطراب و تشویش زیادی داشتم و می ترسیدم روز نشویم. ولی باز مثل همیشه به خدا توکل کردم و سعی کردم نگرانی را به خودم راه ندهم. [/RIGHT]

فصل شانزدهم (قسمت دوم)

صبح وقتی آماده رفتن شدیم ، مامان برایمان دعا کرد که خوشحال برگردیم . نمی دانم چرا از پدر و مادرم خجالت می کشیدم . هرگاه که نگاهشان می کردم ، بیشتر دچار عذاب وجدان می شدم .

در راه بقدری در افکار خود غرق بودم که اصلا متوجه اطراف نشدم . وقتی رسیدیم امین گفت :

پیاده شو دیگه رسیدیم .

چه زود .

خیلی وقته توی راهیم ، منتها شما اصلا توی باغ نبودید و متوجه نشدی .

با هم به سالن انتظار قدم گذاشتیم ، اما من همچنان با افکار خود مشغول بودم . تا منشی نامم را خواند ، بلند شدم و به امین که هنوز نشسته بود گفتم :

مگه تو نمیا ؟

نه تو خودت برو. من منتظرت می مونم.

آخه...

برو دیگه چرا وایستادی؟

چند ضربه به در زدم و با شنیدن بفرمائین وارد شدم و در را پشت سرم بستم. شخصی را دیدم که پشت میز بزرگی

نشسته بود و داشت چیزی می نوشت. گفتم:

اجازه هست؟

همانطور که سرش پایین بود گفت:

بفرمائین بنشینین خواهش می کنم.

چند قدم به جلو برداشتم که مرد سرش را بلند کرد و نگاههایمان با هم تلاقی کرد.

ناگهان قدمهایم ثابت ماند. توان حرکت نداشتم. سرگیجه عجیبی به من دست داد و نفسم بند آمد. از آنچه که می

دیدم نزدیک بود قالب تهی کنم. احساس می کردم خواب می بینم. او هم حالی بهتر از من نداشت و همانطور مات

و مبهوت نگاهم می کرد. عینکش را برداشت تا از آنچه که دیده بود مطمئن شود و با تمام قوا توانست بگوید

((نازنین)) که آن هم مانند ناله ای در سکوت مبهم بینمان گم شود. یارای حرف زدن نداشتم. مردی که با صورتی

متعجب روبرویم نشسته بود، امید بود. خدایا فقط به من صبر بده که بتوانم ساعتی اینجا دوام بیاورم. بعد از چند

دقیقه آقای متین گفت:

خواهش می کنم بفرمائین.

وقتی نشستم و شروع به صحبت کردم، ابتدا کمی هول بود، ولی بعد بر خود مسلط شد و ادامه داد:

باور کنین ورود غیر منتظره ای بود. اصلا نمی تونم باور کنم. شما کجا، اینجا کجا؟

این سوال رو من باید از شما پرسم کی برگشتین؟

یک سالی میشه که برگشتم. نتونستم توی غربت دووم بیاورم. از خودتون بگین.

چی بگم؟

بعد از اتمام درستون چه کار کردین؟

توی شرکت پدرم مشغول به کار شدم.

و لابد هم موفق بودین؟

تا حدودی!

چرا تا حدودی؟

جریانش خیلی مفصله. باید سر فرصت براتون تعریف کنم.

تنها اومدین؟

نه با برادرم هستم.

برادرتون؟

بله با امین برادرم اومدم.

پس امین مبینی برادر شماست؟

بله.

واقعا که چه حسن تصادفی! وقتی با هم آشنا شدیم فکر کردم که ممکنه با شما نسبتی داشته باشه، ولی بعد چون امین اشاره ای نکرد، گفتم حتما تشابه اسمیه.

من هم تا این لحظه که وارد اتاقتون شدم، نمی دونستم امین با شما آشنایی داره.

اوراق روی میز را مرتب کرد و گفت:

حقیقتش من هنوز پرونده شما رو ندیده ام. حتی امین هم برای گرفتن وقت مستقیما با خودم تماس نگرفت، بنابراین علت سعادت امروز رو از بابت زیارت شما نمی دونم. البته یک دلیلش حتما خوش اقبالی منه. خوب حالا امرتون رو بفرمائین.

منظورتون اینه که من مشکلم رو بگم؟

بله، من سراپا گوشم. البته چند لحظه اجازه بدین.

بعد با آیفون به منشی اطلاع داد که فعلا کسی رو نمی پذیرد و در ضمن دو تا چایی هم سفارش داد. بعد رو به من کرد و گفت:

الان امین بیرونه؟

بله بهش گفتم بیاد تو، ولی قبول نکرد و گفت همون بیرون منتظر می مونه.

خیلی خوب. هر جور راحتی. حالا من در خدمتم.

من هم از لحظه آخرین دیدار خود با او تا زمانی را که در مقابلش نشسته بودم تعریف کردم. گاهی اوقات از روی

تاسف سری تکان می داد و گاهی اوقات هم از شدت ناراحتی ابروانش را درهم می کشید. چند بار هم مطالبی را

یادداشت کرد. وقتی صحبت‌هایم تمام شدند، گفت:

واقعا متاسفم. حقیقتش نمی دونم چی بگم. از این حرفها زیاد شنیده ام، یعنی کارم همینه، ولی در مورد شما قضیه

به کلی فرق می کنه. شما مطمئن باشین که همه چیز خوب تموم میشه. این جور که شما تعریف کردین حق با

شماست. البته با دلیل و مدرک. بینم از اون برگه های آزمایش چیزی پیشتون هست یا نه؟

فکر می کنم چندتایی پیش من باشه. لازمه؟

بله صد در صد.

برگه پزشک قانونی رو لطف کنین.

بفرمائین.

خوب این مدرک خیلی بزرگیه. می تونه کار شما رو جلو بندازه.

هر چیز دیگه ای هم که فکر می کنین لازمه بگین براتون بیارم.

حتما البته قبل از همه اینها شما باید چند برگه رو امضا کنین.

برای چی؟

اجازه بدین.

چند برگه را مقابلم گذاشت و گفت:

اینها برگه وکالته. با امضا اینها شما منو قانونا وکیل خودتون می کنین و بقیه کارها دیگه دست منه. فقط گاهی اوقات

به شما احتیاج پیدا می کنم.

که لابد اون هم توی دادگاهه.

با لبخند گفت:

غیر از اون هم . حالا خواهش می کنم جاهایی رو که می گم امضا کنین.
 با راهنماییهای تمام جاهایی را که گفت امضا کردم و بعد از من خواست شماره تلفن و آدرس فرهاد و تمام جاهایی
 را که می تواند با او ملاقات کند یادداشت کنم. بعد تشکر کرد و گفت:
 چاییتون هم سر شد . میل نکردین ، اجازه بدین بدم عوض کنن.
 نه متشکرم. اگه اجازه مرخص می شم. کارهایی هست که باید انجام بدم.
 هر جور دوست دارین.

وقتی بلند شدم و آماده حرکت شدم ، همراه من آمد و در را برایم گشود . امین که ما را دید به طرفمان آمد و بعد از
 سلام و احوالپرسی، آقای متین گفت:
 حالا دیگه تا اینجا میایی و تو نمیایی؟
 نمی خواستم مزاحمت بشم امید جان.
 چرا نگفتی خانم مبینی خواهرته؟
 مگه نازنین رو می شناختی؟
 یه آشنایی کوچیک با ایشون دارم.
 باور کن من نمی دونستم.
 اشکال نداره امین جان.
 حالا چی شد؟

از فردا من دنبال کارهاشون هستم . باید یه سری به دادگاه بزوم بینم پرونده به چه مرحله ای رسیده و خودمم به
 عنوان وکیل خانم معرفی کنم.
 ما بعد از خدا امیدمون به تواء.
 خیالت راحت باشه. همه چیز درست میشه.
 به خاطر همه چیز ممنون.

خواهش می کنم من کاری به جز انجام وظیفه نمی کنم.
 محبت داری ، پس با اجازه ات ما رفع زحمت می کنیم .
 به سلامت . خانم مبینی ، هیچ نگران نباشین برگ برنده دست ماست.
 متشکرم آقای متین . خداحافظ.
 خواهش می کنم خدانگهدار. امین وقت کردی باز یه سری به من بزوم.
 حتما فعلا خداحافظ.

وقتی سوار ماشین شدیم . امین به سمت خانه حرکت کرد. هنوز مقداری نرفته بودیم که پرسید:
 خوب دختر، بگو بینم امید رو از کجا می شناختی؟
 فقط چند بار توی دانشگاه دیده بودمش.
 نازنین راستشو بگو. این جواری که امید می گفت قضیه مهمتر از این حرفاست.
 خیلی دوست داری بدونی؟

بله، البته.

باشه برات می گم. پنج سال پیش رو یادت میاد؟

اون سالها اتفاقات زیادی افتاد ، منظورت کدومشه؟

همون شبی که نشستیم و با هم حرف زدیم.

درباره چی؟ ما شبهای زیادی با هم حرف زدیم.

بین، بی پرده باهات صحبت می کنم. حالا سالها از این جریان می گذره دیگه احتیاجی به پنهان کاری نیست. اگه

یادت باشه من سال ۵۰۰۰ دانشگاه مساله ای برام پیش اومد که علتش رو به هیچکس نگفتم، حتی به تو. البته زیاد

مهم نبود. ولی من ف خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بودم ، با همه این احوال تونستم بر احساساتم غلبه کنم.

خوب ف بگو دیگه اینقدر مقدمه نچین.

یکی از همون شبها بود که تو علت ناراحتی منو پرسیدی و من لز دادن جواب طفره رفتم، اما تو به چیزهایی فهمیده

بودی ، یادته توی لفافه به من چی گفتی؟

خوب آره ، ولی

همون شخصی که من حتی اشاره ای هم به نامش نکردم همین امید متین بود.

ناگهان امین چنان زد روی ترمز که نزدیک بود سر هردویمان تو شیشه برود. با عصبانیت گفتم:

امین، چه کار می کنی؟

هیچی ، فقط باور نمی کنم.

چی رو؟

همین حرفهایی رو که الان زدی.

خیلی خوب، حداقل برو کنار خیابون پارک کن تا بقیه حرفامونو بزنینم.

وقتی کنار خیابان پارک کرد با بی صبری گفت:

خیلی خوب. حالا ادامه بده.

متین پسردایی یکی از دوستانم بود. شقایق رو یادته؟

آره، خوب بقیه اش؟

برخورد من و اون خیلی اتفاقی بود. اول هیچ کدوم همدیگه رو نمی شناختیم و بعد هردو فهمیدیم شقایق این وسط با

هردومون رابطه داره. بعد از مدتی از شقایق خواسته بود با هم صحبت کنیم و با هم ملاقاتی داشته باشیم. اولش نمی

خواستم قبول کنم، ولی چون نمی خواستم شقایق رو ناراحت کنم، پذیرفتم. چند روز بعد توی پارک نزدیک دانشگاه

همدیگه رو ملاقات کردیم و بعد از کلی مقدمه چینی ، امید حرفشو خیلی محترمانه زد. خواسته اون مثل بقیه مردها

نبود. بقدری آرام صحبت می کرد که دلم می خواست اون ساعتها حرف بزنه و من شنونده حرفاش باشم. اخلاق و

غرور مردونه اش بی نظیر بود. امین، نباید اینو بگم، ولی واقعا مجذوبش شدم.

کمی درنگ کردم و ادامه دادم:

امید همون مردی بود که من همیشه توی رویاهام تصور می کردم. دلم می خواست همیشه به همسری چنین مردی

دریام. هر دختر دیگه ای جای من بود، حتما بهش جواب مثبت می داد، اما من ازش خواستم تا فکر کنم و بعد بهش

جواب بدم. اونم قبول کرد. اون زمان درگیر مراسم افشین و مهتاب بودیم . کمتر وقت فکر کردن داشتم، اما هرطور

بود فکرهامو کردم. اون موقع نمی دونستم چه کار می کنم. عقل و فکرم دست خودم نبود. سر دو راهی گیر کرده بودم. شاید اگر پای سعید در میون نبود، راحت تر تصمیم می گرفتم. نگاههای پرتالماس سعید از یک طرف و علاقه شدید به من به خانواده اش از طرف دیگه. من اگه می خواستم جواب رد به سعید بدم به خانواده رو از خودم رنجونده بودم. در ثانی شناختی رو که از سعید داشتم از امید نداشتم. اگه فقط به خاطر خودم زندگی می کردم، حتما امید رو انتخاب می کردم، ولی مامان و بابا و بقیه رو چه کار می کردم؟ دلم هم واقعا برای سعید می سوخت. خلاصه روزی که قرار بود بهش جواب بدم رسید. از شب قبلش بقدری تشویش داشتم که یک لحظه خواب به چشمم نیومد. هرطوری بود اون روز موضوع رو بهش گفتم. اون لحظه امید هم حالی بهتر از من نداشت، اما بقدری غرور داشت که تونست راحت خودشو کنترل کنه و فقط از من پرسید چرا؟ من هم یک سری دلایل پوچ و بی اساس که حرف دلم نبود تحویلش دادم. هرچند قبول نکرد، ولی به خاطر من پذیرفت. از اون لحظه به بعد هم دیگه ندیدمش. فقط مدتی بعد نامه ای ازش دریافت کردم. توی نامه تموم حرفایی رو که غرورش اجازه گفتنش رو نمی داد بیان کرده بود. اون نامه جگرم رو به آتش کشید. امین من از تو داغون بودم، ولی به خاطر سعید که شاهد و ناظر تکاپو و تلاشش برای سرپا کردن آلونک سعادتمون بودم، مهر سکوت به لبهام ردم و سعی کردم همه چیز رو فراموش کنم. اولش شاید به خاطر دلسوزی بود، ولی بعد به سعید عادت کردم، البته گمان می کنم موفق هم بودم. با مرگ سعید دیگه امید برام وجود نداشت. با اومدن فرهاد توی زندگیم و شروع زندگی تازه، همه چیز رنگ دیگه ای گرفت تا امروز که بازهم با هم روبرو شدیم.

نازنین تو خیلی بی انصافی. اگه من اون موقع اونو می شناختم و می دونستم ازت خواستگاری کرده، بزور هم که شده راضیت می کردم.

تو هیچ وقت این کار رو نمی کردی.

چرا می کردم. تو اصلا نمی دونی اون چه مرد خوبی.

از آخرین دیداری که باهاش داشتم تا به الان که دیدمش زیاد تغییر نکرده. حتی تیپ و قیافه اش، فقط یک کمی موهای شقیقه اش سفید شده.

پس بزرگترین تغییرش رو ندیدی. غم توی چشماش، نازنین. بخدا خیلی بی انصافی.

حالا دیگه جای این صحبتها نیست زمان همه چیز رو عوض کرده. ما فقط میتونیم براش در کنار همسرش آرزوی خوشبختی کنیم.

کدوم همسر؟ اون که اصلا ازدواج نکرده.

چی میگی؟ مگه ممکنه؟ باور نمی کنم. تو مطمئنی؟

آره بابا. دروغم چیه؟

شاید اونجا توی امریکا، آخه نمی تونم تصور کنم.

توی این یکسالی که با هم آشنا شدیم، امید هیچ وقت دروغ نگفته. همه جوره امتحانش کردم. نازی تو هنوز امید رو نشناختی.

حق با تواه.

دلم خیلی براش میسوزه.

امید از من به تو حرفی نزده بود؟ اشاره نکرده بود؟

به هیچ وجه، ولی معلوم بود که غم بزرگی توی سینه اش هست، اما من هیچ وقت ازش نپرسیدم، اون هم چیزی نمی گفت.

بعضی اوقات که توی زندگی با فرهاد مشکل پیدا می کردم فکر می کردم شاید کسی رو رنجونده ام یا دل کسی رو شکسته ام. اون از مرگ سعید، اون هم از زندگی اسفناکم با فرهاد. اون وقت بود که به یاد امید می افتادم. این حرفا رو نزن نازی. امید اصلا اینطوری نیست. تو مطمئن باش خوشبختی و سعادت تو آرزوی اونه. من به عذرخواهی بهش بدهکارم، اما نه حالا.

اون بزرگوارتر از این حرفاست.

همین امروز هم اگه می دونستم داری منو کجا می بری، اصلا باهات نمیومدم. اما الان فکر می کنم همه چیز خواست خدا بوده.

حتما همین طوره.

اگر آقای متین امروز کوچکترین اشاره ای به گذشته می کرد، یک لحظه هم اونجا نمی موندم، ولی چنان با من برخورد کرد که احساس کردم می تونم فقط به چشم یه وکیل بهش نگاه کنم. اون در همین مرحله اول نشون داد که هدفش از قبول پرونده من فقط یه مرد کاریه.

تو مطمئن باش امید از پس همه کارها بر میاد. اون آدمی نیست که عشق و احساسات را وارد کارش کنه.

امین ازت خواهش می کنم در این باره با کسی صحبت نکن و خودت هم سعی کن مقابل آقای متین مثل گذشته باشی. اون اصلا نباید بفهمه که من راجع به گذشته با تو صحبت کرده ام. باز هم میگم اینو بدون که من فقط به چشم یک وکیل به اون نگاه می کنم.

خیالت راحت باشه. به من اطمینان داشته باش.

وقتی به خانه رسیدیم، در پاسخ مامان، مثل هر روز همه جریان مربوط به پرونده را مطرح کردم.

فصل شانزدهم (قسمت سوم)

هچند که تمام کارها دست امید بود، ولی دلم می خواست خودم هم در جریان کار باشم. هرچند وقت یکبار به خواسته آقای متین سری به دفترش می زدم. او بقدری جدی کار می کرد که تمام شکهای مرا به یقین تبدیل کرد. گاهی اوقات ممکن بود در طول هفته هر روز یکدیگر را ببینیم یا اینکه مدتی طولانی اصلا همدیگر را نمی دیدیم.

یک روز گفت که قرار است برود و با فرهاد صحبت کند و خودش را به عنوان وکیل من معرفی کند. دل تو دلم نبود. ترس قبر تمام وجودم چنگ انداخته بود، اما خیلی سعی کردم جلوی بقیه خودم را خونسرد نشان بدهم. نزدیکیهای ظهر بود که با تلفنش فهمیدم از کارخانه برگشته است و خواست ملاقاتی با هم داشته باشیم تا جریان را بازگو کند.

از او خواستم که ملاقات در همان دفترش باشد. چون نمی خواستم با شنیدن حرفهایش، مامان ناراحت شود. بعد از قطع تلفن آماده شدم و به طرف دفترش حرکت کردم. وقتی رسیدم کسی در دفترش نبود، حتی منشی اش. اول فکر کردم که خودش هم نیست. چند ضربه به در زدم، اما وقتی اجازه ورود داد مطمئن شدم که هست. وارد شدم.

مشغول صحبت با تلفن بود. با دست اشاره کرد که بنشینم. چند دقیقه بعد صحبتش تمام شد. بعد از سلام و

احوالپرسی رو به من کرد و گفت:

می بخشینم که معطل شدین.

خواهش می‌کنم. شما ببخشین که من مزاحمتون شدم.

این حرفها رو نزنین.

فکر کردم نیستین .

چه طور؟

آخه هیچ کس نبود، حتی منشیتون.

امروز پنجشنبه است. دفتر تعطیله.

بله فراموش کرده بودم و لابد شما هم به خاطر من اینجایید. باید ببخشین. همه جورا مزاحمتون شده ام. واهش می

کنم . من وظیفه ام رو انجام میدم.. من اکثر پنجشنبه ها برای انجام کارهای عقب افتاده میام دفتر. ارتباطی به شما و

کارتون نداره. خیالتون راحت باشه.

با فرهاد صحبت کردین ؟

بله.

نتیجه چی بود؟

همه اولش از این حرفا می‌زنن.

مگه چی گفت؟

اولش یک سری پرخاشگری به کسی که اومده تا از حق موکلش دفاع کنه، بعد هم یکسری حرفهایی که همه اش بی

سر و ته و تکراریه.

من واقعا متاسفم. باعث شرمندگیه که فرهاد امروز شما رو ناراحت کرد.

اشکالی نداره خانم. ما به این حرفا عادت داریم. همه رو یکجا جمع می‌کنیم و بعد با پیروزی توی دادگاه جوابشون

رو میدیم.

امیدوارم پس با این حساب ملاقات امروز بی نتیجه بود.

نه خیلی، همین قدر که با هم آشنا شدیم کافیه.

حالا چه کار باید کرد؟

من مرتب به دادگاه سر می‌زنم تا ببینم کار پرونده تا کجا پیش رفته. تا حالا که خوب بوده. فکر میکنم تا یک هفته

دیگه برگه احضاریه دادگاه دستتون برسه.

برگه احضاریه برای تعیین وقت دادگاه ؟

بله. بته از این برگه ها زیاد میاد. شما باید عادت کنین.

خدای من یعنی چندتا؟

نگران نباشین ببینین خانم مبینی، درسته که باید امیدوار باشین ، اما به حقایقی هست که شما باید بپذیرین. متاسفانه

مردها اختیاراتی دارن که از اونا سوء استفاده می‌کنن و فکر می‌کنن چون حق طلاق با اونا س، می‌تونن هر کاری

دلشون خواست انجام بدن. در این جریان باید کمی صبر و حوصله به خرج داد. من باید مرتب با شما در تماس باشم

همچنین با آقای کیانی. اون باید راضی بشه که کارها رو راحت تموم کنه. در غیر این صورت برای مدت مدیدی وضع

همین طور باقی میمونه. البته باز هم میگم اگر خودتون واقعا به این امر راضی هستین و قطعاً تصمیمتون رو گرفتین.

مطمئن هستین که دیگه هیچ راه بازگشتی نیست؟

آقای متین، من بارها به شما مادر و پدرم و به بقیه گفته ام که تصمیم نهائیمو گرفته ام. من توی این سه سال همه راهها رو امتحان کرده ام، اما متاسفانه هر دفعه نتیجه کمتری گرفته ام. صبر و حوصله آدم هم اندازه ای داره. من همه جوره با فرهاد ساخته ام، چون به زندگیم علاقه داشته ام. شما فکر می کنین من دوست دارم مهر طلاق توی شناسنامه ام بخوره؟ دوست دارم تا آخر عمر آینه دق برای دیگران باشم؟ باور کنین مجبورم، راهی جز این ندارم. بسیار خوب هر جور میل شماست.

اگر بازهم فرهاد رو دیدین بهش بگین نازنین گفت، حتی اگه لازم باشه تا آخر عمرم از پله های دادسرا بالا و پایین برم، می رم، اما حاضر نیستم حتی یک لحظه دیگر با اون زیر یک سقف زندگی کنم. بگین نازنین گفت، دیگه حتی جنازه منو هم نمی بینی. خانم مبینی یعنی شما...

خواهش می کنم بگین، نه، اصلا خودم می گم.

نه، نه، اگر شما بگین هرچه رشته کردیم پنبه می شه. باشه خودم می گم. خیالتون راحت باشه. ممنون اگه اجازه بدین من مرخص می شم.

خواهش می کنم بفرمائین. اگه وسیله ندارین من در خدمتون هستم، چون خودم هم دیگه می خوام برم.

نه ممنون. می خوام کمی قدم بزنم. دیگه حوصله توی ماشین نشستن و ندارم، با اجازتون.

بعد بلند شدم و به طرف در رفتم. هنوز خارج نشده بودم که برگشتم و گفتم:

فقط خواهش می کنم مرتب با من تماس داشته باشین و منو در جریان کارها قرار بدین.

حتما.

خداحافظ.

به سلامت.

زمانی که از دفتر خارج شدم، مدتی بی هدف در خیابانها قدم زدم، راه رفتم و فکر کردم. وقتی هوا تاریک شد. من هم دیگه از پا افتاده بودم. بهخانه که رسیدم با دیدن مادر تمام خستگی از تنم بیرون رفت. مخصوصا وقتی شنیدم که شب قرار است افشینو مهتاب بیایند. وقتی آنها را در کنار خودم می دیدم، تمام غمهای زندگیم را فراموش می کردم. بازی با سحر کوچولو که انگار پاره ای از وجود خودم بود، خلاء وجود چنین موجودی را در زندگیم پر میکرد. هم صحبتی و درد و دل با مهتاب من را به یاد گذشته می انداخت. وقتی آنها را می دیدم، احساس امنیت می کردم و به خودم اطمینان می دادم که با وجود مادر و پدر، امین و افشین و آقای متین که حالا دیگر مطمئن بودم که برایم با امین هیچ فرقی ندارد، فرهاد دیگر هیچ کاری نمی تواند بکند.

شبهایی که امین و افشین و بقیه در خانه بودند، بهترین شبهای زندگیم در آن دوران بحرانی و تاریک بود. البته تفاوت فاحشی بین امین و افشین بود. افشین مثل همیشه خندان و بذله گو بود و سر به سر همه می گذاشت، اما امین، جاذبه چشمهایش بود که من را با اسرار زیادی روبرو می کرد. با وجود تمام دلگرمیهایم به خانواده، در این میان امین سهمیه بیشتری را به خود اختصاص داده بود. او فقط نگاه می کرد و من از همین نگاه تمام گفتنیها را دریافتم. نمی دانم اگر امین نبود بازهم طاقت این همه سختی را داشتم؟

فصل شانزدهم (قسمت چهارم)

روزی که احضاریه دادگاه به دستم رسید و متوجه تاریخ آن شدم، آه از نهادم برخاست. تاریخ دادگاه دقیقا با روز سالگرد ازدواجمان همزمان بود. ورقه از دستم افتاد و پاهایم سست شدند. تنها شانس من این بود که خانه خالی بود. ناخودآگاه به یاد سالهای پیش افتادم که فرهاد چطور مراسم را برگزار می کرد خدای من، چه کسی فکر می کرد که امسال به جای جشن و مهمانی در دادگاه باشم؟ ای کاش حداقل چند روز جلوتر یا عقبتر بود یادم افتاد که باید رسیدن احضاریه را به آقای متین اطلاع بدهم. گوشی را برداشتم و شماره دفترش را گرفتم.

دفتر وکالت آقای متین؟

بفرمائین.

سلام خانم، می بخشین مزاحم شدم.

خواهش می کنم بفرمائین.

می خواستم با آقای متین صحبت کنم.

شما؟

میینی هستم.

چند لحظه گوشی، من بهشون اطلاع بدم.

بعد از چند لحظه صدای امید در گوشی پیچید.

بله، بفرمائین.

سلام آقای متین، میینی هستم.

سلام از بنده استخام. حالتون چطوره؟

به لطف شما، ممنونم، می بخشین مزاحمتون شدم.

خواهش می کنم بفرمائین. راستی حال امین چطوره؟

خوبه سلام می رسونه.

من در خدمتتون هستم خواهش می کنم بفرمائین.

غرض از مزاحمت این بود که می خواستم به اطلاعاتتون برسونم نامه دادگاه امروز به دستم رسید.

جدا؟ خوب تبریک می گم زمانش کی هست؟

دقیقا ماه آینده چنین روزی.

خیلی شانس آوردین که به این زودی وقت دادن.

اتفاقا روز دادگاه همزمان با سالگرد ازدواجمونه.

متاسفم.

مهم نیست. از نظر من همه چیز تمون شده. حالا باید چه کار کنم؟

هیچ کاری غیر از صبر و حوصله.

که من ندارم.

چرا اتفاقا این یکی رو خیلی خوب دارین. اگه نداشتین کاری رو که الان انجام دادین همون سالهای اول می کردین.

شما فقط باید امیدوار باشین. همه چیز درست می شه. من اطمینان دارم. شما هم به من اطمینان داشته باشین. دارین؟

البته، یعنی حتما. حق با شماست.

خانم مبینی امشب منزل تشریف دارین؟

بله چطور مگه؟

می خواستم اگر اجازه بدین خدمت برسم تا بر گه رو ببینم. اون باید پیش من باشه.

تشریف بیارین من منزل هستم.

امین چطور؟ می خوام اون رو هم ببینم.

بله امین هم هست. اگر بدونه شما میائین حتما خوشحال می شه.

پس من ساعت نه مزاحمتون می شم.

خواهش می کنم، منزل خودتونه. اگه امری ندارین دیگه مزاحمتون نمی شم.

خواهش می کنم، عرضی نیست. سلام برسونین. خداحافظ.

خدانگهدار.

طرفهای عصر بود که امین و پدر به خانه اومدند. وقتی بر گه را نشانسان دادم ، هیچ نگفتند و مثل همیشه فقط به من

امیدواری دادند.

ساعت دقیقا نه شب بود که زنگ در به صدا در آمد. امین آمد و گفت:

نازی بیا امید اومده.

چه وقت شناس!

تازه کجاشو دیدی؟

به دنبال امین وارد سالن شدم . پدر و آقای متین مشغول صحبت بودند. سلام که کردم از پدر عذر خواست و به رسم

ادب از جا بلند شد و ایستاد. بعد از احوالپرسی او را دعوت به نشستن کردم و خودم کنار پدر نشستم. صحبتهای

عادی ادامه داشتند که مادر هم به ما ملحق شد و او باز رفتار محترمانه خود را تکرار کرد. به نظرم آمد امید خیلی

جذاب شده است، البته مثل همیشه در چنین مواقعی لباس رسمی به تن داشت . در افکارم غوطه ور بودم که گفت:

خانم مبینی مثل اینکه دیگه نگران نیستین.

بله، نه، یعنی راستش آقای متین قول داده ام امیدوار باشم و صبر و حوصله داشته باشم. کار درستی می کنین. البته

تشویش و نگرانی عدی، اما به اندازه اش. کمش آینده آدم رو خراب می کنه و زیادش انسان رو از پا در میاره.

مادر که از این اخلاق من دل پری داشت گفت:

خدا عمرتون بده امید خان . می دونین چقدر بهش می گم ، ولی انگار فایده ای نداره. مدام میریزه توی خودش.

رو به مامان گکردم و گفتم:

مامان جان خواهش میکنم.

اما مادر متوجه نبود و همین طور شکایت می کرد. پدر که دید نمی شود وضع به همین منوال بگذرد، رشته کلام را

بدست گرفت و گفت:

حرفهای شما ددرست، ولی باید به نازی حق داد. غیر از اینه امید جان؟

حق با شماست، نازنین خانم همین چند دقیقه پیش قول دادند که دیگه فکر و خیال رو کنار بذارن. درست نمی گم؟

بله همین طوره، قول می دم.

بعد از پذیرایی کوتاهی آقای متین گفت:

خوب، خانم مبینی اگه اجازه بدین من احضاریه دادگاه رو ببینم.
 البته، الان میارم خدمتتون.
 بلند شدم و به اتاقم رفتم و احضاریه را آوردم و مقابلش گذاشتم. با نگاهی دقیق تمام نامه را برانداز کرد و گفت:
 مشکلی نیست، هم زمانش خوبه و هم ساعتش.
 امید جان ببخشین این سوالو می کنم.
 خواهش می کنم خانم بفرمائین.
 از این نامه به دست فرهاد رسیده.
 بله. البته، صد در صد یک نامه هم به دست آقای کیانی هم رسیده.
 من که فکر نمی کنم فرهاد به این چیزا اهمیت بده.
 چرا؟
 آخه اون...
 مادر نگاهی به من کرد و حرفش را نیمه تمام گذاشت.
 هیچی چیز مهمی نبود.
 امید که متوجه حرکات مادر بود لبخندی زد و گفت:
 اگر نیان به نفع شما خواهد بود. حاضر نشدن ایشون توی دادگاه، خودش مساله سازه، ولی این آقای کیانی که من دیدم
 حتما میان.
 نمی دونم چی بگم. انشاء... هر جور صلاحه همانطور بشه.
 بعد از ساعتی آقای متین به قصد ترک منزل از جا بلند شد.
 خوب با اجازتون من باید مرخص بشم.
 کجا؟ حالا نشسته بودی.
 ممنون آقای مبینی. من که همیشه مزاحمتون هستم.
 خواهش می کنم. ما همیشه زحمتون سر شماست.
 خواهش می کنم همه اش وظیفه است. با اجازه. می بخشین وقتتون رو گرفتم.
 خواهش می کنم پسرم به مامان و بابا سلام برسونین.
 چشم حتما خدا حافظ.
 به سلامت خدانگهدار.
 با امین، آقای متین را تا کنار در بدرقه کردیم. وقتی به داخل برگشتیم می خواستم به خاطر صحبتهای مامان با او
 کمی حرف بزنم، ولی پیشیمان شدم و در اصل حق را به او دادم.
 فصل شانزدهم (قسمت آخر)

روز بع پنجشنبه بود و دلم بدجوری هوایی شده بود. لباس پوشیدم و داشتم آماده رفتن می شدم. مامان که تازه از
 خرید برگشته بود گفت:

کجا شال و کلاه کردی ؟

دارم می رم بیرون. کاری ندارین؟ چیزی نمی خواین براتون بگیرم؟

نه همه چیز گرفته ام . حالا کجا می خوام بری؟

می خوام برم سر خاک سعید.

برو به سلامت، فقط زود برگرد.

باشه ، چشم، خداحافظ.

خواستم که در را باز کنم که مادر صدایم کرد:

نارنین؟

بله مامان

یه لحظه بیا کارت دارم.

وقتی در مقابلش ایستادم گفتم:

بیا اینو بگیر.

ای چیه؟

کلید ماشینت. دیشب بابات می خواست بهت بده فراموش کرد. صبح هم دلش نیومد از خواب بیدارت کنه. داد به

من که بهت بدم.

سوئیچ را گرفتم، مامان را بغل کردم و بوسیدم و اشک ریختم، اما اینبار فقط به یاد گذشته ها.

خیلی خوب حالا اشکها تو پاک کن. آدم خوب نیست با اعصاب خراب بشینه پشت فرمون.

مامان از همه تون ممنونم.

مامان با لبخند مادرانه ای دستی به صورتم کشید و گفت:

توی پارکینگه برو برش دار.

چشم.

فقط آهسته رانندگی کن، مواظب خودت هم باش.

وقتی به سراغ ماشین رفتم و چادر را از رویش کنار زدم ، با دیدنش به یاد دوران دانشکده افتادم. همراه با اشک ،

ماشین را روشن کردم و از خانه خارج شدم. تا به مقصد برسم خاطرات سال آخر دانشگاه درست از زمانی که امید را

با تمام امیدهایش جواب کردم تا آن لحظه مثل پرده سینما جلوی چشمم به نمایش در آمدند. بی محابا اشک می

ریختم و زمانی بارش بی حد و اندازه اشکم بیشتر شد که بعد از مدتها دوباره به دیدار سعید رفتم. وقتی که کنار

مزارش نشستم ، سرم پایین بود. از آخرین دیدارمان خیلی گذشته بود. مدام می گفتم ، ((بخدا تقصیر من نبود

سعید جان. مقصر اصلی اون بود اون پای منو از اینجا برید، اما با دلم نتونست کاری بکنه. سعید بخدا دلم خیلی برات

تنگ شده بود، ولی چاره ای نداشتم جز اینکه بسازم و بسوزم. تورو خدا بهم نگو بی معرفتی، نگو بی فکری، باور کن

به فکرت بودم. منو ببخش. دیگه می تونم پیام پیشت. دوباره مثل گذشته ها هر هفته میام.))

بقدری گریه کردم که داشتم از هوش می رفتم. خانمی کنارم نشست و گفت :

خانم چه کار داری با خودت می کنی؟ این طور نکن، الان از حال میری.

و بعد یک لیوان آب بزور به خوردم داد و شانه هایم را مالید، اما اصلا متوجه نبودم و مدام از او می پرسیدم:

خانم یعنی اون منو می بخشه؟ قول می دم که گذشته رو جبران کنم. بخدا دیگه هر هفته بهش سر می زنم. بگین منو بیخشه.

آن خانم غریبه با اینکه چیزی از موضوع نمی دانست ، پا به پای من اشک می ریخت.

آره عزیزم مطمئن باش ، بلند شو بریم.

و بعد مرا بلند کرد و با راهنمایی خودم به داخل ماشین برد و همان جا کنارم نشست تا حالم کمی بهتر شود. خواست

پیاده شود و برود که پرسیدم :

منزلتون کجاست خانم؟

برای چی عزیزم ؟

می خواستم برسونمتون.

ممنون دخترم. تو حالت خوب نیست. باید استراحت کنی. نمی خوام معطل من بشی.

این حرفها چیه؟ اگه تنهائین و منتظر کسی نیستین بریم ؟

ولی آخه....

ولی نداره . بریم.

در راه آن خانم غریبه که بعد فهمیدم نامش مریم مفیدی است، سرگذشتش را تا حدودی برایم تعریف کرد.

فهمیدم که بر سر مزار پسرش آمده که دوسال پیش در اثر بیماری لاعلاجی فوت کرده بود.

هیچ داغی بدتر از داغ فرزند نیست. خدا انشاء... نصیب هیچ خانواده ای نکنه.

از قرار معلوم خانم مفیدی همین یک بچه را داشته و کاملا معلوم بود که این غم بزرگ او را از پا درآورده است.

خانم مفیدی را که به منزل رساندم بعد از یک سری سفارش ، شماره تلفنش را داد تا وقتی به خانه رسیدم با او تماس

بگیرم.

وقتی به خانه رسیدم ، در مقابل چشمانم بهت زده و نگران مادر لبخندی زدم و گفتم:

نگران نباشین مادر، چیز مهمی نیست. استراحت کنم خوب میشم.

یعنی چی خوب می شم؟ از بس گریه کردی چشمات باز نمی شه دختر.

خیلی گریه نکردم ، سرم درد می کنه.

قرمزی توی چشمات هم برای سر درده؟

تقریبا.

حیف که حالت خوب نیست، و الا حالتو جا می آوردم. این جور قول می دی؟

متاسفم.

خیلی خوب، حالا تا غش نکردی برو بخواب.

با اجازه.

تو برو بالا من برات یک چیزی بیارم بخوری.

نه، نه، هیچ چیز نمی خوام، فقط یک لطفی بکنین. به این شماره زنگ بزنین و بگین من رسیده ام. بعدا همه چیز و

براتون توضیح می دم.

باشه تو برو بخواب.

به رختخواب که رفتم از شدت خستگی چشمانم را که بستم به خواب رفتم. وقتی چشمانم را گشودم ساعت از ده گذشته بود. بلند شدم و سریع رفتم پایین، اما فقط امین خانه بود. سلام کردم و گفتم:

بقیه کجا هستن؟

رفته ان خرید.

تو چرا نرفتی؟

چیزی نمی خواستم. کمی کار داشتم که باید انجام می دادم. تو یک کم می خوابیدی.

خودم هم نمی دونم چرا اینقدر خوابیدم.

حالا بهتر شدی؟

آره فکر میکنم یک چایی بخورم بهتر هم می شم. تو هم می خوای؟

نه ممنون.

بلند شدم تا به سمت آشپزخانه حرکت کنم که با صدای زنگ تلفن مسیرم عوض شد.

بله.

سلام خانم مبینی، متین هستم.

سلام آقای متین حالتون چطوره؟

به لطف شما، ممنونم، شما خوب هستین؟

متشکرم، خوبم. خانواده چطورن؟

همه خوبن سلام می رسونن.

سلامت باشن ببخشین می تونم با امین صحبت کنم؟

امین؟

بله، مگه خونه نیست؟

چرا، چرا، گوشی حضورتون، صداش کنم.

متشکرم خدانگهدار.

خداحافظ.

گوشی را به امیر دادم و خودم به آشپزخانه رفتم. وقتی به اتاق برگشتم، تلفن امین تمام شده بود. مقابلش نشستم و

گفتم:

چه کارت داشت؟

می خواست بگه فردا صبح باهاش برم. می خواد با فرهاد صحبت کنه.

تو دیگه برای چی؟

نمی دونم.

حالا چه کار می کنی؟

هیچی، می رم.

اما فردا جمعه است، کارخونه تعطیله.

امید تماس گرفته، باهاش قرار گذاشته، گفته خونه است.

که این طور! تورو بخدا مواظب خودتون باشین.

نازنین، طوری سفارش می کنی انگار می خوایم به دیزن یه قاتل بریم.

اون کمتر از قاتل هم نیست.

نه برای ما، یعنی برای هیچکس. اون فقط زورش به ضعیفتر از خودش می رسه.

خندیدم و گفتم:

لابد تو به پشتگرمی امید می ری و اون هم به پشتگرمی تو؟

خندید و گفت:

ای، یک چیزی تو همین مایه ها.

پس حق دارم بگ مواظب خودتون باشین. اگه می ترسین من هم پیام، من که به دعوا عادت دارم.

نه، نه نازی جون، ممنون. ما دیگه حوصله مریض داری نداریم. جواب بقیه رو هم نمی تونیم بدیم.

در هر حال من سفارشات لازم رو کردم. مامان نگفت کی برمی گرده؟

شام نمیان. خواستن برن خونه خاله مهناز.

پس من بلند شم شام درست کنم.

نمی خواد. می رم بیرون یک چیزی می گیرم.

ولی من خیلی گرسنه ام، نمی تونم صبر کنم.

تا تو میز رو بچینی، برگشته ام.

پس زود بیا. خداحافظ.

چشم خانم اومدم خدانگهدار.

بعد از اینکه امین رفت همان جا نشستم و به فردا فکر کردم. چرا امید از امین خواسته بود که همراهش برود؟ اما به

نتیجه نرسیدم. بالاخره فردا همه چیز روشن می شد. هنوز همان جا نشسته بودم که امین آمد. غذا را روی میز

گذاشت و گفت:

تو که هنوز نشستی، خوبه حالا گرسنه ام بودی.

یک میز چیدن که کاری نداره. الان آماده می شه.

سر میز باز می خواستم از امین سوال کنم، ولی پشیمان شدم. ترسیدم عصبانی شود.

فصل هفدهم

روز بعد از وقتی امین از خانه خارج شد تا هنگامی که برگشت دل توی دلم نبود. به بهانه مطالعه ار اتاقم بیرون

نیامدم، چون ممکن بود بازهم موجب نگرانی مادر شوم. وقتی امین برای تعویض لباس به اتاقش رفت، سراسیمه به

دنبالش دویدم و با عجله پرسیدم:

چی شد؟

او که از حرکت من جا خورده بود خندید و گفت:

سلام.

بیخشین سلام. بگو چی شد؟

تو چرا اینقدر هولی؟

دست خودم نیست.

ناراحت نباش. هیچ اتفاقی نیفتاده که باعث نگرانی تو بشه.

بیا بشین برام تعریف کن.

الان نه.

چرا؟

من که به بابا و مامان نگفتم کجا بودم. توچی؟ تو که حرف نزدی.

نه منم چیزی نگفتم.

خوب کردی. الان هم برو پایین. آخر شب همه چیز رو برات تعریف می کنم.

ولی من تا اون موقع دیوونه می شم.

قرار شد تا آخر شب تحمل کنی.

آخر شب که مامان و بابا رفتند بخوابند، من مشغول تماشای تلویزیون شدم. مامان تمام چراغها را خاموش کرد و گفت:

مگه تو نمی خوابی نازی؟

نه می خوام تلویزیون ببینم. شما برین بخوابین.

خیلی خوب، ولی اینجا خوابت نبره، سرما میخوری.

چشم، شب بخیر.

شب به خیر.

دقیقه ای از رفتن مامان نگذشته بود که امین از اتاقش بیرون آمد.

خوب حالا موقعشه.

تلویزیونو خاموش کنم؟

نه بذار روشن باشه، این طوری بهتره.

چایی می خوری برات بیارم؟

نه، میل ندارم.

پس شروع کن.

بذار از اولش برات بگم.

امین بگو دیگه، بابا خسته ام کردی.

چشم خانم کم طاقت. صبح سر کوچه با امید قرار داشتم. وقتی اومد یگراست به سمت خونه تون حرکت کردیم. توی

راه هرچی علت همراهی خودم رو پرسیدم از جواب دادن سرباز زدو گفت بعدا می فهمی. وقتی رسیدیم، خود فرهاد

در رو باز کرد و وارد خونه شدیم. مدتی نشستیم که فرهاد با وسایل پذیرایی وارد شد. بعد از معذرت خواهی می

دونی چی گفت؟

چی گفت؟

گفت خونه بی زن بهتر از این نمی شه.

!؟ تازه فهمیده؟

باز خوبه حالا فهمیده.

به هر حال دیگه دیره، خوب ادامه بده.

بعد کنار امید نشست و یک سری حرفهای بی معنی و بی سر و ته تحویلش داد. مثل اینکه از وقتی که تو رفتی حال و حوصله هیچ کاری رو نداره و مدام با کارگرهای کارخونه دعواش می شه. اعصابش به هم ریخته و از این قبیل... جالب این که هیچ کدوم از حرفهایش رو نه من قبول کردم نه امید. وقتی تموم کرد، امید شروع کرد. اول از روز دادگاه صحبت کرد که چکار باید بکنه و کی باید اونجا باشه. وقتی صحبتهای امید هم تموم شدن، فرهاد مثل دیوونه ای که از زنجیر آزاد شده باشه، بلند شد و گفت: ((می بخشین آقای متین، من اگه نخوام خانمم وکیل داشته باشه کی رو باید ببینم؟)) امید جواب داد: ((دست شما نیست آقای کیانی، شما فقط می تونین برای خودتون تصمیم بگیرین. همسر شما دوست داشتن وکیل داشته باشن تا در مقابل قضی ازشون دفاع کنه. این به شما ربطی نداره.)) فرهاد گفت: ((بین آقای محترم، شما دفاعیتون رو برای دادگاه نگه دارین.)) امید گفت: ((بهتره خوب به حرفهام گوش کنین آقای فرهاد کیانی، من حق دارم از موکلم هر جا که باشه دفاع کنم و برای رسیدگی به کارشون تا هر جا که لازمه برم، حتی تا او سر دنیا.)) فرهاد پرسید: ((این حق رو چه کسی به شما داده؟)) امید جواب داد: ((قانون. و این چیزی نیست که کسی بتونه مقابلش مقاومت کنه.)) فرهاد با بی ادبی گفت: ((گوش کن متین، تو داری خودتو خسته می کنی. چون من نازنین رو طلاق نمی دم.)) امید هم خونسرد جواب داد: ((شما چه این کار رو بکنین چه نکنین، من موظفم کارم رو انجام بدم.)) فرهاد داد زد: ((وقتی نتیجه نمی گیری چرا خودتو اذیت می کنی؟)) امید لبخند زد و گفت: ((این اذیت نیست، من از کارم ناراحت و خسته نمی شم. دفع کردن از یک مظلوم در برابر یک ظالم خیلی هم لذت بخشه. حتما شما هم چون خانمتون رو دوست دارین نمی خواین ازش جدا بشین.)) ((دقیقا)). ((آه، جالبه. بزرگترین دروغ زندگیمو شنیدم. شما نمی خواین طلاقش بدین چون از اذیت و آزار یک زن بی گناه لذت می برین.))

فرهاد بلند شد و در مقابل صندلی امید ایستاد و گفت: ((آقای محترم، اون زن منه. حق دارم هر کاری می خوام باهاش بکنم. هیچکس هم حق نداره حرف بزنه. من اگه دلم بخواد می تونم اونو بکشم. فهمیدین؟)) امید که دیگه از کوره در رفته بود و تمام صورتش غرق غرق شده بود بلند شد و با تمام قدرت چنان سیلی ای به صورت فرهاد زد که خون با شدت از بینی اش جاری شد. امید نترسیده بود، در حالی که از عصبانیت داشت می لرزید و گفت: ((تو هیچ وقت چنین غلطی نمی کنی. مردک بی غیرت! چون من نمی دارم. اگه فکر می کنی می تونی دوباره نازنین رو بدست بیاری اشتباه کردی، من مثل یک کوه پشتشم. من احمق رو بگو که می خواستم بینتون صلح و صفا برقرار کنم. قصد داشتم نازنین رو راضی کنم تا برگرده سر خونه اش. حالا نه تنها این کار رو نمی کنم بلکه تمام حیثیت کاریمو می دارم روی این کار. تو هم اگه فکر می کنی چون حق طلاق با تواه می تونی هر غلطی خواستی بکنی، اشتباه بزرگی کردی. من هم مدارکی دارم که از خجالتت در بیام. روز دادگاه همه چیز رو می فهمی. روزی که اون زن بی پناه رو زیر مشت و لگد می گرفتی، باید فکر امروز رو هم می کردی.)) ((هر غلطی دوست داری بکن. زمین خوردنت رو هم می بینم. دارم می بینم روزی رو که نازنین دست از پا درازتر برگرده سر خونه و زندگیش.)) ((مردک خوش خیال. همه چیز رو آینده روشن می کنه. امین بلند شو بریم.))

من هم همان طور گیج و منگ از رفتار امید بلند شدم و به دنبالش از خونه خارج شدم. نزدیک ماشین که رسیدیم مشت محکمی روی کاپوت زد و زیر لب گفت، ((احمق بی غیرت!))
 از صدای آژیر دزدگیر ماشین به خودم اومدم و بعد از امید سوار ماشین شدم. وقتی رانندگی می کرد به قدری عصبانی بود که گفتم الان تصادف می کنیم. به در خونه که رسیدیم ، دیدم نمی تونم با اون حال و روز ولش کنم. ازش پرسیدم می خوای تا خونه باهات بیام ؟ با لبخندی گفت، ((نه تو برو . طوریم نیست. خودم می رم.)) (ولی تو حالت خوب نیست.)) (نه خوبم فقط کمی سرم درد می کنه. باید استراحت کتم.)) (هرطور دوستداری.)) (امین راجع به امروز با نازنین صحبت نکن، ممکنه ناراحت بشه.)) (ناراحت برای چی؟ الان مطمئن هستم بی صبرانه منتظر ورود منه. من بهش قول داده ام همه چیز رو براش تعریف کنم.))
 ((اما...))

((تو نگران نازنین نباش . نازنین دختر مقاومیه. اون باید از همه مسائل آگاه باشه.)) (حق با تواه.)) (به هر حال متشکرم.)) (اما حالا دیگه همه چیز تموم شد، همون طور که اون می خواست.)) (تو از من که برادرش هستم بیشتر دل می سوزونی.)) (تو فقط برادرشی، اما من هم وکیلشم، هم...، هیچی ولش کن. امیدوارم خنده دوباره روی لبهای همه تون بشینه.)) (ممنونم، کاری نداری؟)) (نه، خداحافظ.))
 کل جریان همین بود.

صبح روز بعد، دلم خیلی هوای خانواده سعید را کرده بود. بلند شدم، لباس پوشیدم و آماده رفتن شدم که مادر پرسید:

دوباره کجا می ری؟

می رم خانم خرسندی رو ببینم. البته اگه خونه باشن.

خوب زنگ بز. نه، می خوام سر زده برم.

البته فکر کنم خونه باشن. خانم خرسندی چند وقته مریضه. عمل کرده.

کجا؟ برای چی؟

قلبش رو. از وقتی عمل کرده جز برای دکتر و ویزیت بیرون نمی ره.

خدای من، چند وقته؟

خیلی وقته، قبل از اینکه تو برگردی.

کاش زودتر می رفتم یک سری بهشون می زدم.

هنوز هم دیر نشده. برو. سر راه دسته گلی تهیه کردم و راهی خانه آقای خرسندی شدم. زنگ در را فشردم. خانم

غریبه ای در را به رویم باز کرد که حدس زدم باید پرستار خانم خرسندی باشد. وارد که شدم خانم خرسندی روی

یک کاناپه نشسته بود و مطالعه می کرد و متوجه من نشد. کنار در ایستادم و گفتم:

مهمون نمی خواین؟

سرش را بلند کرد و گفت:

بفرمائین ، مهمون حبیب خداست.

ناگهان چشمش به من افتاد و با بهت و حیرت گفت:

خدای من! چی دارم می بینم؟ خوابه یا حقیقت؟
 حقیقته خانم خرسندی، باور کنین.
 بیا جلو، می خوام از نزدیک ببینم.
 به طرفش دویدم و مقابلش نشستم. دستی به صورتم کشید، پیشانیم را بوسید و گفت:
 نازنین یعنی تویی؟ کجا بودی؟ چطور این طرفها؟
 گفتم پیام ببینمتون. دلم خیلی براتون تنگ شده بود.
 خوب کردی عزیزم. من هم دلم برات تنگ شده بود. حالت چطوره؟
 خوبم. ممنون.
 فرهاد چطوره؟
 فرهاد... خبری ازش ندارم.
 چرا؟
 چند وقتهندیدمش.
 آخه برای چی؟
 جریانش خیلی طولانیه. نمی خوام ناراحتتون کنم. باشه برای بعد. راستی آقای خرسندی چطورن؟
 اونم خوبه. سلام می رسونه. سیما هم مشغول شوهر و بچه شه.
 دلم خیلی براش تنگ شده.
 اون خبر نداشت که میای وگرنه حتما میومد.
 اون از برگشتن من هم خبر نداره.
 برگشتن؟ مگه کجا رفته بودی؟
 هیچ جا.
 درست حرف بزن بینم چی میگی.
 شما را بخدا ولش کنین. نمی خوام ناراحتتون کنم. تازه عمل کردین و نگرانی براتون بده.
 اولاً من تازه عمل نکرده ام، ثانیاً این طوری بیشتر نگران می شم. بشین تعریف کن بینم.
 کنارش نشستم و گفتم:
 می خوام از فرهاد جدا بشم.
 چی داری می گی نازی؟ نکنه شوخی می کنی، تو همیشه دختر صبوری بودی.
 قراره ما از هم جدا بشیم، البته اگه فرهاد اذیتم نکنه. یعنی بیشتر از این آزارم نده. قرار دادگاه هم ماه آینده است.
 آخه علتش چیه؟
 خیلی چیزها، فقط همین رو بگم که دیگه پیمونه صبرم پر شده.
 اذیتت می کرد؟
 کاش فقط همین بود.
 توی این سه چهار سال، یک روز خوش ندیدم. هرکاری بگین کردم تا شاید درست بشه، اما هر دفعه بدتر می شد.
 نازی جون، خوب فکرها تو کردی. یعنی راه دیگه ای نداری؟

من همه راهها رو امتحان کردم. اصلا دیگه صحبتش رو هم نکنین.
 بعد از چند ساعت خواستم منزل آنها را ترک کنم، ولی با اصرار خانم خرسندی ناهار ماندم. بعد از ظهر بود که به
 سیما تلفنکرد و از او خواست به منزل آنها بیاید، ولی چیزی درباره من به او نگفت. سیما هم با دبدن من کاملا بهت
 زده شده بود. وقتی جریان را شنید، حق را به من داد و گفت که عاقلانه ترین کار را کرده ام. با دلگرمیها و
 پشتیبانیهای آنها احساس امیدواری بیشتری می کردم.
 فصل هفدهم (قسمت دوم)

بالاخره روز موعود فرا رسید. آن روز صبح به همراه پدر و امین با دعای خیر مادر خانه را ترک کردیم و راهی شدیم
 . وقتی رسیدیم آقای متین هم منتظر ما بود. بعد از سلام و صبح بخیر گفت:
 الان تو بودم. سری به شعبه زد. تا وقت دادگاه چیزی نمونه. گفتم پیام اینجا که شما رو گم نکنم. بفرمائین تو.
 به شعبه که رسیدیم از کثرت جمعیت تعجب کردم. صدای گریه بچه ها همه جا را پر کرده بود. منظره رقت آوری
 بود. در افکار خودم بودم که امین آمد و آرام کنار گوشم گفت:
 نازی، فرهاد اومده. سعی کن خونسرد باشی.
 دستش را فشردم و نگاهی مضطرب به دیدگانش دوختم. لبخندی زد و هیچ نگفت. سعی کردم فاصله ام را با پدر و
 آقای متین کمتر کنم. فرهاد جلو آمد و گفت:
 سلام نازنین. می خوام چند لحظه باهات صحبت کنم.
 همان طور که سرم پایین بود گفتم:
 من با تو هیچ حرفی ندارم. خیلی دوست داری حرف بزنی، صبر کن تا چند دقیقه دیگه مقابل قاضی.
 من می خوام با خودت صحبت کنم، فقط چند لحظه. باور کن فقط حرف می زنم.
 سرم را بلند کردم و به پدر چشم دوختم. با لبخندی به من جرات داد، اما من باز هم مردد بودم. فرهاد از این فرصت
 استفاده کرد و گفت:
 نازنین، بیا. فقط چند لحظه، البته اگه ایشون اجازه بدن.
 و با سر به آقای متین اشاره کرد. امید خیلی راحت و خونسرد پاسخ داد:
 خواهش می کنم بفرمائین.
 در چند قدمی بقیه ایستادم و منتظر نگاهش کردم که گفت:
 فکر نمی کردم این قدر بی رحم باشی.
 من یا تو؟
 من نمی گم بی تقصیر بودم، ولی بارها و بارها علتش رو بهت گفتم.
 بس کن فرهاد، دیگه از این دلیلهای بچه گانه ات خسته شده ام.
 نازنین، قول می دم، بخدا قول می دم دیگه اذیتت نکنم.
 من دیگه گول قول و قسمهاتو نمی خورم. ادای فیلم های هندی رو هم برام در نیار. من دیگه پامو تو ی اون خونه
 نمی ذارم.

خیلی خوب. پس اگه حرف آخرت همینه، این آرزو رو با خودت به گور ببر، چون من طلاق بده نیستم. حالا تا هر وقت که می‌خوای با اون وکیل از خودراضیت از این پله‌ها بالا و پایین برو. می‌خواستم جوابش را بدهم که امین آمد و گفت:

صدامون کردن باید بریم.

وارد اتاق که شدیم، با راهنمایی آقای متین نشستیم. قاضی سرش را بلند کرد و گفت: خواهان پرونده، خانم نازنین مبینی و خوانده، آقای فرهاد کیانی، آیا حاضر هستید؟ و فقط صدای من شنیده شد که گفتم: بله.

قاضی برای دومین بار پرسید:

خوانده کدام یک از آقایون هستن؟

و این بار فرهاد گفت:

بنده هستم.

آقا شما هم خودتونو معرفی کنین.

بنده امید متین وکیل خواهان هستم.

قاضی بعد از اینکه نگاهی به پرونده انداخت رو به من کرد و گفت:

خوب خانم مبینی شروع کنین.

چی بگم آقای قاضی؟

علت شکایتتون رو، چرا از دست همسرتون شکایت کردین؟

حاج آقا من از دست این مرد هیچ‌گونه آسایش و آرامشی ندارم. یعنی اصلا امنیت ندارم. از وقتی که با هم ازدواج کردیم، مدام با هم مشاجره داشتیم که هر بار هم مقصر ایشون بودن.

یعنی شما هیچ تقصیری نداشتین؟

به صراحت می‌تونم بگم نه.

چرا؟

این آقا توی زندگی هرچی از من خواست، قبول کردم. هر خواسته‌ای داشت پذیرفتم، اما این حرف شنوی من کار دستم داد.

شما اشتباه می‌کنین. حرف شنوی از شوهر اصل اساسی زندگیه.

حرف شما صحیح، اما به من بگین کتک زدن و ناسزا گفتن و محروم کردن از زیباییهای زندگی هم اصل اساسی زندگیه؟ آقای قاضی من سه سال تمام تحمل کردم و خون به جگرم شد. روزی نبود که شب بشه و من از این آقا کتک نخورم.

دلیلش چی بود؟ برای چی ایشون شما رو کتک می‌زد؟

سر مسائل پوچ و بی‌اساس. مثلاً قبل از ازدواج من تمام شرایط و خواسته‌ها گفته بودم و ایشون همه رو پذیرفته بودن. من کارمند بودم و کارم را دوست داشتم. این موضوع رو گفتم و ایشون هم پذیرفت، اما یک سال بعد از ازدواج بهانه جویی آغاز شد که دلم نمی‌خواد کار کنی. اوا نمی‌پذیرفتم، اما بعد به خاطر اینکه زندگیم خراب نشه

قبول کردم، اما این تازه اول ماجرا بود. من قبل از ازدواج یکی از عزیزانم رو از دست داده بودم. روزی که این آقا به خواستگاری من اومد. گفتم که باید هر هفته برم بر سر مزارش. ایشون پذیرفتن، اما بعد از مدتی این رو هم قدغن کردن و من برای تداوم زندگیم پذیرفتم.

بعد از اون ترک خانواده و ترک فامیل و محرومیت از تلفن، خارج نشدن از خونه و غیره به میون اومد. من اینارو هم قبول کردم. شده بودم یک زندانی توی زندان جهنمی این آقا. هر شب درد، هر شب شکنجه. آخرین باری که مورد ضرب و شتم قرار گرفتم، دیگه صبرم تموم شد. ایشون منزل نبودن و طبق معمول در هم قفل بود. من هم شیشه رو شکستم و به خونه پدرم پناه آوردم.

چه مدته که شما به خونه پدرتون برگشتید؟

نزدیک به دو ماهه.

توی این مدت ایشون رو هم دیدین؟

فقط یک بار. چند شب بعد از اینکه از خونه خارج شدم، اومده بود تا منو راضی کنه تا برگردم، اما راضی کردنش هم با داد و دعوا بود. من حاضر بودم تمام بی احترامی‌ها و مشاجره‌ها رو تحمل کنم، اما احترام خانواده ام حفظ بشه و حرمت اونا از بین نره، اما اون حرمتشون رو شکست.

چرا با ایشون برنگشتین؟

برای برگشتن دیر شده بود، خیلی دیر. من اون موقع تصمیم خودم رو گرفته بودم.

خانم مبینی، آیا شما از لحاظ مادی هم کمبود داشتین؟

خیر، من از نظر مادی مشکلی نداشتم.

بسیار خوب، آقای کیانی شما بفرمائین.

من همسرم رو دوست دارم و قصد ندارم ازش جدا بشم.

غیر از این، بگین چرا ایشون رو آزار می دادین؟ هدفتون از این کار چی بود؟

بقدری منو عصبانی می کرد که مجبور می شدم کتکش بزنم. خودش می دونست من اعصاب ندارم، به جای اینکه

توی دعوا میدون رو ترک کنه می ایستاد و باهام بگو مگو می کرد.

شما که اعصاب نداشتین، چرا ازدواج کردین آقا؟

اون موقع اینجوری نبودم.

آیا درسته که شما قبل از ازدواج با این خانم تمام شرطهاشون رو پذیرفته بودین؟

بله.

پس چرا بعد از ازدواج براشون مشکل ایجاد می کردین؟

فکر نمی کردم تا این حد باشه. بقدری سرگرم کارش شده بود که از زندگی غافل بود. نه به من می رسید نه به خونه.

خوب من هم دلم نمی خواست زرم فراموشم کنه، به خاطر همین هم گفتم دیگه نمی خوام کار کنی.

شما چه جوابی دارین خانم؟

با وجود خدمتکار توی خونه که اجازه هیچ کاری رو بهم نمی داد چه کار می تونستم بکنم؟ باید طوری خودم رو

سرگرم می کردم. من از زندگی هیچ غفلتی نکردم. به خونه می رسیدم. ولی خوب کارم رو هم دوست داشتم. نمی

تونستم ترکش کنم.

آیا حرف ایشون درسته که گفتن توی دعوا شما باعث می‌شدین عصبانی بشن؟
نه بخدا آقای قاضی. دروغ می‌گه. وقتی اعصابنیتش اوج می‌گرفت، یا فقط می‌ایستادم و گوش می‌کردم و یا محل رو ترک می‌کردم، اما باز هم به دنبال می‌اومد و عقده هاش رو با سیلی و مشت و لگد خالی می‌کرد.

شما فرزند هم دارید خانم؟

خیر آقای قاضی.

چرا؟ نخواستین یا...

نمی‌شدیم. بچه دار نمی‌شدیم.

مشکل از کی بود؟

از ایشون.

مدرک هم دارین؟

بله. همه برکه های آزمایش هست. آیا شما در رابطه با این موضوع شکایتی هم کردین؟

خیر، اصلا، هیچ وقت. اما این مرد بد صفت بود که سعی می‌کرد مشکل بچه دار نشدن رو هم گردن من بندازه. بچه دار نشدن برام مهم نبود. اونچه که توی زندگی می‌خواستم آرامش و آسایش بود، فقط همین. بسیار خوب. آقای کیانی اگر شما حرفی ندارین وکیل خانم شروع کنن. آقای متین ما حاضریم. با اجازه.

و بعد آقای متین بلند شد و کار خود را شروع کرد. تمام مسائلی رل که اتفاق افتاده بود مطرح کرد. گاهی از فرهاد و گاهی از من سوال می‌کرد. تمام مدارک و شواهد را به قاضی ارائه کرد و درباره هر کدام توضیحات لازم را داد. وقتی او صحبت و از من دفاع می‌کرد، آن موقع بود که فرهاد را شکست خورده احساس کردم. پس از اتمام صحبت‌های آقای متین، قاضی سکوت را شکست و گفت:

بسیار خوب، حرف‌های هر دو طرف را شنیدیم، اما هنوز برای صدور رای نهایی خیلی زوده. تا جلسات بعدی که به اطلاعاتتون می‌رسه دادگاه تعطیله.

هر سه بلند شدیم. زودتر از فرهاد از اتاق بیرون آمدم و همراه آقای متین در مقابل نگاه‌های منتظر پدر و امین ایستادیم. آقای متین لبخندی زد و گفت:

دیدین گفتم مشکلی نیست؟

یعنی تمام شد؟

فعلا نه امین جان، ولی به احتمال بسیار زیاد در جلسه آینده حکم به نفع شما صادر می‌شه.

هر چهار نفر راه افتادیم و اصلا متوجه نشدم فرهاد چه وقت از دادگاه خارج شد.

چند هفته از دادگاه گذشت. یک روز که برای خرید همراه مامان از خانه خارج می‌شدیم، ماشینی جلویمان نگه داشت و فریمه و خانم کیانی از آن پیاده شدند. بعد از سلام و احوالپرسی آنها را به داخل دعوت کردیم. پس از ورود، مامان برای مهیا کردن وسایل پذیرایی از سالن خارج شد. بعد از دقایقی صحبت‌های معمولی، مادر فرهاد گفت: نمی‌خواتیم مزاحم بشیم، اما یک چیزهایی شنیده‌ام. گفتم اگر نیام ممکنه زندگی دو تا جوون به هم بخوره. آخه من اصلا نمی‌فهمم دلیلش چیه؟ ما تازه دیشب خبر دار شدیم. خانم مبینی آخه شما هم چیزی بگین.

والله خانم کیانی ما هیچ دخالتی در این تصمیم گیری نازی نداشتیم. به حرف هیچ کدوم ما هم گوش نمی کنه. البته حق هم داره، ولی به هر حال ما همه چیز رو به خودش واگذار کردیم.

دیشب به طور اتفاقی رفتیم تا سری بهشون بزنیم، ولی دیدیم فرهاد تنهاست و تازه اون موقع بود که از جریان مطلع شدیم. آخه نازنین جون، آدم که با هر مساله ای قهر نمی کنه. تو هم دیگه بلند شو بیا بریم سرخونه و زندگیت. بعد از سکوت کوتاهی در حالی که کمی هم عصبانی بودم گفتم:

متاسفم، من دیگه بر نمی گردم. خانم کیانی، من همه شما رو دوست دارم، ولی به هیچ قیمتی حاضر نیستم برگردم. من دیگه طاقتش رو ندارم.

نازنین جون می دونم فرهاد کمی بداخلاق و عصبیه. تمام جوانیش هم نسبت به فریمه همین طور بود، ولی به هر حال باید باهاش کنار اومد. نمی شه که همینطوری زندگیتون رو به هم بریزین. آخه ما هم چیزهایی می دونیم که شما نمی دونین.

همه حرفهای شما صحیح، ولی خواهش می کنم دیگه دخالت نکنین، چون من بر نمی گردم. هرگز، هیچ وقت بر نمی گردم.

خانم کیانی که کمی جا خورده بود، سعی کرد با ملاطفت بیشتری بگوید:

حال فرهاد به کنار، ما چی؟ ما که دوست داریم چه کار کنیم؟ به خاطر ما هم که شده کوتاه بیا.

حساب شما از فرهاد جداست. من که با شما زندگی نمی کنم. البته بجز خوبی از شما چیز دیگه ای ندیده ام، ولی به هر حال این طوری به صلاح همه است.

فریمه که تا آن لحظه ساکت بود گفت:

یعنی هیچ راه دیگه ای نیست؟ آگه فرهاد قول بده، امضاء....

فرهاد از این قولها زیاد داده. شما که فرهاد رو بهتر از من می شناسین. راضی نشین که من یک بار دیگه تموم اون آزار و اذیتها رو تحمل کنم. من از شما انتظار دیگه ای داشتم. فکر می کردم شما با فهمیدن اصل موضوع، حق رو به من بدین.

خانم کیانی و فریمه لحظه ای به هم نگاه کردند. انگار به بی نتیجه بودن بحث پی برده بودند، بلند شدند و ضمن خداحافظی برای من آرزوی سعادت کردند. هنگام خداحافظی فریمه قول داد که هر کاری از دستش برآید برای راضی کردن فرهاد انجام بدهد، ولی من زیاد روی قول او حساب نمی کردم.

شب، همگی نشسته بودیم و مشغول تماشای تلویزیون بودیم که تلفن به صدا درآمد. امین برای جواب دادن به آن برخاست. دقایقی بعد برگشت و خندان گفت:

می خوام یک خبر خوب بهتون بدم.

پدر گفت:

چی شده که این قدر خوشحالی؟

آگه گفتین کی بود؟

نمی دونیم.

امید بود. گفت فرهاد باهاش تماس گرفته و گفته راضی شده که کار رو تموم کنه.

نمی دونم چی بگم، خوشحال باشم یا ناراحت.

نازی، فهمیدی چی گفتم؟

کی؟ من؟ آره، خیلی خوب شد.

هرسه از این جواب نا مربوط من با حیرت به یکدیگر خیره شدند. با شنیدن این خبر بیش از آن که خوشحال شوم به

فکر فرو رفتم. علت تغییر عقیده فرهاد، تلاشهای چندین ماهه و بی وقفه و دوندگیهای بی امان امید بود یا قول

مساعدی که فریماده داده بود؟ به هر حال همه چیز به نفع من تمام شده بود.

همان طور که درگیر افکار خودم بودم و از پله ها بالا می رفتم، صدای امین را شنیدم که گفت:

نازی صبح زود بلند شو. ساعت نه باید دادگاه باشیم.

باشه. شب بخیر.

تمام شب را در تراس نشستم و به ستارگان آسمان چشم دوختم. با صدای مادر بلند شدم، لباس پوشیدم و آماده

رفتن شدیم. قرار بود آقای متین دنبالمان بیاید. تازه از خانه خارج شده بودیم که آمد و هرسه با هم حرکت کردیم.

وقتی رسیدیم فرهاد آمده بود. مدتی هر چهار نفر از اتاقی به اتاق دیگر رفتیم و اوراقی را امضاء کردیم و در آخر هم

نامه ای دریافت کردیم تا به محضری در همان حوالی برویم و کار را تمام کنیم.

به اصرار زیاد من، آن کار هم در همان روز انجام شد. بی اختیار به یاد روز عقدمان افتادم. آن روز یکی از بهترین

روزهای عمرم بود و امروز نیز بی گمان همان طور بود. احساس آزادی و سبکی عجیبی داشتم. هنگامی که فرهاد

صدایم کرد به طرفش برگشتم و او گفت:

نازنین، من چهار سال به تو ظلم کردم، می دونم نمی تونی منو ببخشی، ولی دلم می خواد راضی از هم جدا بشیم.

من خیلی وقته تورو ببخیده ام و از تو هم هیچ کینه ای بهدل ندارم. برو به سلامت. امیدوارم هرکجا هستی سلامت

باشی.

و در همان حال هر دو همزمان حلقه ها را از انگشتمان خارج کردیم.

از پشت شیشه ماشین در حال حرکت، فرهاد را دیدم که هنوز همان جا ایستاده بود و دور شدن ما را نظاره می کرد.

پایان فصل هفدهم

فصل هیجدهم (قسمت اول)

توی اتاق نشسته بودم و سرگرم خواندن مجله ای بودم. مامان با لیوانی آب میوه وارد شد و نشست. لیوان را به دستم

داد و گفت:

تا گرم نشده بخور.

دستتون درد نکنه. به زحمت افتادین.

زحمتی نبود، بخور.

چشم.

جرعه ای از مایع درون لیوان را نوشیدم. مامان گفت:

اومده ام باهات حرف بز نم.

خوب بفرمائین. نازنین، من دیگه از دست تو خسته شده ام.

ا، آخه برای چی؟

وقتی ازدواج نکرده بودی، همین جور توی خودت بودی، وقتی هم که ازدواج کردی، یکی از مشکلات زندگی تو به من

نگفتی، حالا هم که کارت تموم شده باز برگشتی سر خونه اول. من نباید بشینم و دو کلمه با تو حرف بز نم؟ از صبح

تا شب همین طوری خودت رو توی اتاق حبس می کنی و بیرون نمیای. آخه این اتاق چی داره که این طور بهش

چسبیدی و ولش نمی کنی؟ حالا من هیچی، سه ماه تمومه که کارت تموم شده، همین جوری نشست. نه می ری

بیرون، نه بر می گردی سر کارت. هیچی هم که نمی خوری. روز به روز هم که داری ضعیفتر می شی. بابا، اگه فکر

ما نیستی، به فکر خودت باش. من تا کی باید غصه تو رو بخورم؟

لیوان را روی میز گذاشتم، کنار مادر نشستم و دستش را گرفتم و گفتم:

حق با شماست. راست می گین. من دیگه دارم خیلی اذیتتون می کنم. ببخشین، می دونم که سر بارتون شده ام.

مادر که عصبانیت چند ماهه اش را پنهان کرده بود، ناگهان به حالت فریاد گفت:

چی داری می گی دختر؟ این حرفهای مزخرف چیه که می زنی؟ مگه من، مگه هیچ پدر و مادری از بچه شون خسته

می شن؟ اگه یک دفعه دیگه از این حرفا بزنی دیگه نه من، نه تو. من اگه حرفی می زنم فقط به خاطر خودته.

در حالی که سعی می کردم مادر را آرام کنم، گفتم:

مامان، ببخشین. خواهش می کنم آرام باشین. قصد عصبانی کردنتون رو نداشتم. امشب قصد داشتم با بابا صحبت کنم

و از اول هفته برگردم سر کارم. اگه برگردم سر کار، همه چیز دوباره می شه مثل اولش. قول می دم.

بخدا نازی از این حرفت خیلی ناراحت شدم، بقدری که کنترل خودم رو از دست دادم. خوب منم مادرم، دلم می

خواد خوشبختی دخترم رو ببینم. از میون بچه هام فقط افشینه که منو به آرزو هام رسونده. اون از امین که می ترسم

حرف یک دختر رو جلوش بز نم، این هم از تو. حوصله ما رو هم نداری چه برسه به یک زندگی جدید.

آهان مامان کلم! خوب از اول بگین، دوباره چه خوابی برام دیدین؟

هیچی بابا، چند نفر سراغ گرفتن و خواستن بیان، اما من فعلا بهشون جواب نداده ام.

مامان، من فعلا قصد ازدواج مجدد ندارم، بذارین اول این یکی رو فراموش کنم، بعد یکی دیگه. بذارین اول برم سر

کار، کمی اوضاع بهتر بشه. باید این دفعه انتخاب صحیحی داشته باشم.

مامان بلند شد و اتاق را ترک کرد و گفت:

راستی یادم رفت بگم، امشب مهمون داریم.

قدمشون روی چشم کی هست؟

آقای متین.

خوب حالا چرا به من میگین؟ مگه مهمون منه؟

نخیر. مهمون همه است، ولی با تو کار داره.

با من، چه کار داره؟

من ازش خواستم بیاد، شام دعوتش کردم. بعد می فهمی. کارت که تموم شد بیا پایین کمکم.

مامان، تنها میاد یا با خانواده اش؟

خودش میاد. خانواده اش ایران نیستن. برای سفر رفتن اروپا، تا ماه آینده هم بر نمی گردن. شب وقتی تمام کارها انجام شدند، از مامان اجازه خواستم تا بالا بروم. به اتاقم که رفتم، لباسم را عوض کردم. داشتم کتاب می خواندم و اصلا متوجه ورود امید نشدم. ساعتی را به همان گونه سپری کرده بودم که در به صدا در آمد و صدای او را شنیدم:

اجازه هست؟

بفرمائین تو.

می بخشین مزاحم شدم.

خواهش می کنم بفرمائین بنشینین.

با اجازه.

بفرمائین روی مبل. نه متشکرم. همین جا خوبه.

هر جور راحتین. اجازه بدین براتون چایی بیارم.

متشکرم. همه چیز پایین صرف شد. دیدم شما نیومدین، من اومدم.

متوجه اومدنتون نشدم.

خواهش می کنم. حقیقتش من امشب به درخواست مادرتون اینجا هستم.

بله، گفتن.

گفتن؟ یعنی گفتن برای چی اومدم؟

نه، نخیر، فقط گفتن امشب قراره شما بیائین اینجا.

آه، بله. راستش...

آقای متین؟

بله.

مشکلی پیش اومده؟

نه، چطور مگه؟

آخه مامان از شما خواستن با من حرف بزنین.

خندید و گفت:

نگران نباشین.

می شه خواهش کنم بگین چی شده؟

خانم مبینی از شواهد و قرائن پیداست که برای پدر و مادرتون خیلی اهمیت دارین.

بیخشین آقای متین، ولی جالبه که شما در همه موارد از اصطلاحات حقوقی استفاده می کنین. فهمیدم، مامان از شما

خواستن بیابین با من صحبت کنین و علت کارهامو پیرسین.

آفرین، دقیقا. از کجا فهمیدین؟

آسون بود. مامان خودش هم امروز درباره این مطلب زیاد صحبت کرد.

خوب می تونم پیرسم جواب شما چی بود؟

البته. توجیهشون کردم و گفتم از این به بعد این طوری نخواهم بود، یعنی بهشون قول دادم، البته مامان نگرانتر از بقیه هستن، ولی به شما چی گفتن، نمی دونم.

دیروز مادرتون تماس گرفتن و من رو برای امشب دعوت کردن و ازم خواستن که پیام با شما صحبت کنم. وقتی پرسیدم چرا من؟ گفتن آخه شما از من رودرواسی دارین و ممکنه حرفهامو قبول کنین. البته می دونم شما احتیاج به نصیحت ندارین. من چون خودم زیاد از نصیحت خوشم نیامد دوست ندارم ناصح باشم، اما فقط بذارین یک چیز رو بهتون بگم. این پدر و مادر به اندازه کافی توی زندگی براتون غصه خورده ان، دیگه نمی تونن تحمل کنن. اونا الان احتیاج به استراحت دارن. سنی ازشون گذشته. نمی تونن روز به روز نگرانی دخترشون رو که بیشتر می شه تحمل کنن.

بله حق با شماست. آقای متین، من زیاده روی کرده ام. از مامان هم عذر خواستم. قراره از اول هفته برگردم شرکت، ولی به هر حال تمام خواسته های مامان رو در حال حاضر نمی تونم برآورده کنم.

مثلا چی؟ یک مادر جز خوشبختی برای فرزندش چیز دیگه ای نمی خواد.

می دونم، ولی اون از من می خواد مجددا ازدواج کنم.

ناگهان امید به حالت خاصی که حاکی از نگرانی زیادش بود با صدایی مردد و لرزان گفت:

از...ازدواج؟

بله، گویا به چند نفری قولهایی هم داده.

بله، شما چی گفتین؟

گفتم فعلا اصلا آمادگیش رو ندارم. من از ازدواج مجدد می ترسم.

شاید مادرتون فکر می کنن با ازدواج مجدد شما، تمام فکر و خیالاتون تموم می شه.

بله همین طورره.

خانم مبینی، یک خواهش برادرانه دارم، البته جسارت می کنم.

نخواهش می کنم بفرمائین.

اولا بیشتر به فکر خانواده باشین، ثانيا این بار با آگاهی کامل این کار رو بکنین. زندگی شوخی نیست.

بله حق با شماست.

خوب اگه اجازه بدین من مرخص می شم.

کجا؟

لبخندی زد و گفت:

می رم پایین پیش بقیه. شما نمایین؟

چرا منم میام، اما قبل از اینکه برین، اجازه بدین به خاطر تمام زحمتهای این چند ماهه ازتون تشکر کنم. من فقط

امیدوارم بتونم جبران کنم.

من جز وظیفه کار دیگه ای نکرده ام. علاوه بر وظیفه من و امین، یعنی من و شما، می خوام بگم من به این خانواده

بیشتر از اینها مدیونم. حالا با اجازه.

هنگامی که برخاست با هر قدمش رایحه دل‌انگیز عطرش بیشتر در اتاقم پخش شد. ناگهان چیزی در دلم فرو ریخت. چیز غریبی که برایم آشنا بود. پشت در ایستادم و به صدای قدمهای استوارش که دور می‌شد گوش کردم و به فرادهایی که هنوز فرا نرسیده بودند اندیشیدم.

فصل هیجدهم (قسمت دوم)

از آن به بعد سعی کردم تمام غمهای زندگی را فراموش کنم و به شادیهایم لبخند بزنم. با شروع هفته به سر کار قبلی‌ام در شرکت برگشتم. هنگامی که به شرکت پا گذاشتم، کارمندان قدیمی به طرفم آمدند و خوشامد گفتند. شرکت هنوز مثل گذشته بود و فرق چندانی نکرده بود و فقط تعدادی از کارکنان عوض شده بودند. با روحیه‌ای وصف‌ناشدنی و تلاشی مضاعف پشت میز نشستم و مشغول کار شدم.

با آغاز مجدد کار حال و هوای خانه بکلی عوض شد و همه چیز رنگ شادی گرفت. رفت و آمدهایم نیز به خانه مهتاب بیشتر شده بودند. تنها چیزی که بیشترین توجه‌ام را به خود جلب می‌کرد، سحر بود. البته در این مدت امین گوی سبقت را از همه ربوده بود، به گونه‌ای که حتی یک روز هم دوری او را تحمل نمی‌کرد.

برقراری ارتباط مجدد با خانواده خرسندی بر این سعادت می‌افزود. در کل بطور فزاینده‌ای از زندگی فعلیم خوشحال و راضی بودم. از فریماه نیز شنیدم فرهاد به امریکا رفته و با زنی که از شوهر قبلی‌اش فرزندی داشته، ازدواج کرده است. به هر حال آرزوی خوشبختی برایش کردم. مادر نیز از صرافت ازدواج مجدد من افتاده و به وضع موجود عادت کرده بود.

یک روز عصر هنگامی که خسته از سر کار برگشتم، خواستم برای استراحت به اتاقم بروم. مامان که مشغول صحبت با تلفن بود، با دست اشاره کرد که بایستم و بعد از خداحافظی گوشی را به طرفم گرفت و گفت:

امیده، با تو کار داره.

بله، بفرمائین.

سلام خانم مبینی.

سلام از ماست. حالتون چطوره؟

متشکرم مزاحمتون که نشدم؟

نه، خواهش می‌کنم بفرمائین.

ولی به نظر خسته می‌بینم.

همین الان از سر کار اومدم.

پس من در فرصت مناسبتری مزاحمتون می‌شم.

نه، نه، بفرمائین.

می‌خوام یه چیزی بهتون بگم، شاید خستگیتون رو برطرف کنه. موافقین؟

خوب، البته خوشحال می‌شم.

دوست دارین به دیدن یک دوست برین؟

تا چه کسی باشه؟

حتم دارم از دیدنش خوشحال می شین.
 پس زودتر بگین این دوست کی هست؟
 از دوستان دانشکده تونه. حالا حدس بزنین.
 دوست دوران دانشکده و مسلما شما هم می شناسیدش؟
 بعد از کمی فکر و تامل ناگهان فریاد زد:
 نکنه، نکنه شقایق رو می گین؟
 خندیدو گفت:
 کاملا درست حدس زدین. منظورم شقایق بود.
 خدای من، کی برگشته؟
 دیروز بعدازظهر. برای مدتی اومده ایران.
 اگر دیروز گفته بودین، حتما می رفتم استقبالش.
 اگر می دونستم اینقدر خوشحال می شین حتما دیروز می گفتم.
 مگه می شه آدم از دیدن یک دوست قدیمی خوشحال نشه؟ حالا اگه می شه آدرسشو بدین.
 من امشب می خوام برم دیدنش، اگه دوست داشته باشین بنده در خدمتم.
 نه، ممنونم، مزاحم نمی شم. خودم می رم.
 این مسیر رو من می خوام طی کنم، اگر تنها نباشم خوشحال می شم. در ثانی خودم می خوام مزدگانی آوردن شما رو
 از شقایق بگیرم.
 ولی.....
 ولی نداره، ساعت هشت چطوره؟
 بسیار خوب. من منتظر تونم.
 اگه امر دیگه ای ندارین مزاحم نمی شم.
 خواهش می کنم، عرضی نیست. خدانگهدار.
 بعد از قطع تلفن به سالن رفتم و تما ماجرا را برای مادر بازگو کردم. مادر نیز از این خبر خوشحال شد. بعد از یک
 حمام کوتاه، لباس مناسبی پوشیدم و رجیح دادم بقیه وقت را دم در منتظر بمانم. قبل از رسیدن امید، از گلفروشی
 دست گلی تهیه کردم و به انتظار ایستادم. پس از دقایقی از راه رسید و جلوی پایم ترمز کرد. از ماشین پیاده شد و
 ضمن احوالپرسی در جلو را برایم باز کرد. کت و شلوار آبی تیره ای بر تن کرده بود که جذابیت و جلال مردانه اش
 را صد چندان کرده بود. بی اختیار لحظاتی در چهره اش دقیق شدم و این کار بی اراده من سبب شد که نگاهش را از
 دیدگانم برگیرد و زودتر از من در ماشین بنشیند. هنگامی به خود آمدم که در ماشین نشسته بودم و او گفت:
 چرا شما زحمت کشیدین؟ من گل خریده بودم.
 اینو شما خریدین. من با شما فرق دارم. البته اگه زودتر می گفتین حتما هدیه مناسبتری تهیه می کردم.
 شقایق همین که شما رو ببینه براش کافیه.
 من واقعا متشکرم. شما امشب منو به اندازه تمام دنیا خوشحال کردین.
 منم خوشحالم که می بینم روحیه سابقتون رو دوباره به دست آوردین.

شما منو شرمنده کردین، اول به خاطر وکالتتون، اونم بدون هیچ حق الوکاله ای و بعد هم به خاطر تمام نصایح و دلسوزیهای برادرانه تون.

نازنین خانم، خواهش می کنم دیگه حرفی راجع به وکالت من نزنین. بارها گفته ام که من جز وظیفه کار دیگه ای انجام نداده ام. ازتون خواهش می کنم منو هم مثل امین بدونین.

در هنگام ادای این جمله طوری نگاهم کرد که ناچار شدم سرم را پایین بیندازم و خود را با روبان گل مشغول کنم. انگار خود امید هم از درخواستی که کرده بود، راضی به نظر نمی رسید، برای اینکه این حالت طول نکشد، گفتم: انشاء... در یک فرصت مناسب، حتما باید با خانواده شما آشنا بشم و از خجالتتون در بیام.

حتما، اما متاسفانه فعلا که ایران نیستن... خوب رسیدیم.

ماشین را در مین انبوهی از ماشینها پارک کرد و همزمان پیاده شدیم. نزدیک آمد و گفت: خوب بریم تو. در بازه.

آقای متین، اجازه بدین چند لحظه بایستیم. نفسم بند اومده.

حالتون خوب نیست؟ اگه ناراحتین برگردیم.

نه، نه، از شوق دیدار اون این طور شده ام.

یمحض ورود با موج عظیمی از مهمانان روبرو شدیم. بعضیها با دیدن امید سلام و احوالپرسی می کردند و سپس نگاهشان روی من ثابت می ماند.

امید از خانمی سراغ شقایق را گرفت و او گفت که الان می آید. با راهنمایی آقای متین، روی مبلی نشستم تا شقایق از اتاق خارج شد. مرتب دستور می داد و سرش گرم بود، طوری که اصلا متوجه ما نشد. همان خانمی که آقای متین از او سراغ شقایق را گرفته بود، ما را نشان داد و او را به سمت ما راهنمایی کرد. لحظه ای کوتاه مرا نگاه کرد و با صدایی که از شدت هیجان گرفته بود گفت:

باورم نمی شه، نازنین این خودتی؟

آره عزیزم. خودم هستم.

به سمت آمد مرا بغل کرد و گفت:

تو کجا، اینجا کجا دختر؟

هر کجا باشی بالاخره پیدات می کنم. نمی تونی از دست من فرار کنی.

مگه من بدم میاد؟ بنشین بینم تا حالا کجا بودی؟

اینو من می خواستم پیرسم. نه نامه ای، نه تلفنی، خیلی بی معرفتی.

هیچ نشونی ای ازت نداشتیم. حالا تو بگو منو از کجا پیدا کردی؟

گفتم که هر جا بری، پیدات می کنم. از طریق آقای متین مطلع شدم که برگشتی.

شقایق که تازه متوجه حضور امید شده بود گفت:

امید، تو نازی رو کجا پیدا کردی؟

من نازنین خانمو گم نکرده بودم که بخوام پیداش کنم.

خدایا من که گیج شده ام. یکدومتون بگین چه خبره. واضح بگین تا بفهمم.

من امروز با ایشون تماس گرفتم و گفتم تو اومدی و قرار شد با هم به دیدنت بیایم.

آخه تو، نازنین، شما که با هم، یعنی از هم خبر نداشتین.
دیگه قرار نشد کنجکاو بشی دختر عمه.
غلط نکنم توی این مدت اتفاقای زیادی افتاده. نازی باید همه رو تعریف کنی.
حتما. جریانش خیلی مفصله. باشه برای بعد.
امید، این دفعه رو شاهکار کردی.
امید لبخندی زد و ظاهرا عرق شرم را از پیشانی‌ش زدود.
چی شد برگشتی؟
اومدم چند وقتی بمونم. دلم برای همه تنگ شده بود.
تنها اومدی؟
نه، با پسر.م.
پس همسرت چی؟
کار داشت نیومد. پسر همین دور و بره‌است. دیگه موقع خوابشه. الان پیداش میشه. تو از خودت بگو. آخرین خبری که ازت داشتم این بود که قرار بود با پسرخاله مهتاب ازدواج کنی.
در این هنگام امید بلند شد و گفت:
بهبتره شما رو تنها بذارم. معلومه بعد از چند سال حرفهای زیادی دارین.
ممنون امید جان. برو پیش عرفان ، تازه اومده.
باشه، شنا راحت باشین.
از خودت بگو، تنها اومدی؟
قرار بود با کی پیام؟
خوب همسرت.
من که همسر ندارم.
مگه قرار نبود...
قرار بود، ولی نشد. نمی خوام ناراحتت کنم. باشه برای بعد.
ناراحت نمی شم. مگه می خوای چی بگی؟
من و سعید قرار بود با هم ازدواج کنیم، ولی سعید توی یک سانحه تصادف از بین رفت.
من واقعا متاسفم. دیگه ازدواج نکردی؟
متاسفانه چرا، اما یک ازدواج نا موفق. مجبور شدم جدا بشم.
جدی میگی نازی؟
آره.
باور نمی کنم. چند وقته؟
نزدیک پنج ماهه.
راستی امید رو کجا پیدا کردی؟

ما هردو همدیگه رو پیدا کردیم. امین و آقای متین یک سالی می شه که با هم آشنا شده بودن. امین گفت که باید برای کارام وکیل بگیرم و با هم به دفتر وکالت آقای متین رفتیم. تا لحظه ای که ندیده بودمش نمی دونستم دوست امین همون امید متین پسردائی تواه.

که اینطور؟

آغاز آشنایی مجدد ما همون روز بود، تا الان که شرمنده زحماتشونیم.

این حرفها رو نزن. من واقعا متاثر شدم. الان چه کار میکنی؟

توی شرکت بابا کار می کنم. مثل قبل. از زانگیم راضی هستم.

خوب خوشحالم. همین مهمه.

مشغول صحبت بودیم که پسر شقایق به طرفمان آمد و با همان زبان شیرینش اعلام کرد که خوابش می آید. بی اختیار بوسیدمش و گفتم:

آقا کوچولویی که می گی ایشون هستن؟

آره نازی جون، سالار به خاله سلام کن.

ولی سالار به جای سلام، خمیازه ای کشید و به پاهای شقایق چسبید.

شقایق جان، بلند شو برو بخوابونش.

با اجازه، الان بر می گردم. از خودت پذیرایی کن.

بعد از رفتن شقایق نگاهی به ساعت انداختم و آماده رفتن شدم. همگامی که بازگشت گفتم:

شقایق جان، اگه اجازه بدی من دیگه باید زحمت رو کم کنم.

دیگه چی؟ تازه همدیگه رو پیدا کردیم. مگه می دارم بری.

نه دیگه. مامان توی خونه تنهاست. بابا و امین دیر میان خونه.

خوب زنگ می زنیم می گیم ایشون هم تشریف بیان، البته اگه قابل بدونن.

خواهش می کنم. می خواستم بیان، ولی اول قرار شد من پیام، بعد اونا هم خدمت برسند.

نازی بخدا اگه بری ناراحت می شم.

نمی شه، این دفعه که پیام با مهتاب میام.

دلم خیلی برات تنگ شده. راستی چندتا بچه داره؟

یک دختر داره. اسمش سحره. این بار که اومدم حتما میارمش. حالا لطف کن یک آژانس بگیر. من باید برم.

باز که گفتمی می خوام برم.

باور کن میام. اصلا فردا با مهتاب میام. حالا لطفا تلفن بزن.

آژانس برای چی؟ می گم امید برسونت.

نه، نه، اصلا. خودم می رم. به اندازه کافی مزاحم ایشون شده ام.

دختر تعارفی. هنوز این عادت رو ترک نکردی؟

این را گفت و رفت و پس از دقیقه ای با امید بازگشت.

خوب امید جان، این امانتی رو صحیح و سالم برسون دست صاحبش.

خیالت راحت باشه. خواهش می کنم بفرمائین بریم.

آقای متین. من اصلا نمی‌خوام مزاحم شما بشم. خودم می‌رم.
 بفرمائین خانم. لطفا این تعارفات رو هم کنار بذارین.
 از خانه که خارج شدیم، باران تندی می‌بارید. آقای متین گفت:
 شما همین جا منتظر باشین، من برم ماشینو بیارم.
 رفت و بسرعت با ماشین برگشت. سوار که شدم گفتم:
 چقدر دلم می‌خواد زیر این بارون توی خیابون راه برم. اگه مامان منتظر نبود حتما این کار رو می‌کردم و به شما هم
 زحمت نمی‌دادم.
 خانم مبینی قرار شد که دیگه حرفشو نزنین.
 آخه نمی‌خواستم شبتونو خراب کنم. شما اونجا مهمون بودین.
 باور کنین هم صحبتی با شما خیلی ارزشمندتر از این قبیل مهمونیاست. پس شما هم عاشق بارونین؟
 خیلی زیاد. اگه ساعتها هم زیرش راه برم خسته نمی‌شم.
 دوست دارین، بهتره بگم موافقین یه وقت بهتر و مناسبتر، زیر بارون با هم قدم بزنین؟
 کاملا، اما به شرطی که شما رو از یک مهمونی دیگه نندازم.
 قبوله.
 هنگام پیاده شدن برگشتم و گفتم:
 آقای متین، اگه امکان داره آدرس و شماره تلفن شقایق رو بدین به من تا دیگه مزاحم شما نشم.
 او بلافاصله کاغذی را از داشبورد بیرون آورد و بعد از نوشتن آدرس، آن را به من داد.
 متشکرم.
 خواهش می‌کنم.
 بفرمائین تو، مامان خوشحال می‌شن.
 نه ممنونم. مزاحم نمی‌شم. اگه اجازه بدین مرخص می‌شم.
 خواهش می‌کنم.
 در حالی که سراپا خیس شده بودم، در ماشین را بستم، ولی او هم پیاده شد و گفت:
 نازنین خانم. راهپیمایی بارونی رو فعلا امروز بذارین کنار، کاملا خیس شدین. تا سرما نخوردین برین تو.
 چشم، با اجازه.
 منتظر ماند تا من وارد منزل شوم و با لبخندی بدرقه ام کرد. در را بستم و صدای چرخهای ماشینش در خلوت شب
 پیچید. من می‌دانستم که خود او نیز کاملا خیس شده است.
 روز بعد طبق قراری که با شقایق گذاشتم، بعد از پایان ساعت اداری با مهتاب به خانه شان رفتم. مهتاب هم مثل من
 از دیدن شقایق خوشحال شد. چند ساعتی پیش هم نشستیم و صحبت کردیم، از خاطرات دانشکده، از خاطرات تلخ
 و شیرین ازدواجمان. هر سه از زندگی فعلی خود راضی بودیم، با این تفاوت که آنها موقعیتشان با من فرق می‌کرد.

یک هفته از ورود شقایق به ایران می‌گذشت. تقریبا هر روز یکدیگر را می‌دیدیم و بقدری به هم عادت کرده
 بودیم که بعضی وقتها فکر می‌کردم زمانی که برگردد مدتها طول می‌کشد تا به نبودنش عادت کنم. دلم می‌خواست

تا زمانی که هست خاطره خوشی با هم داشته باشیم. فکری به نظرم رسید که تصمیم گرفتم با مامان در میان بگذارم. پنجشنبه وقتی از بهشت زهرا برگشتم، پیش مامان رفتم و گفتم:

مامان خواهشی ازتون دارم.

بگو عزیزم، هرچی می‌خوای بگو.

دل‌م می‌خواد تا وقتی شقایق ایرانه، براش یک مهمونیه کوچیک بگیرم تا خاطره شیرینی برامون بمونه.

چرا مهمونی؟

شما فکر بهتری به نظر تون می‌رسه؟

تقریبا.

خوب چی؟

امروز چندمه؟

پانزدهم چطور مگه؟

به بیستم ماه چند روز مونده؟

ای بابا، مامان، این سوالها چیه؟ خوب پنج روز.

خوب.

خوب... آهان تولدمه، یعنی تولد بگیرم؟

مگه چه اشکالی داره؟ با مهمونی شقایق همزمان میشه.

من که بچه نیستم.

مگه فقط بچه‌ها تولد کمی گیرن؟

ولی....

ولی نداره. ما قصد داشتیم این کارو بکنیم. حالا چه بهتر با یک تیر، دو نشون می‌زنیم.

از آن روز به بعد مشغول تهیه و تدارک مهمانی بودیم. دعوت مهمانها بر عهده من گذاشته شده بود. تقریبا همه را دعوت کرده بودم. طبق لیستی که به دستم داده بودند، فقط چند نفری مانده بودند که آقای متین هم جزو آنها بود.

با آنکه مدتی بود از او خبری نداشتم و خجالت می‌کشیدم با او صحبت کنم، ولی دل را به دریا زدم و شماره خانه شان را گرفتم که از شانسم خودش گوشی را برداشت.

بله؟ بفرمائین.

سلام آقای متین. نازنین هستم.

سلام خانم مبینی، جالتون چطوره؟

به لطف شما ممنونم.

چه عجب یادی از ما کردین؟

شما را بخدا این حرفها رو نزنین. بقدر کافی شرمندتون هستم.

دشمنتون شرمنده باشه خانم. چرا شرمنده باشین؟ اگه می‌دونستم اصلا حرف نمی‌زدم.

می‌بخشین که توی این مدت اصلا نرسیدم باهاتون تماس بگیرم. بکلی ازتون بی‌خبر بودم.

من هم از شما بی خبر بودم، پس من هم باید شرمنده باشم، ولی نیستم. حقیقتش دیدم سرتون با دوستان گرمه، این بود که تصمیم گرفتم مزاحمتون نشم، هرچند سر خودم هم کمی شلوغ بود.

نکنه شما هم یکی از دوستان دوران دانشکده تون رو دیدین؟

آقای متین خنده کوتاهی کرد و گفت:

نه این طور نیست، مامان و بابا برگشته ان.

جدا؟ از قول من خیر مقدم بگین و خدمتشون سلام برسونین.

چشم، حتما.

راستش آقای متین، غرض از مزاحمت این بود که می خواستم برای همین شب جمعه دعوتتون کنم با خانواده، در خدمتتون باشیم.

مناسبتیه؟

تقریبا، به یاد بچگیها افتادیم.

چطور مگه؟

مامان و بابا برنامه یک جشن تولد رو ریخته ان.

به سلامتی، مبارک باشه.

متشکرم. اگه تشریف بیارین خوشحال می شم.

حتما مزاحمتون میشم.

زحمت دعوت خانواده هم با شما. از قول من سلام برسونین و اطلاع بدین.

حتما.

خوب آقای متین، امری ندارین؟

خواهش می کنم، عرضی نیست. سلام به همه برسونین. خداحافظ.

خداحافظ.

وقتی همه مهمانها دعوت شدند، تقریبا کارها تموم شده بود.

صبح پنج شنبه طبق معمول هر هفته می خواستم به بهشت زهرا بروم که مامان گفت:

یک امروز رو تعطیل کن. خیلی کار داریم. دیر می کنی کارها می مونه.

به جون مامان قول می دم دوساعته برگردم. نمی شه نرم.

پس زود بیا. ناهار بچه ها میان. اگه نباشی ناراحت می شن.

چشم، خداحافظ.

وقتی کنار مزار سعید نشستم، تمام وقایع هفته گذشته را برایش تعریف کردم. با آن که جدایی برایم سخت بود، بعد

از نیم ساعت بلند شدم و به طرف خانه به راه افتادم. وقتی رسیدم هنوز هیچ کس نیامده بود. لباسهایم را عوض کردم

و منتظر ورودشان شدم. ساعت از یک گذشته بود که آمدند. ناهار خوردیم و مشغول آماده کردن منزل برای شب

شدیم. در حال چیدن شیرینیها بودم که مهتاب به آشپزخانه آمد و گفت:

تو که هنوز اینجایی؟

با تعجب پرسیدم:
 پس می‌خوای کجا باشم؟
 دختر برو آماده شو دیگه.
 حالا که زوده.
 مثل اینکه فراموش کردی امشب اصل کار تویی.
 تورو بخدا بس کن مهتاب.
 این را گفتم و به کارم ادامه دادم. مهتاب به طرفم آمد و شیرینی را از دستم گرفت و گفت:
 ول کن دیگه دختر. هول هولی که نمی‌شه. زودباش برو بالا.
 ناچار به طبقه بالا رفتم و مشغول کارهای خودم شدم. پیراهن بلند مشکی بیار ساده ای را که بعد از سالها با سلیقه
 خودم خریده بودم به تن کردم و مطابق میل موه‌های بلندم را همانطور باز گذاشتم. به طبقه پایین رفتم و منتظر ورود
 مهمانها شدم.
 تقریبا اکثر مهمانها اومده بودند. در آشپزخانه مشغول ریختن شربت بودم که مهتاب آمد و گفت:
 پس چرا اینجا ای؟ بیا بریم بیرون.
 دارم برای این سری از مهمونا که اومده ان شربت می‌ریزم.
 تو نمی‌خوا بریزی. بده به من، بیا برو بیرون. شقایق کارت داره.
 چه کار داره؟
 نمی‌دونم. بیا برو.
 کارا رها کردم و از آشپزخانه خارج شدم. شقایق را بین مهمانها پیدا کردم و به طرفش رفتم و کنارش نشستم.
 شقایق جون کارم داشتی؟
 آره عزیزم، می‌خواستم بپرمت با دایی و زن دائمم آشنات کنم.
 مگه اومده ان؟
 آره، چند دقیقه ای می‌شه.
 پس بلند شو بریم. چرا زودتر نگفتی؟ خیلی بد شد.
 بعد بلند شدیم و به طرفشان حرکت کردیم. وقتی مقابلشان ایستادیم، هر سه به احترام ما از جا برخاستند. شقایق رو
 به آنها کرد و گفت:
 دایی جون، زن دایی، ایشون نازنین خانم مبینی هستن.
 و بعد رو به من کرد و گفت:
 این خان و آقای دوست داشتنی هم دایی و زن دایی بنده هستن.
 لبخندی زدم و دستم را مقابل آنها گرفتم.
 از آشنایی با شما خیلی خوشوقتم.
 خانم متین دستم را فشرد و گونه ام را به گرمی بوسید و گفت:
 من هم همین‌طور عزیزم.

من واقعا مشتاق دیدارتون بودم. خدمت آقای متین عرض کردم واقعا شرمنده ام. اگر زودتر مطلع شده بودم که برگشتین حتما خدمتتون می رسیدم. مطمئنا وظیفه ما بود که اول خدمت برسیم.

خواهش می کنم نازنی خان. اصلا این حرفها نیست. مهم دیدار شما بود که میسر شد. حالا چه فرقی می کنه؟ شما مارو سرافراز کنین یا ما مزاحمتون بشیم.

شما لطف دارین. با مزاحمتهایی که ما برای آقای متین ایجاد کردیم، باور بفرمائین دیگه حتی امین هم از ایشون شرمنده هستن.

در همین هنگام امید که تا این لحظه ساکت بود، سرش را بلند کرد و ابتدا به مادرش و سپس به من نگاه کرد و گفت:

نازنین خانم، قبلا گفتم، این بار هم خدمتتون عرض می کنم که من فقط وظیفه ام رو انجام دادم. در ثانی باور کنین دفعه دیگه از دستتون ناراحت می شم.

نازنین جان، این قدر که امید برای شما و خانواده مزاحمت داشتن، این ما هستیم که شرمنده شدیم. شقایق که از طولانی شدن بحث خسته شده بود گفت:

ای بابا، چرا این قدر تعارف می کنین؟ حالا زن دایی نظرتون چیه؟

عاله، هر چند تعریفشونو شنی ده ام، ولی به جرات می گم خودشون خیلی بهتر هستن.

از خجالت سرخ شده بودم. انتظار چنین تعریفی را، آن هم جلوی امید نداشتم. کمی سرم را بلند کردم تا بینم عکس العمل امید از این تعریف چیست. با تعجب دیدم خیلی راحت و بدون هیچ تعجبی مرا نگاه می کند. انگار او هم منتظر دیدن عکس العمل من بود. دوباره سرم را زیر انداختم و گفتم:

بیش از این ایستاده نگهتون نمی داغرم. خواهش می کنم بفرمائین. لطفا از خودتون پذیرایی کنین. می بخشین من دوباره خدمت می رسم.

خواهش می کنم خانم. شما بفرمائین. ما راحت هستیم. شما بفرمائین.

داشتم بر می گشتم که امید گفت:

نازنین خانم؟

بله.

خیلی ببخشین، کجا می تونم امین رو پیدا کنم؟

الان می گم بیاد خدمتتون.

نه، اگه مشکلی نیست من می رم.

میل خودتونه، امین کنار بیژن نشسته.

متشکرم، دیدمش.

برگشتم پیش مهتاب و به او و مامان هم اطلاع دادم که خانم و آقای متین آمده اند. مامان و مهتاب هم برای خوشامدگویی رفتند و پدر هم، پدر امید را با جمع آقایان آشنا کرد.

روی مبل کنار سیما نشسته بودم که مهتاب آمد و دو دستش را گذاشت روی شانه ام و گفت:

این بابا عجب چشمهای تبار عجیبی داره.

کی رو میگی؟

امید، پسر دایی شقایق. از چند سال پیش که توی تولد شقایق دیدمش خیلی عوض شده. می‌خواستم سوال دیگری بیرسم که افشین آمد و گفت که باید میز را بچینند. بعد از شام به پیشنهاد بقیه رفتیم سراغ هدایا. شقایق و مهتاب با ذکر نام هر کس، کادوی او را باز کردند. خانم و آقای متین یک دستبند بسیار زیبا آورده بودند و امین نیز گردنبندی را که همخوانی عجیبی با طرح دستبند داشت، به من هدیه داد. هنگام باز کردن هدایا، یکی از آنها بیشتر از سایرین نظر همه را جلب کرد و آن تابلو فرشی بود بسیار زیبا، هدیه امید متین بدین مضمون:

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که به دام که در افتاد

((حافظ))

شعرش خیلی به دلم نشست. بی اختیار تابلو را در بغل گرفتم و نگاهی به جانب امید انداختم. سرش پایین بود. سنگینی نگاه مرا احساس کرد، ولی همچنان مرا در انتظار گذاشت. بعد از باز کردن هدایا، همانها به دو دسته تقسیم شدند. بزرگترها ترجیح دادند از جمع جوانان جدا شوند و جوانها نیز همگی مشغول خوردن کیک بودیم. امین و افشین و امید کنار هم نشسته بودند و من و مهتاب و شقایق نیز تقریباً روبروی آنها قرار داشتیم. بعد از لحظاتی سیما و مسعود نیز به جمع پیوستند. افشین و مسعود رشته صحبت را به دست گرفته بودند و از مسائل مختلف حرف می‌زدند. در این میان صحبت به ازدواج کشیده شد و افشین بحث را ادامه داد. بطور اتفاقی نگاهم به امید افتاد که با کیک خود مشغول بود و توجهی به صحبت‌های افشین نداشت. افشین که متوجه این موضوع نشده بود، ناگهان محکم با دست به پشت امید زد و گفت: مگه نه؟

امید که اصلاً در جریان نبود، با این کار ناگهانی افشین، تعادل خود را از دست داد و چنگال کیکی که ظاهراً به دهان می‌برد محکم با صورتش برخورد کرد و بینی و گونه اش کاکائویی شد. سرش را که بلند کرد همه زدند زیر خنده و او که تازه متوجه شده بود، سریع بلند شد و ایستاد. من دستمال را به طرفش گرفتم که امین گفت:

نازی جان، دستشویی رو نشون بده.

بلند شدم و امید را به دستشویی طبقه بالا راهنمایی کردم و در حالی که در دستشویی را باز می‌کردم گفتم: واقعا شرمنده. خیلی بد شد. باور کنین افشین از این عادت‌ها نداشت. خنده ممتدی کرد و گفت:

اصلاً حرفش رو هم نزنین. مقصر خودم بودم. اتفاق مهمی نبود.

همانطور ایستاده بودم، او هم حرکتی نمی‌کرد. لحظاتی به این صورت گذشت. امید که در حضور من معذب بود با کمی تردید گفت:

بخشین نازی خانم، اگه اشکالی نداره شما بفرمائین، من میام خدمتون.

و من تازه متوجه تعلل بی جای خودم شدم و در حالی که از شرم سرخ شده بودم عذر خواهی کردم و به جمع برگشتم. هنگامی که نشستیم سیما نگاهی به من انداخت و مهتاب نیز لبخند مرموزی زد که از دید امین پنهان نماند. آخر شب، وقتی مهمانها داشتند می رفتند، به همراه پدر و مادر کنار در ایستاده بودم و از آنها به خاطر حضورشان تشکر می کردم. خانواده آقای متین که برخاستند مقابلم ایستادند و ضمن تشکر، خانم متین گفت:

نازنین جان، امشب خیلی زحمت دادیم. انشاء... تولد صدسالگیتون.

متشکرم. به هر حال ببخشین اگر بد گذشت.

خیلی هم خوب بود. همه چیز عالی بود. امیدوارم بتونیم جبران کنیم. خیلی خوشحال شدیم که با چنین خانواده محترمی آشنا شدیم.

نیم نگاهی به امید که کنار در ایستاده بود انداخت و بعد دستی به صورت من کشید و گفت:

واقعا خوشا به حال کسی که ... امیدوارم خوشبخت بشی دخترم.

با خجالت سرم را پایین انداختم و تشکر کردم. حال امید هم بهتر از من نبود. معلوم بود او هم از حرف مادرش خجالت زده شده است. هنگام خداحافظی به همراه امین باز هم از واقعه آن شب عذر خواستیم و سپس من به همراه مهتاب به داخل برگشتیم.

آن شب تمام حرفها و نگاههای خانم متین را به حساب دیدار اول گذاشتم و تصمیم گرفتم همه را فراموش کنم.

مرور زمان نیز بر خاطرات تلخ و شیرین گذشته ام گرد فراموشی پاشید و من کمتر به آن فکر می کردم.

بعد از مدتی شقایق هم برگشت و روزها دوباره تکرار می شدند. به پیشنهاد پدر به عنوان رئیس بخش حسابداری انتخاب شدم و با این عمل، فعالیتیم چند برابر شد و وقت فراغتم از همیشه کمتر. صبحها زودتر از خانه خارج می شدم و عصرها نیز دیرتر بر می گشتم.

فصل هیجدهم (قسمت آخر)

یک شب وقتی به خانه آمدم، بعد از تعویض لباس به پایین برگشتم. پس از صحبتهای روز مره، مامان گفت:

نازی، فرداشب زودتر بیا خونه.

چرا؟

خانم متین امروز تلفن کرد و ما رو برای فرداشب دعوت کرد.

فرداشب که عید غدیره. ممکنه افشین و مهتاب بخوان بیان اینجا.

درسته ولی اونا هم دعوت شده ان.

نگفتن مهمونی به چه مناسبتیه؟

نه، گفت می خوان دور هم جمع باشیم تا بیشتر با هم آشنا بشیم.

روز بعد در شرکت مدام دلم شور مهمانی شب را می زد. عصر طبق گفته مامان، زود به خانه برگشتم و بعد از ساعتی

آماده رفتن شدم. وقتی می خواستم لباس انتخاب کنم، چنان دچار وسواس شده بودم که خودم هم تعجب کردم. هر

لباسی که می پوشیدم، بی جهت ایرادی روی آن می گذاشتم، تا بالاخره کت و شلوار قهوه ای را که تازگی خریده

بودم انتخاب کردم، هرچند آن هم به دلم ننشست.

قرار بود مهتاب و افشین هم به خانه ما بیایند و با هم برویم. بعد از کمی انتظار از راه رسیدند و با هم به راه افتادیم.

وقتی به خانه خانواده متین که بیشتر به قصری زیبا و رویایی، شبیه بود رسیدیم، با استقبال گرم آقای متین روبرو شدیم. بعد از ورود به سالن خانم و آقای متین نیز به ما پیوستند.

بعد از سلام و احوالپرسی، خانم متین صورتم را بوسید و با لحن مادرانه ای حالم را پرسید. نمی دانم چرا هر گاه به صورت این زن نگاه می کردم، آرامش خاصی پیدا می کردم، درست مانند صورت امید که البته شباهت زیادی به پدرش داشت و از روی آن راحت می شد جوانی آقای متین را تصور کرد. امید آن شب، بلوز و شلوار سفید رنگی به تن داشت که با چهره گندمگون و موهای مشکی خوش حالتش تناسب زیادی داشت. واقعا که مرد ایده آلی بود.

بعد از مدتی آقایان از ما جدا شدند و کناری رفتند و با هم به گفتگو پرداختند. خانمها نیز به روش خاص خود، باب گفتگو را گشودند. من هم ظاهرا به حرفهای آنها گوش می کردم، اما حواسم جای دیگری بود.

زمان صرف شام فرا رسید و همگی سر میز شام رفتیم. من کنار مهتاب نشستم. او گهگاه چیزی می گفت، اما من متوجه نمی شدم. نمی دانم آن شب چه ام شده بود. فقط امیدوار بودم کسی متوجه دگرگونی حالم نشود، اما همانند همیشه امین و امید کسانی بودند که پی به پریشانی حواسم بردند. هیچ اشتباهی به غذا نداشتم.

بعد از شام، تحملم تمام شد و برخاستم و با اجازه دیگران از سالن خارج شدم. خانم متین نیز ضمن تایید کارم، علت را هوای سالن بیان کرد. در تراس روی صندلی پشت یک میز نشستم. احساس کردم کمی بهتر شده ام. نمی دانم چرا آن شب آن قدر حالم بد شده بود. اصلا نتوانستم از مهمانی لذت ببرم. با خود اندیشیدم شاید علتش اولین حضور من در آن خانه باشد. هنوز با آنجا آشنایی کامل پیدا نکرده بودم. خانواده بسیار خوب و مهربانی بودند. خانم متین بسیار خونگرم و صمیمی و آقای متین نیز مردی شوخ طبع و بذله گو بود که عاشقانه همسرش را دوست می داشت. غرق در اطراف و افکارم و ارزیابی موقعیت کنونی بودم، طوری که حضور امید را در کنارم احساس نکردم.

مزاحم نیستم اگه اینجا بنشینم؟

به خود آدم و پاسخ دادم:

آه شما این؟ خواهش می کنم بفرمائین.

روبرویم نشست. سینی چای و شیرینی را روی میز گذاشت.

مامان گفت اینجا این و ازم خواست براتون چایی بیارم. تا سرد نشده بفرمائین.

دستتون درد نکنه. باید ببخشین، امشب سر حال نیستم.

بله، کاملا مشخصه. امیدوارم علتش حضور در جمع ما نباشه.

نه، این حرفها چیه؟ مصاحبت با خانواده شما باعث مباهاته، اما من واقعا نمی دونم چمه. خیلی سعی می کنم برگردم به سالهای گذشته. سالهای قبل از این اتفاق. دلم می خواد همه چیز را فراموش کنم، ولی متاسفانه هر دفعه نتیجه کمتری می گیرم.

شما تا حالا هم خیلی خوب پیش اومدین. موفقیتتون چشمگیر بوده. احتیاجی نیست عوض بشین. نباید برگردین به سالهای قبل. همین که الان هستین بمونین. فقط لازمه موقعیتتون رو درک کنین و تمام ناکامیها رو به گردن خودتون ندازین. دیگران و شریط و خودتون مشترکا سرنوشت رو رقم زدین. به اعتقاد من، شما بیش از اندازه سخت می گیرین.

شاید حق با شما باشه، اما من فکر شکستی که توی زندگی خوردم، راحت نمی داره.

شکست؟

ازدواج ناموفقم رو می گم.

شما به این می گین شکست؟

به اعتقاد شما غیر از اینه؟

من نظر خودم رو می گم. ببینین ، شما توی زندگی شکست نخوردین، یک اتفاق ساده بود که ممکنه برای هرکس دیگه ای هم روی بده.

آقای متین، من زندگیم رو باخته ام. سالهای از دست رفته دیگه بر نمی گردن.

شما، البته به عقیده خودتون ، گذشتتون رو باختین، پس نگذارین حال و آینده هم از دست بره. مطمئن باشین چند سال دیگه افسوس امروزتونو می خورین. یک نفر اومد و زندگیتونو خراب کرد و رفت. خودتون هم دارین بقیه اونو خراب می کنین. از خودتون گذشته، کمی به فکر دیگران باشین. اونقدر که اونا به فکر شما هستن، شما ملاحظه اونا رو میکنین؟ خیال می کنین والدینتون متوجه حال شما نیستن؟ اونا شما رو بهتر از خودتون می شناسن. هر روز با دیدن شما ، غصه هاشون سنگینتر میشه. کمی هم به اونا حق بدین. همین امین، برادرتون، بیشتر فکرشو شما مشغول کردین. نباید بگمیرال ولی می گم، شما همه رو نگران کردین. بهتره دیگه بس کنین. شما قبل از هرکسی خودتونو از بین می برین. قبلا هم گفتم، نصیحت نمی کنم، اما تجربه کسب کردن، رکن سالم زیستنیهو افراد به دو صورت تجربه بدست میارن، بعضیها زندگی و عمرشون رو از دست می دن، بعضیها هم از تجربه این دسته استفاده می کنن. زندگی گذشته تونو بذارین به حساب یک تجربه. دیگه نباید تکرار بشه. من کاملا درک می کنم . ضربه بزرگی رو متحمل شدین، اما باور کنین اینطور نیست که شما رو سرزنش کنن. همه حال شما رو می فهمن. مطمئن باشین که همه اطرافیانتون دوستتون دارن. اصلا شاید حق با مادرتون باشه. شاید ازدواج مجدد ، اوضاع رو بهتر کنه. پوزخندی زد و گفتم:

ازدواج ؟ دیگه نه، اصلا فکرشو هم نمی کنم.

همین حرفتون و طرز فکرتون اشتباهه. چرا فکر می کنین چون فرهاد شما رو خوشبخت نکرد، دیگه هیچ کس نمی تونه؟ نباید این فرصت رو از خودتون بگیرین.

من توی ازدواج شانس ندارم. اون از سعید ، اونم از فرهاد. اولی ترکم کرد و دومی مجبورم کرد ترکش کنم. خدا سومی رو به خیر کنه. من حتی فکرشو هم نمی کنم.

شما بی اندازه بدبین شدین و به یک تغییر اساسی نیاز دارین.

آقای متین ، می تونم یک سوال بپرسم؟

البته، شما می تونین چندتا سوال بپرسین.

شما که به قول خودتون این قدر به زندگی امیدوارین، چرا تا به حال پدر و مادرتون رو خوشحال نکردین و اونا رو به آرزوشون نرسوندین؟

امید بعد از کمی مکث در حالی که در چشمانم خیره شده بود، با صدایی پر از درد و رنج و غم، آرام گفت:

منتظر بودم. آدم منتظر اون قدر صبر می کنه تا انتظارش به پایان برسه. نازنین خانم، هیچ دردی بدتر از انتظار

نیست. نچشیدین تا بدونین چه سخته.

هنوز هم منتظرین؟

تقریبا، ولی عادت کرده ام تحمل کنم.

می بخشین مثل اینکه ناراحتون کردم.

نه ، نه ، اصلا، به هیچ وجه.

پس حالا که ناراحت نشدین، می تونم یک سوال دیگه هم بپرسم؟

لبخندی زد و گفت:

بفرمائین. هر سوالی که دوست دارین پرسین.

شما ، شما، هنوز هم...هیچی فراموشش کنید؟

هر طور مایلین، اما از نظر من اشکالی نداشت.

گاهی وقتها شک می کنم. شما وکیلین یا روانشناس؟ به هر حال حرفهاتون آرامش بخشه.

متشکرم. من قبل از وکیل یا روانشناس بودنم، یک انسانم. چیزی که همه رو ، یعنی کسانی رو که کمی احساس

مسئولیت می کنن مجبور می کنه نسبت به اطراف بی تفاوت نباشن.

لبخندی زد و گفتم:

حق با شماست. از جا بلند شد و گفت:

بخشین اونقدر پر حرفی کردم که چاییتون سرد شد. اجازه بدین عوضش کنم.

نه، لازم نیست. خیلی ممنون. دارم میام تو.

پس من می رم . غیبتم طولانی شد. حتما تا حالا صدای آقاییون دراومده. شما هم بیائین تو، سرما می خورین.

چشم، الان میام.

شب که در اتاقم نشسته بودم، به تمام حرفهایش فکر کردم. امشب نکات زیادی برایم روشن شده بود. حقایقی که

بسیار محتاج شنیدن آنها بودم. از آر روز به بعد سعی کردم آدم دیگری باشم. حرفهای امید بسیار در من تاثیر

گذاشته بودند. از پدر خواستم از کارم کم کند تا وقت بیشتری را با خانواده و در خانه سپری کنم. رفت و آمدم با

مهتاب و سیما هم بیشتر شد. این بار تصمیم خودم را گرفتم. من باید گذشته را فراموش می کردم. کم کم شخصیت

جدیدی پیدا کردم. احساس می کردم بسیار پخته تر و با تجربه تر از قبل هستم و در عین حال هنوز غرور زنانه ام را

حفظ کرده ام.

بعد از مدت کوتاهی با مشورت امین و پدر و مادر تصمیم گرفتیم آنها را برای مدتی به مسافرت بفرستیم. با کمک

امین دو بلیط تهیه کردیم و آنها را برای چند ماه به انگلیس فرستادیم.

روز پرواز همه برای بدرقه شان به فرودگاه رفتیم و آرزو کردیم سفر خوشی داشته باشند. در نبود پدر ، مسئولیت

گرداندن شرکت برعهده امین و افشین گذاشته شد و آنها نیز حقیقتا از عهده کارها خوب برآمدند. من هم همه

مسئولیت خانه را به عهده گرفتم. امین شبها به خاطر کار زیاد دیر وقت به خانه می آمد.

یک شب در آشپزخانه مشغول تهیه غذا بودم که با صدای زنگ دست از کار کشیدم. مطمئن بودم امین نیست. به

طرف آیفون رفتم و آن را برداشتم. کیه؟

سلام خانم مبینی، امید هستم.

بفرمائین تو. خوش اومدین.

لباسم را مرتب کردم و منتظر ورودش شدم. کنار در سالن که رسید، در را باز کردم.

سلام. سلام، شب به خیر. می بخشین مزاحم شدم.

خواهش می کنم بفرمائین تو.

به طرف سالن هدایتش کردم و گفتم:

شما بفرمائین بنشینین. من برم براتون چایی بیارم.

چایی لازم نیست.

ولی می چسبه.

میل ندارم.

هر جور مایلین. ببخشین امین خونه نیست، به خاطر کارهای...

می دونم.

می دونین؟

قبل از اینکه پیام باهاش تماس گرفتم.

خوب حالا که با هم صحبت کردین شام اینجا بمونین.

نه، نمی مونم، مزاحم نمی شم.

این حرفها چیه آقای متین؟ اگه امین بیاد ببینه نیستین، از دست من ناراحت میشه.

خوب اگه ببینه هر دو نیستیم چی؟

منظورتون رو نمی فهمم.

خانم مبینی قرارمون یادتون رفته؟

چه قراری؟

یعنی واقعا یادتون نیست؟

با و ر کنین نه....

امشب بارون میاد.

بله، می دونم، سر و وضع و موهای خیستونآه فهمیدم، اما من نمیام.

حیرت زده پرسید:

چرا؟

هوا خیلی سرد، امین هم نمی دونه.

خیالتون از بابت امین راحت باشه. من بهش گفتم، اما سردی هوا، اونو می شه با خیلی چیزهای دیگه از بین برد. حالا

اگه برنامه ای ندارین، برین آماده شین.

برنامه خاصی ندارم، فقط باید برای امین یادداشت بنویسم.

خوب پس عجله کنین.

وقتی خواستم از پله ها بالا بروم، پشت سرم ایستاد و گفت:

نازنین؟

وقتی با تعجب برگشتم و نگاهش کردم، انگار ادامه حرفش را به یاد آورده باشد با شرمی مردانه ادامه داد:

خانم؟

خنده ام گرفت، اما به روی خودم نیاوردم.
 بله، بفرمائین.
 شاخه گل سرخ بلندی را که در دستنش بود به طرفم گرفت و گفت:
 داشت یادم می رفت، این برای شماست.
 گل را گرفتم و تشکر کردم و به سمت اتاقم راه افتادم. مدتی به گل نگاه کردم، آن را در گلدان کنار تختم گذاشتم.
 این کار او برایم خیلی معنا داشت. بارانیم را پوشیدم و بسرعت به پایین برگشتم. مشغول ورق زدن مجله روی میز بود. مقابلش ایستادم.
 من آماده ام، بریم. اما نه، صبر کنین. یادداشت امین رو نوشتم، زیر گاز رو هم خاموش نکردم.
 زیر گاز رو من خاموش کردم، اما یادداشت رو خودتون بنویسین.
 با عجله یادداشت را نوشتم و دم در ایستادم.
 حالا دیگه بریم.
 او هم اورکت بلند سرمه ای اش را پوشید و یقه آن را بالا داد. به طرف ماشین رفتیم. خواست در را باز کند که گفتم:
 پیاده روی کنیم یا ماشین سواری؟
 خنده کوتاهی کرد و گفت:
 اگه عجله نکنین و سوار شین می گم.
 ماشین را به حرکت در آورد.
 کنار پارک پیاده می شیم و تا هر وقت که پاهامون یاری کنه راه می ریم. چگونه؟
 عالیه.
 به مقصد که رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم. او داشت درهای ماشین را قفل می کرد که گفتم:
 بارون بیشتر شده.
 چه بهتر.
 برای چی؟
 شما رو کمتر خسته میکنم.
 مطمئن باشین من اگه تا صبح هم راه برم، خسته نمی شم.
 خوبه، پس بریم ببینیم بالاخره من از پا خواهم افتاد یا شما خسته می شین؟
 با لبخندی گفتم:
 بریم.
 و ما آن شب نزدیک به دوساعت راه رفتیم و تا آنجا که شرایط و زمان اجازه می داد از مسائل گوناگون صحبت کردیم. باران و سرمای هوا تا مغز استخوان هر دویمان نفوذ کرده بود، اما احساس گرمای عجیبی می کردیم. هیچ گاه فکر نمی کردم جز امین بتوانم با مرد دیگری صحبت و در واقع درد دل کنم. وقتی به آخر پارک رسیدیم، ناگهان عطسه ای کردم و بی اختیار تعادلم را از دست دادم و اگر امید آستین لباسم را نگرفته بود، با سر به درون گودال آب می افتادم. امید نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
 دیر وقته. اگه خسته شدین برگردیم.

خسته که نه، ولی احساس می‌کنم حالم بد.

منم فکر می‌کنم سرما خوردم. پس تا همین جا از هوش نرفتیم بهتره برگردیم.

وقتی به خانه رسیدیم، هرچه تعارف کردم داخل نیامد و بعد از خداحافظی بسرعت دور شد. داخل شدم. امین داشت

تلویزیون تماشا می‌کرد. سلام کردم و همان جا ایستادم. با تعجب نگاه کرد و گفت:

نازی، چرا این شکلی شدی؟

آخه، آخه... با آقای متین رفته بودیم قدم بزنیم.

بله دارم می‌بینم. لااقل یکک چتر با خودتون می‌بردین.

اگه می‌خواستیم چتر ببریم که دیگه قدم زدن توی بارون لطفی نداشت.

خیلی خوب، حالا برو لباساتو عوض کن.

آن شب از شدت تب و لرز یک لحظه چشم برهم نگذاشتم. صبح وقتی امین حالم را دید نگذاشت به شرکت بروم و

گفت بهتر است استراحت کنم و کسی را می‌فرستد پیشم که تنها نباشم. بعد از رفتنش، هرچه سعی کردم بلند

شوم، موفق نشدم و ناچار همان جا تا ظهر خوابیدم. وقتی مهتاب آمد حالم خیلی بدتر شده بود. با کمک او نزد دکتر

رفتم و او هم با نوشتن نسخه بلند بالایی دستور چند روز استراحت داد. فکر نمی‌کردم جریان تا این حد جدی باشد.

به خانه که برگشتیم، مهتاب به آشپزخانه رفت تاغ سوپی تهیه کند و من نیز ترجیح دادم به اتاقم برگردم، اما زنگ

تلفن باعث شد توقف کنم و گوشی را بردارم.

الو بفرمائین.

نازنین جان سلام متین هستم.

سلام خانم متین، حالتون چطوره؟

خوبم عزیزم، تو چطوری؟

بد نیستم.

این جووری که از صدات معلومه تو هم سرما خوردی.

متاسفانه بله.

تب هم داری؟

یک کمی.

از دست این پسر. بخدا اگه می‌دونستم برای چی می‌خواد از خونه بره بیرون، اصلا نمی‌ذاشتم. حالا هم خودشو

مریض کرده هم تورو.

ایشون گناهی ندارن، مقصر خودم هستم. پیشنهاد از جانب من بود.

دکتر رفتی؟

بله.

تنها که نیستی؟ می‌خوای پیام اونجا؟

دستتون درد نکنه. مهتاب اینجاست. شما از کجا خبردار شدین؟

امروز امین خان اومده بود اینجا سری به امید بزنین، گفتن تو هم مریض شدی.

حال ایشون خیلی بده؟

تقریبا.

دکتر رفتن؟

آره عزیزم، صبح رفت.

از قول من ازشون عذرخواهی کنین. همه اش تقصیر من بود.

نه عزیزم، هیچ هم تقصیر تو نبود. حالا بذار حالش خوب بشه، بلام چه کار کنم. خندیدم و گفتم:

پس من شانس آوردم کهمامان نیست، و الا تنبیه سختی هم در انتظار من بود.

حالا که مادرت نیست من که هستم. فردا صبح میام بهت سر می زنم.

تشریف بیارین.

خوب دخترم، اگه کاری نداری من دیگه مزاحم نمی شم.

خواهش می کنم. لطف کردین تماس گرفتین. به آقای متین هم سلام برسونین.

حتما، تو هم مراقب خودت باش. خداحافظ.

چشم، خداحافظ.

لحن و کلام خانم متین بقدری دلسوزانه بود که به دلم نشست. آن شب، مهتاب پس از سفارشات زیادی رفت. فردا

حالم کمی بهتر شد، اما باز به اصرار امین در خانه ماندم و استراحت کردم. نزدیکیهای ظهر بود که خان متین آمد و

نزدیک دوساعت ماند. واقعا مثل یک مادر بود و امید را به خاطر کارهای بچگانه اشسرزنش می کرد.

پایان فصل هیجدهم

فصل نوزدهم

بعد از یک هفته حالم کاملا خوب شد و سرکار برگشتم. در این مدت چند بار با مامان و بابا تماس داشتیم. معلوم بود

که از سفر لذت می برند. ما هم از این بابت خوشحال می شدیم. امین و افشین حسابی جای پدر را پر کرده بودند و

من هم سعی می کردم نقش مادر را بازی کنم.

سرم خیلی شلوغ بود طوری که هیچ تماسی با امید نداشتم. از وقتی که هر دو در بستر بیماری افتاده بودیم، از او خبر

نداشتم. یک شب مشغول حل جدول بودم که تلفن زنگ زد.

الو بفرمائین.

سلام نازنین خانم.

سلام آقای متین، حال شما؟

ممنونم. چه عجب ما صدای شما رو شنیدیم.

باور کنین سرم خیلی شلوغ بود. به همین دلیل نتونستم باهاتون تماس بگسرم. واقعا شرمنده ام.

حقیقتش فکر کردم شاید از دستم دلخورین و به همین علت تلفن نمی زنین.

بابت چی باید ناراحت باشم؟

به خاطر جریان اون شب که مریض شدیدین.

شما هم که حرف مادرتون رو می‌زنین. دیگه هرکی ندونه شما که می‌دونین، این پیشنهاد از جانب من بود.

یعنی شما با بقیه هم عقیده نیستین؟

نه، خیالتون راحت باشه. تازه من باید از شما عذرخواهی کنم.

خوب بالاخره یکی هم پیدا شد که سرزنشم نکنه. باور کنین از وقتی فهمیدن شما مریض شدین، همه منو سرزنش می‌کنن. دیگه خسته شده بودم. هرشب دعا می‌کردم تا هرچه زودتر خوب بشین و منم از دست این حرفها راحت بشم. همه منو مقصر می‌دونستن، مامان و بابا و بقیه. خلاصه این طرفیها خیلی هواتونو داشتن. من تنها بودم. یک نفر پیدا نمی‌شد از من دفاع کنه. اصلا هیچ کس قبول نمی‌کرد که آخه من بیچاره هم مریض شده‌ام و حالی بهتر از شما ندارم. با تمام این اوصاف به نظر من می‌ارزید.

پدر و مادرتون واقعا نسبت به من لطف دارن.

تجربه بزرگی بود که دیگه از این کارها نکنم.

اتفاقا من قصد دارم بازهم این تجربه رو تکرار کنم.

پس این بار باید یک نوشته امضا شده به من بدین که اگه کسی حرف زد من نشونش بدم.

باشه حتما.

آقای متین که انگار متوجه مطلبی شده بود گفت:

راستی یادم رفت، من با امین کار داشتم، لطف می‌کنین گوشی رو بدین بهش؟

امین هنوز نیومده خونه امشب کمی دیر میاد.

یعنی الان شرکته؟

بله.

پس من زنگ می‌زنم شرکت. خوب اگه کاری ندارین مزاحمتون نمی‌شم.

خواهش می‌کنم به خانواده سلام برسونین.

شما هم همین‌طور شب بخیر.

شب به خیر.

سه روز بعد خود خانم متین تماس گرفت و ما را برای شام دعوت کرد. اصرار داشت حالا که تنهایم حتما باید یک

شب به خانه‌شان برویم. در ابتدا مخالف بودم، ولی وقتی اصرار او را دیدم پذیرفتم. شب جمعه وقتی به منزل آنها

رسیدیم، باز هم با استقبال گرمشان روبرو شدیم. نسبت به اولین بار احساس آرامش بیشتری داشتم. تا قبل از شام،

مطابق معمول گفتگو ادامه داشت و بعد از شام بود که به پیشنهاد خانم متین به طبقه بالا رفتیم.

نازی جون دلت می‌خواد بریم بالا؟

هرجور شما صلاح می‌دونین.

پس بلند شو بریم.

بلند که شدیم، آقای متین گفت:

بالا چه خبره؟ همین‌جا دور هم نشستیم.

صحبتهای شما آقایون، خانمها رو خسته می‌کنه. ما حرفهای بهتری برای گفتن داریم.

اگه صحبت‌های آقایون خسته کننده است، ولی کوتاهه. ماشاء... به شما خانمها، صحبت‌هاتون شیرینه، ولی تمومی نداره. وقتی به حرف می‌افتین آدم عزا می‌گیره. (اسم خانمها بد در رفته و گرنه خود آقایون می‌دونن اینجوری هم نیست) در میان خنده همه، خانم متین به حالت اعتراض گفت:

دیگه چی آقا؟ دستت درد نکنه.

آقای متین دست‌هایش را بالا برد و گفت:

ببخشین خانم. من تسلیمم. بفرمائین، بفرمائین راحت باشین. فقط امید جان وقت بگیر تا بهشون ثابت بشه. و باز همه خندیدند. در سالن طبقه دوم نشسته بودم که خانم متین با تعدادی آلبوم از اتاقی خارج شد و گفت: اینها آلبومهای خانوادگیه. بیا نگاه کن.

و بعد شروع به دیدن کردیم و خانم متین افراد را معرفی می‌کرد. بعد از اتمام آنها گفت:

آلبومهای امید پیش خودشه. دوست داری آلبوم بچگی‌هاشو ببینی؟

اگه ایرادی نداره.

صبر کن برم بیارم.

بلند شد و چند دقیقه بعد با دو آلبوم برگشت و کناری نشست و گفت:

بیا عزیزم، بیا ببین.

از نظر ایشون ایرادی نداره؟ ناراحت نمی‌شن؟ ممکنه خوششون نیاد.

نگران نباش. مشکلی نیست. تا تو اینها رو نگاه می‌کنی، من برم یک چایی بیارم.

خانم متین رفت و من مشغول تماشای آلبوم شدم. هنوز چند برگگی ندیده بودم که ناگهان چند ورق کاغذ از آلبوم روی زمین افتاد. خم شدم و آنها رو برداشتم. خواستم بگذارم سر جایش، که توجهم را جلب کرد. کاغذها متعلق به دفتر خاطرلت امید بودند. تاریخ آنها نیز به چهار پنج سال پیش بر می‌گشت. تا خواستم آنها را بخوانم، صدای پای خانم متین را شنیدم و ناچار ورقها را لای آلبوم گذاشتم. تا هنگامی که آنجا نشسته بودم بسیار علاقه مند به خواندن آن ورقه‌ها بودم، ولی این فرصت را بدست نیاوردم. آخر شب هنگام بازگشت به منزل، امین همه را برای هفته آینده به منزلمان دعوت کرد. آنها ابتدا مخالفت کردند و خانم متین گفت:

امین جان حالا مکه مامان و بابا نیستن، مزاحم نمی‌شیم.

اتفاقا همین حالا باید تشریف بیارین.

چطور؟

چون با نبودن اونا، آشپزی بر عهده نازینه. حتما باید تشریف بیارین. آقای متین گفت:

دستپخت نازین خانم خوردن هم داره والله.

تشکر آقای متین.

وقتی دستپخت مادر به اون خوبی باشه، معلومه دستپخت دختر هم تعریفیه.

خیالتون راحت باشه، هیچ مشکلی پیش نیاد. من چون امتحان کرده ام دارم می‌گم. نازی تمام آزمایشات غذایی رو روی من انجام داده و کاملا خوب شده.

امین، معلوم هست چی میگی؟

شوخی کردم. با خیال راحت و آسوده تشریف بیارین.

چشم حتما.

خوب دیگه با اجازه زحمت رو کم کنیم.

با آقا و خانم متین همان جا خداحافظی کردیم، اما امید ما را تا کوچه همراهی کرد.

وقتی امین ماشین را روشن کرد، امید گفت:

نازنین خانم، باید ببخشین اگه بد گذشت.

اختیار دارین. شب خیلی خوبی بود. امیدوارم بتونم جبران کنم. باور کنین دستپختم اینجوری هم که می گن نیست.

می دونم. امیدوارم هفته آینده به همه ثابت بشه.

حتما همین طوره.

هر دو از در حیاط خارج شدیم. امین که در حیاط منتظر بود با خروج امید از او خداحافظی کرد و قرار شب جمعه

آینده را یادآوری کرد. من هم خداحافظی کردم، سوار شدیم و راه افتادیم.

در طول هفته تمام سعیم این بود که بتوانم وسائل راحتی و آرامش مهمانان را فراهم کنم. البته مهتاب هم کمک

بسیاری کرد. بالاخره شب مهمانی فرا رسید. از صبح تمام کارها را انجام دادمو بعد لباس پوشیدم و آماده ورود

مهمانان شدم. ابتدا مهتاب و افشین آمدند و بعد از مدت کوتاهی خانواده متین هم از راه دور رسیدند. بعد از سلام و

احوالپرسی، سید گل زیبایی را که امید به همراه داشت گرفتم و آنها را به طرف سالن راهنمایی کردم.

دلشوره عجیبی داشتم، اما بی دلیل بود، چون با کمک مهتاب، مهمانی بسیار خوب برگزار شد. هنگامی که میز شام را

چیدم و همگی را به صرف شام دعوت کردم، آقای متین گفت:

یعنی همه اینها کار خودته؟

بله، البته با کمک مهتاب جون.

بسیار عالیه. فکر می کنم مزه اش هم به خوبی شکلش باشه. درسته؟

نخورده نمی شه قضاوت کرد. بفرمائین خواهش می کنم.

حالا به همه ثابت می شه دخترم.

در تمام طول صرف غذا همگی مدام تعریف می کردند و با هر تعریف آنها، من احساس رضایت بیشتری می کردم.

وقتی غذا تمام شد همگی از دور میز بلند شدیم. از امین خواستم تا مهمانها را به سالن ببرد و من و مهتاب مشغول

جمع کردن ظرفها شدیم. افشین که از پشت میز بلند شده بود با صدای بلند گفت:

خانمها، آقایون، لطفا توجه کنین.

وقتی توجه همه را جلب کرد گفت:

خانمها بفرمائین پیش مهمانها تا تنها نباشن. بقیه کارها باشه برای ما.

هنگامی که توجه امید و امین را دید گفت:

چی؟ مگه تا حالا ظرف نشستین؟ البته حق هم دارین، اما عیب نداره، بلند شین بریم. خودم امشب یادتون میدم.

رو به افشین گفتم:

افشین جان، ظرفها باشه برای فردا. الان بهتره همه دور هم بشینیم.

نه نازی جان. شما بفرمائین. ما هم زود بهتون ملحق می شیم.

امین که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت:
 افشین، نازنین راست می‌گه، باشه برای بعد.
 بعد نداره. بلند شین ببینم. این خانمهای بنده خدا چه گناهی کرده ان؟ امید تو هم پاشو، یالا بلند شین، زود باشین.
 امین گفت:
 ببینم افشین، این حرفها رو از وقتی ازدواج کردی یاد گرفتی؟
 تقریباً.
 پس دست مهتاب خانم درد نکنه.
 افشین در حالی که می‌خندید رو به خانم متین کرد و گفت:
 خانم متین، این امید خان ما توی خونه کار می‌کنه؟
 نه والله. خودم هم دوست دارم کار کردنشو ببینم.
 افشین آن دو را بلند کرد و گفت:
 شما چطور آقای میتن؟ شما هم می‌خواین کار کردن آقازادتون رو ببینین؟
 نه من دوست دارم شکستن ظرفها و به هم ریختن آشپزخونه رو ببینم.
 و بعد همه زدند زیر خنده. به همراه مهتاب و خانم و آقای متین به سالن رفتیم و مردهای جوان هم مشغول جمع کردن میز شدند. وقتی آخرین ظرفها را بر می‌داشتند گفتم:
 با اجازتون تا کارشون شروع نکردن من برم چندتا چایی بریزم. می‌ترسم تا چند دقیقه دیگهپا گذاشتن به آشپزخونه غیر ممکن بشه.
 وقتی به در آشپزخانه رسیدم، آنها را دیدم که چطور کارها را تقسیم کرده اند و به دنبال وسائل ظرفشویی می‌گردند. خنده ام گرفت. در زدم و ورودم را اعلام کردم. امید با دیدن من پیشیندی را که در دست داشت پشت خود مخفی کرد و زیر لب گفت:
 خدا لعنتت نکنه افشین.
 اما افشین نه تنها به روی خود نیاورد، بلکه آنها را در حضور من مجبور به کار کرد. برای آنکه آنها راحت باشند، بسرعت چای را ریختمو خارج شدم و به جمع پیوستم. در حال تعارف فنجان های چای بودم که خانم متین پرسید:
 نازی جان از مامان و بابا چه خبر؟
 سینی خالی چای را روی میز گذاشتم و کنار مهتاب نشستم و گفتم:
 پریشب تماس گرفتم، قراره چهارشنبه برگردن.
 حاشون چطور بود؟
 خیلی خوب، خیلی خدمتون سلام رسوندن.
 سلامت باشن شما هم از قول ما....
 هنوز حرف خانم متین تمام نشده بود که صدای شکستن اولین ظرف به گوش رسید.
 آقای متین فنجان چایش را نوشید و خندید و گفت:
 خوب این از اولیش. نازی جان دخترم یک قلم کاغذ بیار تا تعداد خسارات امشب رو یادداشت کنیم و جریمه بگیریم.

خانم متین رو به مهتاب کرد و گفت:

مهتاب خانم، افشین خان، خونه هم این جوری ظرف می شورن؟
بله، البته من دیگه عادت کرده ام. ناگفته نمونه که کمی هم یاد گرفته.

پس این ظرف که شکست یا از دست امین خان افتاده یا امید.

ایرادی نداره. فدای سرشون. امیدوارم فقط طوریشون نشده باشه.

نگران نباش نازنین جان، مطمئن باش اونا برای اینکه به خودشون زحمت ندن ترجیح داده ان ظرفا رو بشکنن.

در همین هنگام بود که صدای شکستن دومین ظرف هم به گوش رسید. این بار همه به هم نگاه کردیم و خندیدیم.

می توانم به جرات بگویم که این صدا چهار پنج بار دیگر هم تکرار شد. دیگر اعصاب همه خرد شده بود. آقای متین

گفت:

بلند شین بریم بیاریمشون. بسه هرچی کار کردن.

همگی بلند شدیم و به طرف آشپزخانه رفتیم. وقتی آنجا را دیدم، ناگهان آه از نهادم برخاست. آشپزخانه بیشتر به

میدان جنگ شبیه شده بود. نه تنها آشپزخانه را تمیز و مرتب نکرده بودند، بلکه شلوغ تر و به هم ریخته تر هم

کرده بودند. تکه های شکسته ظروف تمام کف آشپزخانه را پر کرده بود. کف های مایع ظرف شویی همه جا ریخته

بود و سطح آشپزخونه لغزنده شده بود. (مگه روی هوا ظرف می شستند.) قیافه هر سه آنها واقعا دیدنی شده بود.

آقای متین خنده بلندی کرد و گفت:

بیائین برین. به اندازه کافی آبروتون رفت. واقعا اگه کار نباشه، مردهای زرنگی هستین. بیائین زیاد کار کردین.

امین دستهای کف آلود خود را از ظرفشویی بیرون آورد و گفت:

ما که گفتیم نمی تونیم، اصرار از افشین بود. باور کنین بلد نیستیم.

آقای متین رو به افشین کرد و گفت:

راست بگو، خودت چندتا شکوندی افشین خان؟

من هیچی. باور کنین، اما پنج تا رو امین شکست و چهارتا هم امید.

امید با آن پیشبند ظرفشویی که بسته بود، قیافه واقعا جالبی پیدا کرده بود. گفت:

افشین فکر می کنه چون خودش بلده، بقیه هم مثل خودش هستن.

مهتاب گفت:

عیب نداره امید خان، بالاخره باید از یک جا شروع بشه. امیدوارم که یاد گرفته باشین.

خانم متین به فرزند خود نگاه کرد و گفتک

ولی امید چقدر پیشبند بهت میاد. کاش الان یک دوربین بود، ازت یک عکس می گرفتم و به همسر آینده ات نشون

می دادم.

امید سرخ شد و سرش را پایین انداخت. ناگهان لیوانی که در دستداشت سر خورد و با شدت به زمین افتاد و

شکست. او که واقعا خجالت زده شده بود، مستاصل همان جا ایستاده بود و سرش را بلند نمی کرد. صدای شلیک

خنده فضای آشپزخانه را پر کرد. آقای متین گفت:

پس خانم لطفا بفرمائین هر وقت دوربین پیدا کردین یک عکس هم از اطرافش بندازین. فکر می کنم فضای

آشپزخونه جالبتر از قیافه امید باشه.

احساس کردم امید از خجالت عرق کرده است، البته امین هم وضعیت بهتری نداشت. به طرف آن دو رفتم و دستکش امین را از دستش درآوردم و از امید هم خواستم تا پیشبند را باز کند. بفرمائین بیرون. ایرادی نداره، فقط مواظب باشین زمین نخورین. تا آخر شب صحبت سر ماجرای آشپزخانه بود. در ایم میان امین و امید ساکت بودند و حرفی نمی زدند و فقط گوش می کردند. هنگام خداحافظی امید رو به من کرد و گفت:

نازنین خانم، شرمندگی نمی دونم چی بگم. باید ببخشین که این برنامه پیش اومد. این چه حرفیه آقای متین؟ فدای سرتون. اصلا فکرشو نکنین. در هر حال باز ببخشین.

امروز روزیست که قرار است مامان و بابا برگردند. از صبح مشغول تمیز و مرتب کردن خانه بودم. عصر بود که همه به خانه آمدند. قرار بود امین به فرودگاه برود. ساعت تقریباً از هشت گذشته بود که آمدند. بقدری از دیدنشان خوشحال بودم که خودم را در آغوششان انداختم. بعد از مدتی مادر گفت:

نازی، چقدر لاغر شدی؟

هیچ نگفتم و فقط نگاهش کردم.

هفته بعد از برگشتن آنها، هنوز برای دیدن می آمدند. با این که نزدیک عید بود و همگی مشغول خانه تکانی بودیم، ولی باید از مهمانان هم پذیرایی می کردیم. تا اینکه دید و بازدیدهای قبل از عید تمام شدند و آخرین جمعه سال فرا رسید. باید به دیدن عزیزان از دست رفته می رفتم، از جمله سعید. چون می دانستم صبح زود خانواده اش به دیدارش می روند، بعد از ظهر رفتم. سر مزارش که رسیدم همه رفته بودند. گلها را روی سنگ گذاشتم و مطابق معمول مشغول تعریف کردن وقایع هفته گذشته شدم. همانطور که آرام گریه می کردم احساس کردم کسی مقابلم ایستاده است. بحض این که سرم را بلند کردم، نشست و دسته گلی را که همراه داشت کنار گلهای من گذاشت. از آنچه می دیدم خشکم زده بود. امید آنجا بود، اما چطور آنجا را پیدا کرده بود؟

یارای حرف زدن نداشتیم. او در حالی که موهای پریشان شده اش از باد را با دست از توی صورتش کنار می زد، لبخند دلنشینی بر لب آورد و سلام کرد. بزحمت جوابش را دادم و گفتم:

شما اینجا رو از کجا پیدا کردین؟

من اینجا رو بلد بودم.

اما...

بلند شد و گفت:

مزاحمتون نمی شم. راحت باشین. من همین اطراف هستم. و از من دور شد. از اینکه در حضور سعید به او می اندیشیدم، از خودم خجالت می کشیدم. سعی کردم به هر نحوی که شده او را معرفی کنم. سعید از همه چیز آگاه بود. چند دقیقه دیگر نشستیم، بعد بلند شدم و متوجه شدم که امید منتظرم است. به طرفش رفتم. برگشت و گفت:

حرفهاتون تموم شد؟

حرفهای من با سعید هیچ وقت تموم نمی شه.

خدا رحمتش کنه.
 نگفتین چطور اینجا رو پیدا کردین.
 بگذریم.
 تنها اومدین؟
 مامان و بابا رو آورده بودم، چون می خواستم پیام اینجا، ماشین رو دادم برن.
 می دونستین من اینجا؟
 بله، می دونستم.
 شما اومده بودین منو ببینین یا سعید رو؟
 من اومده بودم هردوتون رو ببینم، راستش اومده بودم دیدار شما رو با سعید ببینم. دلم برای هردوتون تنگ شده بود.
 چرخید و پشت به من ایستاد و گفت:
 شما توی زندگی شکست نخوردین چون انتخاب کردین، شکست رو من خوردم که انتخاب نشدم.
 و بعد قدم زنان از من دور شد. با آن که از حرفهایش کاملا گیج شده بودم، ترجیح دادم کنجکاوای نکنم. به دنبالش رفتم و گفتم:
 من دیگه جایی نمی خوام برم. اگه شما هم کار داری ندارین بریم خونه.
 کاری ندارم، ولی مزاحمتون نمی شم.
 لبخندی زدم و گفتم:
 بفرمائین.
 کنار ماشین که رسیدیم، سوئیچ را مقابلش گرفتم و گفتم:
 بفرمایین. می خوام شما پشت فرمون بنشینین.
 اگه قبول کردم مزاحم شما بشم، برای این بود که رانندگیتون رو ببینم.
 قبول، ولی پشیمون می شین.
 نه، نمی شم.
 سعی کردم صحیح تر از همیشه رانندگی کنم. وقتی او را به خانه رساندم گفت:
 دیدین پشیمون نشدم! خوشحال شدم که در کنارتون بودم. به جرات می تونم بگم رانندگیتون هم مثل خونه داریتون عالیه.
 با لبخندی تشکر کردم و به راه افتادم.
 دلم طاقت نیاورد و شب علت حضور امید را از امین پرسیدم. متوجه شدم که او هر چند وقت یک بار با او یا تنها به دیدن سعید می رود. امید با این که سعید را هرگز ندیده بود، او را دوست داشت، درست برعکس فرهاد که از او متنفر بود.
 بعد از سال تحویل تمام عیدها را دادیم و گرفتیم. احساس می کردم سال خوبی در پیش داریم. هفته اول عید را خانه بودیم و هفته دوم را به باغمان در کرج رفتیم. همه برای بازدید عید به آنجا می آمدند و خانواده متین نیز از این رسم مطلع شدند به آنجا آمدند و همان جا پدر، آنها را برای سیزده بدر دعوت کرد. روز سیزده بدر را همه در باغ

گذرانیدیم. وقتی خانواده متین آمدند و امید را در جمع آنها ندیدم. بسیار ناراحت و در واقع عصبانی شدم. احساس می‌کردم بیش از هر کسی از دیدن او خوشحال می‌شوم. دیگر اصلا تلاشی برای خوش گذراندن نکردم. خانم متین توضیح داد که برای پرونده یکی از موکلینش مجبور شده است به اصفهان برود و خیلی هم عذرخواهی کرده است. همان روز خودش تلفنی تماس گرفت و عذرخواهی کرد که نتوانسته است بیاید، با این حال من از دستش خیلی عصبانی بودم، هرچند سعی کردم به روی خودم نیاورم. هر کار می‌کردم او را از یاد ببرم موفق نمی‌شدم.

چند روز از تعطیلات عید می‌گذشت. دلشوره عجیبی داشتم. دلم خیلی برایش تنگ شده بود، در عین حال هنوز از دستش ناراحت بودم. چند بار به فکرم رسید زنگ بزنگ و خبری از او بگیرم. حتی یکبار شماره خانه شان را هم گرفتم، اما بلافاصله پشیمان شدم. اصلا دوست نداشتم متوجه التهابات درونی من بشود. از نظر امید همه چیز تمام شده بود، پس من هم باید همه چیز را فراموش می‌کردم، اما...

این روزهای آخر طوری آشفته شده بودم که امین هم متوجه حالم شده بود، ولی هیچ حرفی نمی‌زد.

شب که تلفن زنگ زد. من از همه به تلفن نزدیکتر بودم. گوشی را برداشتم.

بفرمائین.

سلام نازنین خانم، امید هستم.

با حرص هرچه تمام تر گفتم:

به به، سلام آقای متین، مشتاق صداتون.

گویا متوجه حالت عصبی من شده بود. پرسید:

نازی خانم، از دست من عصبانی هستین؟

نخیر، به هیچ وجه. شما هر کاری دلتون می‌خواد می‌کنین. کی جرات داره ناراحت بشه؟

باور کنین خیلی دلم می‌خواست بیام، اما خوب نشد. اگه می‌دونستم تا این حد دلخور می‌شین، اصلا پرونده رو قبول نمی‌کردم.

نخیر، آقای متین، افتخار ندادین.

خواهش می‌کنم چوب کاریم نکنین. من واقعا شرمنده هستم. بیشتر از این خجالت زده ام نکنین. ممنون می‌شم. اختیار دارین.

زنگ زدم باز هم ازتون عذرخواهی کنم. البته اگه پذیرین.

من هیچ ناراحتی از شما به دل ندارم.

متشکرم. پدر خونه نیستن؟ باید از ایشون هم عذرخواهی کنم.

نه با مامان رفته ان دیدن یکی از کارمندای شرکت. تازه عمل کرده.

امین هم نیست؟

چرا. امین توی اتاقشه. روی یک نقشه تازه کار می‌کنه. اجازه بدین صداش کنم.

ممنون. نازنین خانم، تماس گرفتم بگم اگه برای آخر هفته کاری ندارین، دو سه روزی در خدمتتون باشیم.

تشکر، ولی...

هیچ ولی و امایی رو نمی‌پذیرم. چون می‌دونستم برای آخر هفته کاری ندارین، این سفر را گذاشتم برای اون موقع.

سفر؟

بله، شمال ویلای کوچکی هست، می‌خوام شما هم اونجا رو ببینین.

شما از کجا می‌دونین من آخر هفته بیکارم؟

خوب حدس زدم.

پس مطمئن نیستین.

راستش نه، حالا درست حدس زدم؟

نمی‌دونم چی بگم، درسته. کاری ندارم.

پس تشریف میارین؟

بله، مزاحم می‌شم، تنها؟

خب نه، با امین، البته اگه اونم کاری نداشته باشه.

امین رو نمی‌دونم، باید با خودش صحبت کنین.

خواستم از شما مطمئن بشم، بعد با امین صحبت کنم. خوب دیگه، امری باشه؟

خواهش می‌کنم. گوشی حضورتون، امین رو صدا کنم. خداحافظ.

خدانگهدار.

وقتی مامان و بابا آمدند و از جریان سفر مطلع شدند، مرا تشویق کردند که حتما بروم. آنها سفر را برای تغییر روحیه

من بسیار موثر می‌دانستند. حتی امین هم بیشتر به خاطر من پذیرفت.

پایان فصل نوزدهم

فصل بیستم

صبح چهارشنبه بود که حرکت کردیم و طرفهای عصر بود که به ویلای بزرگ و زیبایی رسیدیم. با صدای بوق امین،

پیرمردی که ظاهرا سرایدار بود، در را گشود. گویا امین را می‌شناخت و با لهجه شیرینش با او سلام و احوالپرسی

کرد. امین ماشین را داخل برد و پارک کرد. هردو پیاده شدیم. در همین حین امید به طرف ما آمد. پیراهن زرشکی

و شلوار جین کرم پوشیده بود و به نظر بسیار سرحال و سرزنده می‌آمد. با امین احوالپرسی گرمی کرد و رو به من

گفت:

نازنین خانم، واقعا خوش اومدین. خیلی از اومدنتون خوشحالم. افتخار دادین تشریف آوردین.

متشکرم آقای متین.

رو کرد به پیرمردی که کنار در ایستاده بود و گفت:

مش یدا... بیا اینجا کارت دارم.

پیرمرد به سمت ما آمد و گفت:

بله آقا بفرمائین.

مش یدا... یک زحمت بکش به هادی بگو اسبابا رو ببره تو.

چشم آقا.

دستت درد نکنه.

پسر تنومندی به سرعت آنها را برداشت و به طرف ساختمان حرکت کرد. پشت سر او هم ما از میان انبوه درختان میوه و جاده شنی گذشتیم و وارد ساختمان شدیم.

داخل ساختمان واقعا زیبا و خیره کننده بود. سالن با پرده های رنگارنگ تزئین و چندین دست مبل در آن چیده شده بود. همچنین آشپزخانه مرتب و بزرگی در کنار سالن قرار داشت.

با راهنمایی آقای میتن به طبقه بالا رفتیم و اتاقها را دیدیم. فکر میکنم اتاقی که به من اختصاص داده شده بود، یکی از بهترین اتاقها بود. پنجره اتاق رو به دریا باز می شد. بعد از تماشای اتاق، پنجره را گشودم و به خورشید که آرام آرام در دل آبی فرو می رفت خیره شدم. واقعا که غروب دل انگیزی بود.

با ضربه ای که به در خورد برگشتم و در را گشودم. امین بود.

نازی اگه خسته ای استراحت کن. من و امید پایین هستیم.

در را بست و رفت. بعد از کمی استراحت، حمام کردم، لباس عوض کردم و به طبقه پایین رفتم. امید و امین مشغول صحبت بودند. چشمشان که به من افتاد صحبت را نیمه کاره رها کردند. کنار امین نشستم و گفتم:

ایرادی نداره اینجا بنشینم؟ مزاحم نباشم.

این چه حرفیه نازنین خانم؟ داشتیم درباره راهی که طی کردین صحبت می کردیم. گفتم حتما خسته این و استراحت می کنین، این بود که مزاحم نشدیم.

کمی استراحت کردم، ولی منظره بیرون از اتاق بقدری قشنگه که ترجیح دادم اونو تماشا کنم. بهتر دیدم برم دریا رو ببینم.

حتما امشب می ریم.

چرا شب؟

چون به نظر من شب قشنگتره. امین جان درسته؟

موافقم.

راستی با اجازه شما فردا شب یک مهمونی ترتیب داده ام. اکثر دوستانی که اطراف ویلا دارن، آخر هفته ها تنها یا با خانواده میان اینجا. گفتم حالا که همه هستن یک مهمونی کوچیک بگیریم تا با هم بیشتر آشنا بشیم.

خوبه، اینهایی رو که میگی من می شناسم؟

تقریبا، اما نه همه رو. فردا که ببینی می فهمی. امشب هم اگه خسته نیستین، بریم یک گشتی بزنیم.

اگه اجازه بدی من دوشی بگیرم و کمی استراحت کنم بعد.

باشه فقط زودباش که دیر می شه.

تو چقدر هولی دختر.

وقتی امین به طرف اتاقش حرکت کرد، امید به من گفت:

دوست دارین بریم کنار دریا؟ غروبش هم قشنگه.

البته.

پس شما بفرمائین، من ببینم مش یدا... کارها رو تموم کرده یا نه.

هر دو بلند شدیم و من به طرف ساحل به راه افتادم. نزدیک تخته سنگی درست کنار ساحل ایستادم و نسیم شبانگاهی موهایم را نوازش می کرد. کاملاً مسحور دریا شده بودم. بی اختیار به یاد این شعر افتادم و در حالی که آن را زیر لب زمزمه می کردم، روی تخته سنگی نشستم:

به شرحی ترین سایه می بارمت، بین با کدام آیه می آرمت، غزل مهربانتر شده مهربان....

که ناگهان شخصی از پشت به من نزدیک شد و ادمه شعر را او خواند:

به جان خودت دوست می دارمت.

برگشتم و در کنار خودم امید را دیدم. دستها را به سینه زده و به غروب زیبای بهاری خیره شده بود. گفت:

نمی دونستم این قدر به دریا علاقه دارین.

بهم نیما؟ شما هم با دیگران هم عقیده این که می گن نازنین یک کوه یخه؟

نه، اصلاً. نجابت شما را نباید به حساب بی احساسی و بی تفاوتی گذاشت.

نمی دونم. احساس می کنم دارم پرواز می کنم. اگر هوا کمی گرمتر بود حتما می زدم به آب.

نازنین؟

بله؟

متشکرم.

برای چی؟

فکر نمی کردم بیایی.

چرا نباید بیام؟ راستش این سفر خیلی برام لازم بود.

فقط همین؟

بعد از کمی مکث گفتم:

نه.

رو برویم قرار گرفت و در چشمانم خیره شد.

هنوز از دستم ناراحتی؟

برای چی باید ناراحت باشم؟

چون به باغ نیومدم.

هر گره. من فراموش کردم. شما هم همین کار رو بکنین.

می خوام یک چیزی بگم، گوش می کنی؟

البته، بفرمائین.

من... من، مدتی می خواستم بگم... بگم یعنی اگه...

در همین هنگام صدای امین از دور شنیده شد که گفت:

شما کجایی؟ داشتم دنبالتون می گشتم. بیاین بریم، من حاضرم.

هر دو برگشتیم . در حالی که امید با آشفتگی بسیار موهایش را با هر دو دست عقب می زد، زودتر از ما خود را به در ورودی ساختمان رساند. مطمئنا از این که حرفش ناتمام مانده بود ناراحت بود. با خود اندیشیدیم حتما در موقع مناسبتری آن را بیان می کند.

نیمه های شب بود که بله منزل برگشتیم . چون بسیار خسته بودم، شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم، اما با دیدن آن منظره زیبا خستگیم برطرف شد. آرام داخل تراس رفتم و همان جا روی صندلی نشستم . ساعتها فقط به دریا خیره شدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح زودتر از همه از خواب بیدار شدم و آهسته به باغ رفتم . بعد از دقایقی قدم زدن برگشتم و امین و امید را منتظر پشت میز صبحانه دیدم. بعد از سلام و احوالپرسی و صبح بخیر ، پشت میز نشستم. امین گفت:

تو کی بیدار شدی ؟ ما فکر کردیم هنوز خوابی.

خیلی وقته بیدارم. دیدم هنوز کسی بیدار نشده گفتم برم کمی قدم بزنم.

می بخشین ، تقصیر ما بود . خیلی خوابیدیم .

شما خسته بودین ، باید هم استراحت می کردین .

شما چطور، خسته نشدین؟

نه ، اصلا. به قدری این باغ قشنگه که دلم نمی خواست بیام تو.

آن روز بعد از صرف صبحانه ، آقای متین دستورات لازم را به منش یدا... و همسرش داد و هر سه از ویلا خارج شدیم. به جاهای دیدنی اطراف سر زدیم و از آنها دیدن کردیم. تا عصر بیرون بودیم. وقتی به منزل برگشتیم ، هر سه به اتاقهایمان رفتیم. من به سرعت حمام کردم، بلوز و شلوار آبی رنگه ساده ای پوشیدم و به طبقه پایین رفتم. بقیه هنوز نیامده بودند. روی مبلی کنار شومینه نشستم و به شعله های آن خیره شدم.

امید داشت از پله ها پایین میامد. با صدای بلندی گفت:

فکر می کنم حوصله تون سر رفته باشه.

به خود آمدم و نگاهش کردم. بلوز و شلوار خاکستری به تن داشت و موهایش را آراسته بود. رایحه عطرش از چند متری به مشام می رسید. چقدر خواستنی و دوست داشتنی شده بود. کاش می توانستم ساعتها فقط نگاهش کنم، اما افسوس که گذشته ها گذشته بودند.

نازنین خانم، صدام را شنیدین؟

چرا باید حوصله ام سر بره؟ همین الان اومدیم .

از برنامه امشب که ناراحت نشدین؟

اتفاقا خیلی هم خوشحال می شم با این مهمونها آشنا بشم.

اونا هم خیلی دوست دارن با شما و امین هم آشنا بشن.

من فکر می کنم امین اونها را می شناسه.

همه رو نه، من امشب همه رو دعوت نکردم. خیلی شلوغ می شد. البته همین ها هم خیلی ساکت نیستن. فکر می کنم بد نگذره.

تا همین حالا هم خیلی خوش گذشته مطمئنا بقیه اش هم همین طوره.

خوشحالم. چیزی میل دارین براتون بیارم؟

نه متشکرم.

پس با اجازه، من سری به آشپزخونه بزنم.

بعد از اینکه امید رفت امین هم پایین آمد و کنارم نشست. با هم صحبت می کردیم که مهمانها یکی یکی آمدند. آقای متین همگی آنها را به داخل سالن دعوت و به سمت ما راهنمایی و تک تک آنها را معرفی کرد. همه دور هم نشسته بودیم که بعد از ساعتی بقیه نیز آمدند و به ما پیوستند. افراد خوب و خونگرمی بودند. در همان نگاه اول از تعدادی از آنها خوشم آمد. پس از چند ساعت آقایان به سمت دیگر ساختمان رفتند. همان طور که کنار شومینه نشسته بودم، دختر جوانی تقریبا همسن خودم کنارم آمد و گفت:

اجازه می دین کنارتون بنشینم؟

بفرمائین خواهش می کنم.

به نظر میاد حالتون زیاد خوب نیست.

نه، خوبم، چطور این فکر رو کردین.

آخه خیلی ساکتین.

من همیشه همین طورم.

از این که وقتتونو می گیرم ناراحت نمی شین؟

نه، این حرفها چیه؟ خیلی هم خوشحال می شم.

من مینا پرویزی هستم. شما هم که قاعدتا نازنین خانمید؟

درسته.

شما با آقای متین چه نسبتی دارین؟

خانواده ایشون از دوستان ما هستن. خودشون هم از دوستان صمیمی برادرم هستن. شما چطور؟

پدر ایشون یعنی آقای متین از دوستان قدیمی پدرم هستن. سالهای زیادی میشه که ایشون رو می شناسم. پسرشون

تازه برگشته.

بله می دونم.

به هر حال امیدوارم امشب اینجا بهتون خوش بگذره.

حتما همین طوره.

در هنگام صرف شام من و مینا کنار هم نشستیم. بعد از شام یکی از بزرگان مجلس که بعدا فهمیدم آقای سلیمی نام

دارد، رو به جوان شیک پوشی کرد و گفت:

حمید رضا، امشب سازت رو نیاوردی؟

چرا، آقای سلیمی.

خوب پس چرا نشستی؟ بلند شو برو بیارش، ما منتظریم.

حمید رضا بعد از مدتی با یک گیتار برگشت و گفت:

اینم سازم. حالا بفرمائین چی بزنم؟

همون قبلی ها رو. اصلا هرچی بلدی بزن.

قبل از اینکه مرد جوان شروع به نواختن کند، امید گفت:

اگه همه مایلین بریم کنار دریا. حمید رضا هم اونجا بزنه.

آقای سلیمی بلند شد و نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

ولی فکر می کنم هوا سرد باشه. داره باد میاد.

اشکالی نداره. لباس گرم می پوشیم.

پیشنهاد امید با استقبال همه روبرو شد. همه راه افتادند و آقای سلیمی پیشنهاد کرد آتشی نیز روشن کنند. امید

پذیرفت و مردهای جوان همه بلند شدند و بیرون رفتند و مشغول افروختن آتش شدند. بقیه هم لباس های خود را

پوشیدند. به دنبال آنها روانه شدند. مینا رو به من کرد و گفت:

مگه نمیای؟ بلند شو. لباس گرم داری؟

آره دارم. تو برو من الان میام.

بسرعت به اتاقم رفتم، ژاکتم را پوشیدم و پایین آمدم و از در سالن خارج شدم. همه دور آتش حلقه زده بودند. آرام

حرکت کردم. مینا جایی کنار خودش برایم باز کرد و کنارش نشستم. جمع دور آتش به دوازده نفر می رسید. من

طوری نشسته بودم که امید و امین کاملا روبرویم قرار داشتند و من راحت می توانستم چهره آنها را ببینم. وقتی

جوان شروع به نواختن کرد همه سکوت کردند و به آهنگ گوش دادند. حمید رضا از صدای خوبی برخوردار بود و

گاهی شعری می خواند. همه سکوت کرده بودند. تنها صدایی که به گوش می رسید صدای سوختن چوبها و امواج

آرام دریا بود که بر دل تخته سنگها بوسه می زدند. بعد از نواختن چند آهنگ زیبا، او شروع به خواندن آهنگی کرد

که مثل بقیه، من نیز آن را به خاطر داشتم.

بغض گریه تو چشمهام حرفهای درد رولبهام

چه جوری باید بگم من بی تو دنیا رو نمی خوام

زده آتیش به وجودم غم دور از تو نشستن

من که پیشمرگ تو بودم تو گرفتی من رو از من

جز محبت من چه کردم؟ که شدی دشمن جونم

تار و پودم رو سوزنده آتشی که کردی روشن

بغض گریه تو چشمهام حرفهای درد رولبهام

چه جوری باید بگم من بی تو دنیارو نمی خوام

رفتی و من، غریب و تنها بی تو مجنونم و رسوا

تو بیا ای نازنینم به تو خو کرده نفسهام

فاصله بین من و تو شده اندازه دنیا

تو بیا ای نازنینم تو امید بده به فردام

انگار همه منتظر این آهنگ بودند. اواسط آهنگ بود که سرم را بلند و ناخودآگاه به چهره امین و امید نگاه کردم.

غمی آشنا و مشترک در چشمان هر سه ما موج می زد. به نظرم رسید امین به نقطه نامعلومی خیره شده است.

حدس زدم در خاطرات سحر سیر می کند. وقتی کمی دقیق تر به چهره امید نگریستم، از آنچه که دیدم بی نهایت

آشفته شدم. او در حالی که زانوان خود را بغل کرده و آنها را تکیه گاه سرخود کرده بود و آتش نیمی از صورتش را روشن کرده بود و باد ملایمی موهایش را به این طرف و آن طرف حرکت می داد، آرام نشسته بود و به من نگاه می کرد. اشک در چشمان جذاب و پر غرورش حلقه زده بود. چقدر نگاه آرام و صبورش را دوست داشتم. من نیز به او نگاه کردم. بدون توجه به اطرافیان، فقط من بودم و او. آتش زبانه کشید و در این هنگام اشک از چشمانش فرو افتاد و نور آن را مانند مرواریدی درخشان در چشمان من منعکس کرد. دیگر تاب نیاوردم و بلند شدم و به طرف سالن دویدم. آهنگ همچنان ادامه داشت و او نیز همچنان رفتنم را می نگریست. احساس کردم تمام خاطرات گذشته ام همانند آتش زیر خاکستر شعله ور شده اند، اما آیا برای بازگشتن دیر نبود؟

آخر شب وقتی تمام مهمانها رفتند، شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. نمی دانم چرا از روبرو شدن با امید خجالت می کشیدم. مطمئن بودم که او هم همین گونه است. هرچه سعی کردم بخواهم، نتوانستم. بلند شدم و آهسته راه ساحل را در پیش گرفتم. خانه غرق سکوت بود. آرام در را باز کردم و خارج شدم. به تخته سنگ رسیدم و نشستم و به دریا خیره شدم. هنوز مدتی نگذشته بود که با صدایی به عقب نگریستم. امید بود. حتی بلوز و شلوارش را هم عوض نکرده بود. معلوم بود که هنوز نخواستیده است.

شما هنوز نخواهیدین؟
 خوابم نمی بره. شما چطور؟
 من هم خوابم نبرد. امشب آخرین فرصت برای دیدن دریاست.
 روی همان تخته سنگ کنارم نشست و با صدایی آرام شروع به صحبت کرد:
 مهمونی امشب چطور بود؟
 عالی، دستتون درد نکنه.
 با دختر آقای پرویزی هم که حسابی گرم گرفته بودین.
 دختر خوبی، با هم هم عقیده بودیم.
 نظرتون نسبت به آقایون چیه؟
 من باهاشون برخوردی نداشتم، ولی ظاهرا آدمهای خوبی بودن.
 حمید رضا چی؟ نظرتون درباره اون چیه؟
 نوازنده خوبی، صدای زیبایی هم داره.
 همین؟!
 خوب من چیز دیگه ای ندیدم. همین.
 ازم خواسته تا درباره اش با شما صحبت کنم.
 ناگهان انگار سطل آب یخی روی سرم ریختند. کاملا مسخ شده بودم. حتی بدنم را نمی توانستم حرکت بدهم.
 بزحمت صورتتم را برگرداندم و به نیم رخش نگاه کردم. ک همچنان نشسته بود و به دریا نگاه می کرد.
 چی گفتین؟ اگه می شه یک بار دیگه تکرار کنین.
 من مثل خانها توی این کار استاد نیستم. بهش هم گفتم شخص مناسبی رو برای انتقال درخواستش پیدا نکرده، ولی اون زیر بار نرفت. ازم خواسته که شما رو براش خواستگاری کنم.

احساس سرگیجه عجیبی داشتم. تمام کاخ آرزوهایم یکباره روی سرم خراب شد. انگار چند ساعت پیش را توی رویا گذرانده بودم. من به چه فکر می کردم و حالا با چه روبرو شده بودم. وای امید، امید، اگر می توانستم همین جا با همین دستهایم خفه ات می کردم. دستهایم را مقابل صورتم گرفتم و مدتی سکوت کردم. او هم هیچ نگفت. گمان می کرد دارم فکر می کنم. سکوت را شکستم و گفتم:

شما بهش چی گفتین؟

گفتم باید با خودتون صحبت کنم.

همین؟

مگه چیز دیگه ای هم باید می گفتم؟

عصبانیتم اوج گرفت. بلند شدم و مقابلش ایستادم و فریاد کشیدم و گفتم:

مگه چیز دیگه ای هم باید می گفتین؟ نخیر چیزی نباید می گفتین. نگفتین نازنین یک بار ازدواج کرده و شکست خورده؟ نگفتین اون هنوز مرد مناسبشو پیدا نکرده؟ نگفتین اون از ازدواج می ترسه؟ اصلا از تمام مردها متنفره، همه شون دروغگو هستن. دروغگو، نگفتین؟ هیچ کدوم رو نگفتین؟ باید می گفتین، همه رو می گفتین. آخه من از دست شما مردها چه کنم؟ تو... تو فکر کردی اینم یک پرونده معمولیه که درباره اش تصمیم می گیری. اصلا به چه حقی درباره زندگی من تصمیم گرفتی؟ آخه... آخه تو دیگه چرا؟ تو که همه چیز رو می دونی دیگه چرا؟ در حین ادای این جملات کنترلم را از دست دادم و به گریه افتادم. او هم بلند شد و مقابلم ایستاد. نفس عمیقی از سینه بیرون داد و در حالی که سعی می کرد مرا آرام کند، گفت:

گوش کن نازنین. من همه اینها رو می دونستم، هیچ تصمیمی هم راجع به زندگی شما نگرفتم. حالا هم که اتفاقی نیفتاده. خوب می رم می گم قصد ازدواج نداری. من اگه می دونستم تا این حد ناراحت می شی اصلا نمی گفتم. همانطور به سمت خانه می دویدم گفتم:

فردا، همین فردا باید همه چیز رو برات توضیح بدین، همین فردا.

شب وحشتناکی بود. احساس سرمای عجیبی می کردم. تمام بدنم می لرزید. با خواستگاری حمید رضا و طرح آن از جانب امید، دیگر مطمئن شدم که تمام مسائل گذشته برای او فراموش شده اند. آن شب تا صبح فکر کردم. باید با قضیه کنار می اومدم. حق کاملا با امید بود. من او را جواب کرده بودم و حالا نباید انتظار می داشتم که بعد از چندین سال... تصمیم خودم را گرفتم. از فردا صبح امید فقط یک دوست خانوادگی می شد که حداقل من آزادی دوباره ام را به او مدیون بودم. من نباید تا این حد مسائل را با هم مخلوط می کردم، اما غم عظیمی روی دلم سنگینی می کرد.

جمعه بعد از نهار از مش یدا... و همسرش خداحافظی کردیم و با بدرقه آقای متین راهی تهران شدیم. شب بود که رسیدیم. مادر و پدر خانه نبودند و هر دو حدس زدیم که به منزل افشین رفته باشند. چون خیلی خسته بودیم، منتظر بازگشتشان نشدیم و خوابیدیم.

صبح هم اصلا فرصت تعریف جریانات را نداشتم و همراه پدر و امین راهی شرکت شدیم.

اواسط مرداد ماه بود گرمای هوا شدت گرفته بود.

از فروردین که از شمال برگشتیم، شاید بیشتر از پنج شش بار با امید تماس نداشتم. احساس می‌کنم این فرصت سه ماهه برای وفق پیدا کردن با شرایط خیلی لازم بود. در تمام این مدت مساله ای فکر مرا مشغول کرده بود و آن ازدواج امید بود. اگر او هرچه زودتر ازدواج می‌کرد این جریانات هم زودتر تمام می‌شدند. فکر کردم اگر من به او کمک کنم و از او بخواهم، حتما راضی خواهد شد. احساس می‌کردم طاقت دوباره دیدن اشکهایش را ندارم. در بین همکارانم خانمی بود به نام خانم سبحانی. دختری نجیب و زیبا بود. فکر کردم شاید او برای امید مناسب باشد. بالاخره یک روز طاقتم تمام شد. با دفترش تماس گرفتم و از خودش وقت ملاقات گرفتم. مخصوصا خواستم آخر وقت باشد. او هم فردا را پیشنهاد کرد و من هم پذیرفتم. مدام تمرین می‌کردم که چگونه موضوع را با او درمیان بگذارم.

بالاخره ساعت مورد نظر فرا رسید. از راه شرکت به طرف دفترش حرکت کردم. هیچ کس در دفتر نبود. ضربه ای به در زد و با شنیدن ((بفرمائین)) داخل شدم.

سلام. عصر بخیر.

سلام خانم مبینی، خیلی خوش آمدین. بفرمائین.

بیخوشین مزاحمتون شدم. خواهش می‌کنم. اتفاقا خیلی دلم می‌خواست ببینمتون. از وقتی از شمال برگشتیم، خبر چندانی ازتون نداشتم.

باور کنین کارهای شرکت خیلی زیاده. من وقت هیچ کار دیگه ای رو ندارم.

پس با این حساب، من خیلی خوش شانسم که امروز زیارتتون کردم. می‌بخشین، کسی توی دفتر نیست. اجازه بدین برم براتون چایی بیارم.

نه، نه، لازم نیست. دستتون درد نکنه. من برای انجام کاری اومده ام. باید زور برم.

خیر باشه. بفرمائین.

راستش نمی‌دونم از کجا شروع کنم، اگه در طول صحبت‌هام چیزهایی رو می‌گم که نباید بگم، واقعا معذرت می‌خوام.

بفرمائین خواهش می‌کنم.

سرم رزا پایین انداختم و شروع کردم:

راستش چند شب پیش خواب مادرتون رو دیدم. خیلی ناراحت بودن. وقتی علت ناراحتیشون رو پرسیدم، موضوع شما رو مطرح کردن. من... من آقای متین قصد دارم اگه اجازه بدین یک مدتی جای خواهرتون باشم، اگه شما راضی باشین و خدا بخواد، باعث یک امر خیر بشم. این طوری هم باعث خوشحالی مادرتون می‌شم، هم... هم شاید جبران گذشته‌ها... من دختری رو می‌شناسم که فکر میکنم از هر جهت براتون مناسب باشه. اگه جواب شما مثبت باشه، من موضوع را با پدر و مادرتون مطرح کنم. می‌دونین، شما به گردن من خیلی حق دارین. شاید فکر کنین آدم فضولی هستم، یا خیلی پرو هستم که به خودم اجازه می‌دم توی زندگی خصوصی شما دخالت کنم، اما دلم می‌خواد همین طور که شما باعث شاد شدن خانواده من شدین، من هم شادی رو توی چهره مادر و پدرتون ببینم. اگه... اگه هم خودتون کس دیگه ای رو دیدین و در نظر دارین، خوب چه بهتر. باور کنین قصد تلافی کردن ندارم. این کار رو هم فقط به همین دلایلی که کگفتم انجام می‌دم. حالا دیگه خودتون می‌دونین. هر موقع که فکرهاتون رو کردین و تصمیم گرفتین به من اطلاع بدین.

صحت‌هایم که تمام شدند سرم را بالا کردم و جز چهره حیران و بهت زده امید، چیز دیگری ندیدم. مدتی نگاهش کردم، ولی او اصلاً متوجه نبود. صدایش کردم، ولی فایده‌ای نداشت. محکم روی میزش کوبیدم و گفتم: آقای متین .

به خود آمد و بعد از کمی سکوت گفت:

من... من باید فکر کنم. اجازه بدین فکر کنم.

بلند که شدم و خواستم خداحافظی کنم، دیدم سرش را روی میز گذاشته است و مثل چند لحظه قبل به هیچ چیز توجهی ندارد. بدون صدا خارج شدم.

شب در اتاقم نشسته بودم و مشغول یک سری از حسابهای جدید شرکت بودم که با صدای در دست از کار کشیدم. بلند شدم و رفتم تا در را باز کنم. در باز شد و امین با عصبانیت وارد اتاق شد. هنوز لباس بیرون تنش بود. معلوم بود تازه از شرکت آمده است. با خونسردی به داخل دعوتش کردم. در را پشت سرش محکم بست و مقابلم ایستاد:

نازنین، تو امروز کجا بودی؟

خندیدم و گفتم:

چطور مگه؟

ناگهان فریاد زد:

پرسیدم امروز کجا بودی؟

خنده از روی لبانم محو شد.

چی شده امین؟ اتفاقی افتاده؟

این رو باید از شما پرسید. این چه کاری بود که امروز کردی؟

چی داری میگی؟ واضح صحبت کن.

تو برای چی امروز رفتی پیش امین؟ این چرندیات چی بود که تحویلش دادی؟

مگه چی گفتم / اصلاً تو از کجا فهمیدی امروز اونجا بودم؟

امروز دیدمش.

آهان، پس اومده پیش تو شکایت منو کرده. عجب آدم... خوب به خودم می گفتم... این قدر هم داد و قال راه نمینداخت.

چرا مزخرف می گی؟ اصلاً می فهمی چی داری می گی؟ تو هنوز هم اون نشناختی. اون خودش یک کلمه هم حرف

نمی زنه. امروز باهش کار داشتم. مثل اینکه بعد از رفتن تو رسیدم. حالش اصلاً خوب نبود. چشمه‌اش خیلی قرمز

شده بود. خلاصه خیلی آشفته بود. هرچقدر پرسیدم که چی شده، گفت سرش درد می کنه. اون قدر سماجت کردم تا

بالاخره همه چیز رو تعریف کرد. آخرش هم گفت ((از نازنین همه جور انتظاری داشتم الا این یکی رو.)) نازنین،

تمام تنم عرق کرده بود و از خجالت داشتم آب می شدم.

امین، تو طوری صحبت می کنی انگار جنایتی مرتکب شده ام. بدتر از جنایت و جرم مرتکب شدی.

بابا مگه چی کار کردم؟ من فقط خواستم گوشه‌ای از محبت‌هاشو جبران کنم و اونو از این بلا تکلیفی در بیاورم. این رو

به خودش هم گفتم.

اینطوری می خواهی محبت‌هاشو جبران کنی؟ این طوری که بیشتر عذابش میدی. واقعا که...

بین امین، تو یک مساله ساده رو خیلی بزرگ می کنی . من تا این کار رو رو نکنم آرام نمی گیرم. تو... تو یا احمقی یا خودت رو می زنی به حماقت. نه نازنین خانم، شما تا این بخت برگشته رو دق ندی و کنار سعید خدا بیامرز زیر خاک نکنی، آرام نمی گیری.

امین، چی داری میگی؟ تو رو بخدا یواشتر. مامان و بابا میان بالا. بذار همه بیان بالا. شاهکار امروزت رو باید همه بفهمن.

من چه کار کنم که ایشون راضی بشن؟

عذابش نده، اذیتش نکن. نازنین تو خیلی خوب همه چیز رو می دونی، فقط تظاهر به ندونستن می کنی. از عذاب کشیدن امین لذت می بری؟

این قدر پرت و پلا نگو. من هیچ چیز رو نمی دونم.

خیلی خوب. من برات میگویم. هیچ می دونی اون شب، وقتی گفت هنوز منتظرم، منتظر کی بود؟ منتظر تو بود. می دونی وقتی می خواست خواستگاری حمید رضا رو با تو مطرح کنه، چقدر عذاب کشید؟ داشت دیوونه می شد. چقدر دلهره داشت. صدبار مرد و زنده شد. ازم پرسید اگه جواب مثبت بده چی؟ من چند دفعه خواستم منصرفش کنم، اما نشد. می گفت اگه جوابش مثبت باشه، من همون جا می میرم. می دونی، اصلا می فهمی؟ هر بار برای دیدنت چه اشتیاقی داشت؟ متوجه نشده بودی نگاهش با نگاه دیگران فرق داشت؟ نازنی، امید تو رو می خواد. به اندازه تمام دنیا دوستت داره. تو اصلا معنی عشق رو می فهمی؟ اون هیچ کدوم از این حرفها رو به تو نزد. فقط صبر کرد و منتظر شد. اون وقت تو... ت. ، دیوونه ای. آخرش هم من رو دیوونه می کنی، هم اون رو. نازنین، نازنین اون شش ساله منتظره. شش سال.

از شدت سرگیجه نزدیک بود کف اتاق بیفتم. دستم را به صندلی گرفتم و لبه تخت نشستم.

امین، باور کن نمی دونستم . فکر کردم بعد از این همه سال، مخصوصا با خواستگاری حمید رضا... خوب گفتم اون همه چیز رو فردا فراموش کرده و من فقط برایش یک دوستم. اون هم بیشتر به دلیل دوستیش با تو.

نازنین، باورت نمی شه، یعنی من هم باور نمی کنم. امید امروز گریه می کرد. می فهمی یعنی چی؟ می دو نی یک مرد چه وقت گریه می کنه؟ امید امروز گریه کرد. بهم گفت: ((امین بهش بگو نازنین خانم این بار از دل نرود هر آنکه از دیده برفت. بگو ما صبر ایوب داریم، حالا هر اسی داری بتازون.)) نازنین حالا چی؟ حالا که همه چیز رو فهمیدی، لافلا حالا دیگه عذابش نده.

من اصلا منظورت رو نمی فهمم.(چقدر دختره خنگه)

احساس کردم با این حرفم، امین به آخرین درجه خشمش رسی. بلند شد روبرویم ایستاد و فریاد زد:

بابا، بخدا، به قرآن ، به تمام مقدسات قسم، امید تو رو می خواد . دوستت داره. اگه لازم باشه باز هم صبر می کنه، انتظار می کشه، حتی اگه دوباره ازدواج کنی. نازنین، ولی این رو بهت می گم، تو هیچ وقت ازدواج موفقی نخواهی داشت. هیچ وقت.

آخه تو دیگه چرا این حرفو می زنی؟ تو که موقعیت منو می دونی. می دونی شرایط با ون موقع فرق کرده. من یک بار ازدواج کرده ام.

چی می گی دختر؟ بعضب وقتها حرفهایی می زنی که شک می کنم خواهر منی. ازدواج کردی که کردی. امید اگه با تو هم عقیده بود، همون موقع که خبر ازدواجت رو شنید، ازدواج می کرد. اما نکرد. می دونی چرا؟ خوب هم می

دونی، چون عاشقت بود. اون سالها فقط و فقط به امید این که یک روز برمی گردی نفس کشید. با یادت روز و شب زندگی کرد. حالا که بعد از سالها انتظار اومدی، چرا خودت داری با دست خودت نابودش می کنی؟ نه تنها خودش، بلکه پدر و مادرش هم تو رو دویت دارن. می دونی وقتی برگشتی چی گفت، گفت، ((امید به زندگی امید برگشته. بعد از شش سال دوباره دارم نفس می کشم. انگار دوباره متولد شده ام.))

نازنین فکر می کنم حالا دیگه همه چیز بهت ثابت شده باشه.

من نمی فهمم. تو برادر منی یا اون؟ باید پشت من باشی یا اون؟ باید حق رو به من بدی یا اون؟ این دفعه دیگه نه، این دفعه اگه بخوای به همین رویه ادامه بدی، من نه تنها پشتت نیستم، بلکه مقابلت قرار می گیرم. این بار حق با تو نیست. حرف آخر رو هم می زنم و میرم. امید دوستت داره و به هر قیمتی هم که شده به دستت میاره. مطمئن باش من هم از هیچ کمکی کوتاهی نمی کنم. آخه نازنین. حالا امید به کنار تو چرا با خودت این طوری می کنی؟ نمی خوای انکار کنی و دروغ بگی. می دونم که تو هم دوستش داری. توی این چند ماه گذشته، همه چیز برای من روشن شده. خودت هم می دونی که تو هم بدون امید دووم نمیاری، اما غرورت اجازه نمی دیه بهش فکر کنی. جواب تو خیلی ها رو از انتظار در میاره. نازنین بهش فکر کن. اگه... اگه سحر هم... اگه من اون موقع... شب بخیر.

احساس کردم حالم دارد بهم می خورد. بیشتر از همه از بغضی که در صدای امین بود و قطره اشکی که روی گونه اش لغزید منقلب شدم.

آن شب تا صبح پلک بر هم نگذاشتم. حرفهای امین تمام ذهنم را مشغول کرده بود. شاید حق با و بود. شاید زندگی ناموفقم با فرهاد به خاطر امید بود. امین راست می گفت، من امید را دوست داشتم. او مرا به خاطر خودم می خواست، فقط به خاطر خودم. کاری که هیچ گاه فرهاد نکرد. او مرا هیچ وقت به خار خودم نخواست، اما چه طوری، چطوری باید به او می گفتم که اشتباه نکرده است، که انتظارش بی ثمر نبوده است؟

دو هفته از آخرین تماسی که با او داشتم می گذشت. دو هفته پر عذاب و اندوه. بارها خواستم با او تماس بگیرم و عذرخواهی کنم، ولی بعد بهتر دیدم خودش پا پیش بگذارد. خودش باید انتخاب می کرد یا مرا یا دیگری را. این بار من داشتم از دلهره می مردم، اگر جواب مثبت می داد، دیوانه می شدم، حتما دیوانه می شدم. دلم خیلی برایش تنگ شده بود. اگر یک بار دیگر موب آمد و می دیدمش همه چیز را به او می گفتم. دلم می خواست بنشینم و ساعتها نگاهش کنم. حالا نوبت من بود که انتظار بکشم. آیا باز می گردد؟

یک شب در خانه تنها بودم و داشتم تلویزیون تماشا می کردم که زنگ در به صدا درآمد. آیفون را برداشتم و از صدایی که شنیدم نمی دانستم باید خوشحال می شدم یا ناراحت. امید بود. در را باز کردم. دستی به موهایم کشیدم. لباسم را صاف کردم و به انتظار ایستادم. وقتی به طرفم آمد با چهره خندانی گفت:

سلام، اجازه می دین پیام تو؟

خودم را کنار کشیدم و گفتم:

بفرمائین.

او شاد بود. آن شب کت و شلوار قهوه ای با کراواتی به همان رنگ به تن داشت و از همیشه جذاب تر شده بود. بوی عطرش از بوی گلهایی که در دست داشت بیشتر بود. بدون تعارف، درست مثل دامادها... از این فکر دلم فرو ریخت.

بدون دعوت من به سالن رفت و گلها را روی میز ناهارخوری گذاشت. حدس زدم جوابش مثبت است و در دل به خاطر خطایی که مرتکب شده بودم، خود را سرزنش می کردم.

آقای متین بفرماین بنشینین من برم چایی بیارم.

چایی نمی خوام . اگه کاری ندارین بریم.

کجا؟

خواستگاری، مگه قرار نبود در حقم خواهری کنین و برام برین خواستگاری؟

اما الان که نمی شه، من وقت نگرفته ام

هیچ مسئله ای نیست. سرزده می ریم. البته اگه کاری نداشته باشین. مثل این که تنها هم هستین؟

همه رفته ان خونه خاله ام، آخر شب برمی گردن. می تونم براشون یادداشت بذارم.

خوب پس عجله کنین.

اگه نبودن چی؟

هستن، اگه نبودن یک روز دیگه می ریم.

باشه. من الان بر می گردم.

به اتاقم رفتم. با حالتی غریب، لباسهایم را برداشتم و پوشیدم. گونه هایم از حرارت اشک گرم شد. بازهم امید

داشتم که نظرش عوض شود. صورتم را شستم و به پایین برگشتم. وقتی مرا دید:

آماده شدین؟

بله.

بعد به خاطر اینکه از نگاهش در امان باشم، به طرف جا لباسی کنار در رفتم تا لباسم را مرتب کنم. همان طور که

داشتم با یقه لباسم ور می رفتم، از داخل آینه دیدم که پشت سرم ایستاده است و نگاهم می کند. من هم همانطور

نگاهش کردم و گفتم:

بریم. من آماده ام.

کجا؟

خواستگاری دیگه.

خوب ما که الان اومدیم خواستگاری.

منظورتون رو نمی فهمم.

نازنین خانم. شما ازم خواستین توی این هفته دختر مورد علاقه مو پیدا کنم تا شما برام خواستگاریش کنین. خوب

این هم دختر مورد علاقه من . بفرماین. هرچی می خواین بهش بگین.

با بهت و حیرت نگاهش کردم.

شما خانمها بلدین این طور مواقع چی باید بگین. خوب بگین دیگه، منتظره... بهش بگین که امید چقدر دوستش داره،

بگین اگه اون نباشه امید معنی نداره. بگین نفس امید به نفس اون بسته است. هر طور شده می خواد امشب جواب

بله رو ازش بگیره. بگین تا جواب نگیره پاشو از در این خونه بیرون نمی ذاره. بهش بگین امید امشب اومده تا جواب

تمام سالهای انتظارشو بگیره. روزی که منتظرش بود بالاخره رسید. اینا رو بگین. همه رو بهش بگین.

همانطور که نگاهش می کردم گفتم:

این رو هم بگم که چقدر دلتون از دستش گرفته؟

نه اینا رو شما نگین. خودم بعدا بهش می گم. شما بگین امید هیچ وقت از دست اون نارحت نمی شه. چشمانم را بستم تا از ریزش اشکهایم جلوگیری کنم. برگشتم و سرم را پایین انداختم، اما بی فایده بود و اشک مثل همیشه راه خود را بلد بود. امید چرخید و مقابلم قرار گرفت. در حالی که به چشمانم خیره شده بود گفت: اگه تا به حال صبر کردم و منتظر موندم، اگه تا به حال به هیچ کس و هیچ چیز فکر نکردم، اگه هر جا رفتم تو رو دیدم و همه صداها ترنم دلنشین صدای تو بود، اگه شبها به امید دیدنت خوابیدم و صبحها با همان آرزو چشم گشودم، اگه تا به حال زنده ام و نفس می کشم، اگه بعد از خدا این اسم تو بود که به من نیرو می داد، همه اش به خاطر این بود که توی دام عشق تو اسیر بودم. یک چیز رو می دونی نازنی؟ اگه فرهاد هم صبر و تحمل منو داشت و چند سال صبر می کرد، هیچ وقت خودشو به خاطر عشق شیرین به کشتن نمی داد. هر چند ممکن بود چند وقت دیگه من هم کار فرهاد رو تجربه کنم. حالا هم اگه دوست داری باز هم اسیرت بمونم، دامت رو گسترده تر کن، چون امید قصد داره برای همیشه اسیرت بمونه.

همان طور که اشک می ریختم گفتم:

آقای متین.

لبخندی زد و گفت:

داغ این که یک روز اسم منو صدا کنی به دلم مونده.

کمی مکث کردم و گفتم:

امید خان.

امید اسمش رو بدون خان و آقا دوست داره.

در میان حق هق گریه، خندیدم و گفتم:

امید.

جان امید؟

من...من توی این سالها خیلی اذیتت کردم . من...

تو اذیتاتم شیرینه. من امشب به خودم قول داده ام هر طوری شده بله رو ازت بگیرم. حالا اجازه می دی سالهای باقی

مونده عمرم رو در کنارت باشم و حضورت را در کنار خودم حس کنم؟ نازنین، ما خوشبخت ترین آدمهای روی

زمینمی شیم. قول می دم.

قول تو برام خیلی ارزش داره.

یعنی...یعنی قبوله؟

چشمانم را بستم و این بار با تمام وجودم گفتم:

قبوله.

بالاخره بعد از سالها انتظار به همسری امید در اومدم. امید برای من تنها یک همسر نبود، دوست بود، همدم بود، تمام

امید زندگیم بود. من با او نفس می کشیدم. تصور روزی بدون او برایم غیر ممکن است، حتی یک روز.

امروز سالها از ازدواج ما می‌گذرد و من با وجود دختر و پسر، زندگی را زیباتر و دلنشین‌تر می‌بینم و به نهایت خوشبختی رسیده‌ام.

سعید جان برای دوام خوشبختیمان دعا کن.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید